منتخب اشعار
شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری

غزلیات. قصاید. منطق الطیر. مصیبت نامه
الهی نامه. اسرارنامه. خسرونامه. مختارنامه

باهتمام و تصحیح:
دکتر تقی تفضلی

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

With the Compliments of
The Cultural Counsellor
to
The Iranian Embassy
New Delhi

FREE GIFT

D. No.-5523

L:- 4744

اهدائی
با احترامات فائقه
دکتر شمس الدین احمد
رئیس بخش فارسی دانشگاه کشمیر
سری نگار کشمیر (هند)

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

منتخب

اشعار

شیخ فریدالدین محمد عطار

نیشابوری

غزلیات ـ قصاید ـ منطق‌الطیر ـ مصیبت‌نامه ـ
الهی‌نامه ـ اسرار نامه ـ خسرونامه ـ مختارنامه

به اهتمام و تصحیح

دکتر تقی تفضلی

تهران

۱۳۴۵

چاپ سکه

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 178999
Dated 31-5-83

مندرجات

۱ ـ فهرست غزلیّات	یکم
۲ ـ شرح حال عطار	یك
۳ ـ غزلیّات	۱
۴ ـ قصاید	۱۵۵
۵ ـ منطق الطیر	۲۱۳
۶ ـ مصیبت نامه	۲۵۱
۷ ـ الهی نامه	۳۰۹
۸ ـ اسرار نامه	۳۷۱
۹ ـ خسرو نامه	۳۹۵
۱۰ ـ مختار نامه	۴۳۱

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

فهرست غزلیات

	صفحه
ب	
چه‌شاهدیست که باماست درمیان امشب	۱
برقع ازماه براندازامشب	۲
ت	
آههای آتشینم پرده‌های شب بسوخت	۲
عشق جانان همچوشمعم ازقدم تاسر بسوخت	۳
تاکی از صومعه خمار کجاست	۳
چون مرامجروح کردی گر کنی مرهم رواست	۴
عقل مست لعل جان افزای تست	۵
لعل گلرنگت شکربار آمدست	۵
مفشان سرزلف خویش سرمست	۶
دلی کزعشق جانان دردمندست	۶
آتش عشق تودرجان خوشترست	۷
آن دهان نیست که تنگ‌شکرست	۷
عشق را گوهر زکانی دیگرست	۷
روی تو شمع آفتاب بسست	۸
شمع رویت ختم زیبائی بسست	۸
درسرم از عشقت این‌سوداخوشست	۹
تاچشم برندوزی ازهرچه‌درجهانست	۹
چون دلبرمن سبزخطوپسته‌دهانست	۱۰
عشق جمال جانان دریای آتشینست	۱۱
ای به‌وصفت گم‌شده‌هرجان که‌هست	۱۱
طریق عشق جانان بی‌بلانیست	۱۲
هر که درین درد گرفتار نیست	۱۳
دل بگسل‌ازجهان‌که جهان پایدار نیست	۱۳

	صفحه یکم
طمع وصل تو مجالم نیست	۱۴
سروچون‌قدخرامان تو نیست	۱۴
هردلی‌کز عشق تو آگاه‌نیست	۱۵
عشق جز بخشش‌خدایی‌نیست	۱۵
تاب روی توآفتاب نداشت	۱۶
درد دل‌من ازحد واندازه در گذشت	۱۶
خاك کویت هردوعالم درنیافت	۱۷
آتش سودای تو عالم جاز در گرفت	۱۸
ای‌بی‌نشان محض نشان‌ازکه جویمت	۱۹
د	
کشتی عمرما کنارافتاد	۲۰
شرح لب لعلت بزبان می‌نتوان داد	۲۱
دل زهوای تویك زمان نشکیبد	۲۱
هرشب‌دل پرخونم برخاك درت‌افتد	۲۲
گر پرده زخورشید جمال توبرافتد	۲۴
حدیث عشق دردفتر نگنجد	۲۴
جانا حدیث‌حسنت درداستان نگنجد	۲۵
جانا فروغ‌رویت درجسم وجان نگنجد	۲۶
قدتو بآزادی برسروچمن خندد	۲۶
فرو رفتم بدریایی‌که نه‌پای ونه‌سردارد	۲۷
عشق توبسینه تاختن برد	۲۸
دم عیسیست که باباد‌سحر میگذرد	۲۸
ازکمان ابرویش چون تیرمژگان‌بگذرد	۲۹
بس‌نظر تیزکه تقدیرکرد	۳۰
ترسابچه‌ای ناگه قصددل‌وجانم کرد	۳۰

	صفحه
زلف تومرا بنددل وغارت جان کرد	۳۲
هر که راعشق توسر گردان کرد	۳۲
بی لعل لبت وصف شکرمی نتوان کرد	۳۳
چون باد صبا سوی چمن تاختن آورد	۳۴
زین دم عیسی که هرساعت سحرمی آورد	۳۵
خطی سبز ازنخدان می بر آورد	۳۷
دردمن هیچ دوا نپذیرد	۳۷
چون زلف بیقرارش بررخ قرار گیرد	۳۸
چو بخنده لب گشائی دوجهان شکر بگیرد	۳۹
چون پرده زروی ماه برگیرد	۴۰
عشق آمدو آتشی بدل درزد	۴۰
ترسا بچهٔ مستم گرپرده براندازد	۴۱
گرچه زتوهر روزم صدفتنه دگر خیزد	۴۲
بوی زلف یارآمد یارم اینك می رسد	۴۳
هم بلای تو بجان بی قراران می رسد	۴۴
شکن زلف چو زناربتم پیدا شد	۴۵
هر که دربادیه عشق تو سر گردان شد	۴۶
جهان ازباد نوروزی جوان شد	۴۷
چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد	۴۸
نه دل چوغمت آمد ازخویشتن اندیشد	۴۹
کجایید ای سراندازان که آن هشیار مست آمد	۵۰
درقعرجان مستم دردی پدید آمد	۵۱
یکروز بتم مست ببازار برآمد	۵۱
سرمست ببوستان برآمد	۵۲
نه قدروصال تو هرمختصری داند	۵۳
عقل درعشق توسر گردان بماند	۵۳
ای دریغا کانهمه پندار دانایی نماند	۵۴
چون سیمبران روی بگلزار نهادند	۵۴
چون لبش درج گهر باز کند	۵۵

	صفحه دوم
گرفلك دیده برآن چهره زیبا فکند	۵۶
چون تاب درسرآن زلف دلستان فکند	۵۷
سرمستی مامردم هشیار ندانند	۵۸
دل زجان برگیر تاراهت دهند	۵۸
آنچه نقد سینهٔ مردان بود	۵۹
دل بامید وصل تو باد بدست می رود	۵۹
چه سازی سرای وچه گوئی سرود	۶۰
هر گدایی مردسلطان کی شود	۶۱
گردلبرم بیك شکر ازلب زبان دهد	۶۱
یك شکرزان لب بصد جان می دهد	۶۲
سرزلف دلستانت بشکن دریغم آید	۶۳
یك ذره نوررویت گرز آسمان برآید	۶۳
چواز جیبش مه تابان برآید	۶۴
چونقاب برگشائی مه آن جهان برآید	۶۵
گرنه ازخاك درت بادصبامی آید	۶۶
صبح ازپرده بدرمی آید	۶۷
تاکه گشت این خیال خانه پدید	۶۷
هنگام صبوح آمدای همنفسان خیزید	۶۸
دوش آمدوزمسجدم اندر کران کشید	۶۹
الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمائید	۷۰
ر	
بادشمال می وزد طره یاسمن نگر	۷۲
چون پیشهٔ توعشوه ونازست چه تدبیر	۷۳
ز	
جانا زمشك زلف، دلم چون جگرمسوز	۷۴
عمررفت وتومنی داری هنوز	۷۵
ش	
ترسا بچه شکر لبم دوش	۷۶
هر که هست اندرپی بهبود خویش	۷۶
زدست رفت مرا بی توروزگار دریغ	۷۷

صفحه

ق

ای لب تو نگین خاتم عشق ۷۸
هر که دایم نیست ناپروای عشق ۷۹
عقل کجا پی بردشیوهٔ سودای عشق ۷۹

ل

زهی در کوی عشقت مسکن دل ۸۰

م

صبح رخ از پرده نمود ای غلام ۸۱
گشت جهان همچو نگار ای غلام ۸۲
خورد برشب صبحدم شام ای غلام ۸۲
صبح برافراخت علم ای غلام ۸۳
صبح برانداخت نقاب ای غلام ۸۴
عاشق لعل شکربار توام ۸۵
تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام ۸۵
بیشتر عمر چنان بوده‌ام ۸۶
نه زوصل تو نشان می‌یابم ۸۷
ساقیا توبه شکستم جرعه‌ای می‌ده بدستم ۸۷
دوش چشم خود زخون دریای گوهر یافتم ۸۸
دوش بردرگاه عزت کوس سلطانی زدم ۸۹
گم‌شدم درخود نمی‌دانم کجا پیداشدم ۹۰
سواد خط تو چون نافع نظر دیدم ۹۱
دریغا کانچه جستم آن ندیدم ۹۱
مسلمانان من آن گبرم که دین را
خوار می‌دارم ۹۲
جانا مراچه سوزی چون بال وپر ندارم ۹۳
دل رفت وزجان خبر ندارم ۹۴
فریادکز غم تو فریادرس ندارم ۹۵
سرمویی سرعالم ندارم ۹۵
بی‌تو زمانی سرزمانه ندارم ۹۶
اگر برشمارم غم بیشمارم ۹۶
گرازمیان آتش دل دم برآورم ۹۷

صفحه‌سوم

ازبس که چوشمع ازغم توزار بسوزم ۹۷
ای جان وجهان رویت پیدا نکنی دانم ۹۸
هرگز دل پرخون را خرم نکنی دانم ۹۹
بجزغم خوردن عشقت غمی‌دیگر نمی‌دانم ۱۰۰
کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی‌دانم ۱۰۱
زلف ورخت ازشام وسحر بازندانم ۱۰۲
چوخود را پاك دامن می‌ندانم ۱۰۳
از عشق دراندرون جانم ۱۰۳
ازین دریا که غرق اوست جانم ۱۰۴
درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم ۱۰۴
چون ندارم سریك موی خبر ازانچه منم ۱۰۵
دل زعشقت بی‌خبر شدچون کنم ۱۰۷
دل ندارم صبر بی‌دل چون کنم ۱۰۷
این دل پر درد را چندان که
درمان می‌کنم ۱۰۸
دردا که زیك همدم آثار نمی‌بینم ۱۰۹
بدریایی در افتادم که پایانش نمی‌بینم ۱۰۹
در درد عشق یك دل بیدار می‌نبینم ۱۱۰
هرشبی وقت سحر درکوی جانان می‌روم ۱۱۱
ماهرچه آن ماست زره برگرفته‌ایم ۱۱۲
دست درعشقت زجان افشانده‌ایم ۱۱۳
مادرد فروش هرخراباتیم ۱۱۳
تا باغم عشق آشنا گشتیم ۱۱۴
مامرد کلیسیا وزناریم ۱۱۵
ساقیا خیز که تارخت بخمار کشیم ۱۱۵
بیار آن جام می تاجان فشانیم ۱۱۶
ماگبر قدیم نامسلمانیم ۱۱۷
وقت آن آمد که ماآن ماه رامهمان کنیم ۱۱۷
درعشق همی بلاهمی جویم ۱۱۹
چون قصهٔ زلف تو درازست چگویم ۱۱۹

ن

ای روی توشمع تاجداران ۱۲۰

صفحه

ای روی توشمع پاکبازان ۱۲۱
خال مشکین بر آفتاب مزن ۱۲۱
بیمست کهصد آه بر آرم زجگر من ۱۲۲
گر با تو بگویم غم افزون شده من ۱۲۲
ای صبا گر بگذری بر زلف مشك افشان او ۱۲۳

و

هر زمان شوری دگر دارم زتو ۱۲۴
ای خرد رازندگی جان زتو ۱۲۴
میروم بر خاك دل پر خون زتو ۱۲۵
ای غذای جان مستم نام تو ۱۲۵
ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو ۱۲۶
جانا بسوخت جان من از آرزوی تو ۱۲۷
در کنج اعتکاف دلی برد بار کو ۱۲۸

ه

شب راز تیغ صبحدم خونست عمداً ریخته ۱۲۸
ای روی همچو ماهت یك پرده بر گرفته ۱۲۹
وقت صبح آن بناز پرورده ۱۳۰
ای یك کرشمهٔ توصد خون حلال کرده ۱۳۰
ای شکر با لب توشیرین نه ۱۳۲

ی

من کیم اندر جهان سر گشته ای ۱۳۲
ای که زسودای عشق بی سر و پا مانده ای ۱۳۲
جانا دلم ببردی و جانم بسوختی ۱۳۳
گر مرد این حدیثی زنار کفر بندی ۱۳۴
ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی ۱۳۵
گر یار چنین سر کش و عیار نبودی ۱۳۶
ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی ۱۳۷
هم تن مویم از آن میان که نداری ۱۳۸
پروانه شبی زبی قراری ۱۳۸
ترسا بچه شنگی زین نادره دلداری ۱۳۹
گر مرد این حدیثی زین باده مست باشی ۱۴۱
جانا زفراق تو این محنت جان تا کی ۱۴۲
گر یك شکر از لعلت در کار کنی حالی ۱۴۳
گر من اندر عشق مرد کارمی ۱۴۴
هزاران جان سزد در هر زمانی ۱۴۴
ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی ۱۴۵
ترسا بچهٔ لولی همچون بت روحانی ۱۴۶
کجایی ای دل و جانم مگر که در دل و جانی ۱۴۷
خواجه تا چند حساب زر و دینار کنی ۱۴۸
نگر تا ای دل بیچاره چونی ۱۴۹
هر روز زدلتنگی جایی دگرم بینی ۱۵۰
ترسا بچه ای دیشب در غایت ترسایی ۱۵۱
ترسا بچه ایم افکند از زهد بترسایی ۱۵۲

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

شرح حال عطار

شیخ فریدالدین محمّد عطار نیشابوری ازشعرای بزرگ‌ومشهور ادبیات فارسی است .

اگر چه عطار به‌شعر و شاعری اعتنا ندارد و شعر را در چشم او مقداری نیست وراضی نیست که او را شاعر بشمارند و به‌وزن و ردیف و قافیه نمی‌اندیشد وخود را بیشتر مرد حال میداند وفقط بمعنی توجه‌دارد ولی باید به‌حق‌وانصاف اورا از فصیح ترین شعرای زبان فارسی‌دانست .

باید مردی صاحب عقل وژرف بین و خوش ذوق باشد و کژ بینی را کنار بگذارد ودردریای موّاج‌ومتلاطم و بی‌کرانهٔ شعر عطار به‌غوّاصی بپردازد واشعار نغز اوراکه فراوانست جدا کند و آنرا باشعر فصیح‌ترین شعرای زبان فارسی مقابله کند و بسنجد تادریابد که شعر عطار نه تنهااز حیث بیان معانی بلند انسانی وعرفانی مقامی‌بسیار ارجمند دارد بلکه‌از حیث قالب لفظ نیز در کمال فصاحت و بلاغت است .

شاعرم مشمر که من راضی نیم — مرد حالم شاعر ماضی نیم
عیب‌ازشعراست واین اشعارنیست — شعر را در چشم من مقدار نیست
تومخوان شعرش‌اگر خواننده‌ای — ره بـه معنی براگر داننده‌ای

شعر گفتن چون زراه وزن خاست وز ردیف و قافیـه افتاد راست
گـر بود انـدك تفاوت نقل را کژ نیاید مرد صاحب عقل را [1]

نام و لقب عطار

نام عطار بدون تردید محمّد است زیرا علاوه بر آن که اغلب تذکره نویسان اورا بهمین نام نامیده‌اند خود شیخ عطار مکرر دراشعارش نام خود را محمّد ذکر کرده است .

من محمد نامم و این شیوه نیز ختم کردم چون محمد ای عزیز [2]

لقب شیخ عطار نیز بدون تردید فریدالدین است زیرا باز علاوه بر اینکه تمام مورّخین وتذکره نویسان او را بدین لقب خوانده‌انـد در صفحهٔ اول و آخر نسخهٔ کهنه و نفیسی ازغزلیات وقصاید عطار که در کتابخانه مجلس شورای ملی موجود است و تاریخ کتابـت آن ۶۸۲ یعنی ۶۵ سال پس ازشهادت عطارمیباشد [3] . لقب عطار را فریدالدین ذکر کرده است علاوه براین خود شیخ عطار دربسیاری از قصاید وغزلیات ومثنوی‌ها گاهی خود را فرید مینامدکه ظاهراً مخفّف لقبش همان فریدالدین میباشد .

---

۱ ـ مصیبت نامه چاپ تهران تصحیح دکتر نورانی وصال ص۳۶۸ س۱۹
۲ ـ مصیبت نامه چاپ تهران ص۳۶۷ س۲۱
۳ ـ این نسخهٔ نفیس قدیم‌ترین نسخهٔ شناخته شده از دیوان عطاردرایران میباشد ودر تصحیح غزلیات وقصاید عطار مورد استفادهٔ نگارنده قرار گرفته‌است

سال تولد ووفات عطار

آغاز وپایان زندگی عطار بدرستی معلوم نیست سال تولد ووفات او را تذکره‌نویسان بتفاوت ذکر کرده‌اند[1].

چنانکه از مجموع گفته‌های مختلف برمیآید سال تولد عطار در حدود ۵۴۰ هجری میباشد وسال وفاتش‌در حدود سال ۶۱۸ در قتل عام نیشابور درفتنهٔ مغول اتفاق افتاده است.

بنابراین شیخ عطار قریب بهشتاد سال عمر کرده است و این سال عمر باآنچه خود شیخ دربارهٔ سنین عمر خود ذکر میکند وفق میدهد.

عطار در اشعارش سنین مختلف عمر خود را ازسی سالگی تاهفتاد واند سالگی متذکرگردیده است:

به زیر خاك بسی خواب داری ای عطار
مخسب نیز چوعمرآمدت به‌نیمهٔ‌شصت[2]

دردا و دریغا که چو در شصت فتادم
از درج صدف ریخته شد سی گهر من[3]

تو غافلی و به هفتاد پشت شد چو کمان
توخوش بخفته‌ای‌وتیر عمر رفت‌ازشست[4]

---

۱ - رجوع شود به لباب‌الالباب نفحات‌الانس تذکره دولتشاه و مجالس المومنین وتذکره‌های دیگر

۲ - دیوان غزلیات و قصاید عطار بتصحیح دکتر تقی تفضلی چاپ دوم ص ۳۶س۷

۳ - دیوان‌مذکورص۸۱۶ س۱۹

۴ - دیوان مذکور ص۳۵ س۸

مرگ درآورد پیش وادی صد سالـه را
عمر توافکند شست درسر هفتاد واند [1]

شیخ عطار از خدا خواسته بوده است که بارویی از گریه خونین وپیشانی خاکآلود جان بجان آفرین تسلیم کند :

خدایا جانم آنگه خواه کاندرسجده‌گه باشم
زگریه‌کرده‌خونین‌روی‌وخاک‌آلوده‌پیشانی [2]

وشاید تصادفاً از تیغ خونریز مغول باچنین وضع وحالی یعنی با روی خونین وپیشانی خاکآلود جان بجان آفرین تسلیم‌کرده باشد .

شیخ عطار در شهر نیشابور یاقریه کدکن که ازقراءبزرگ‌خراسان است واز نزدیکی نیشابور آغاز میشود بدنیا آمده است و ظاهراً تا قبل از حوادث ترکان غز درشهر قدیم نیشابور ساکن بوده و اواخر عمر را تا وقت شهادت درشهر جدید نیشابور یا شادیاخ [3] بسر برده است ودرهمانجا بخاک سپرده شده است .

اکنون آرامگاهش در نیشابور کعبه اهل دل و قبلهٔ عاشقان دل آگاه است

زندگی عطار

شیخ عطارداروخانه‌ای داشته است که‌درآن بکار طبابت‌میپرداخته

---

۱ ـ دیوان مذکور ص ۷۵۶ س۹

۲ ـ دیوان مذکور ص۸۳۴ س۱

۴ ـ رجوع شود بکتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار تالیف استاد بدیع‌الزمان فرزانفر

است ودر هر روز عدهٔ زیادی باو مراجعه میکرده‌اند .

به شهر ما بخیلی گشت بیمار　　که نقدش بود پنجه بدره دینار
زمن آزاد مردی کرد درخواست　　که اورا کرد باید شربتی راست [1]

☆☆☆

به داروخانه پانصد شخص بودند　　که در هر روز نبضم مینمودند [2]

و دو کتاب معروف خود مصیبت نامه والهی نامه را درداروخانه آغاز کرده است .

مصیبت نامه کاندوه جهانست　　الهی نامه کاسرار عیانست
بداروخانه کردم هر دو آغاز　　چه گویم زود رستم زان واین باز [3]

شیخ عطار علاوه برداشتن داروخانه‌ای که هر روز درحدود پانصد شخص باو مراجعه میکرده وباو نبض می‌نموده‌اند ظاهراً مردی متموّل و متمکّن بوده است وبطوریکه خود شیخ می‌فرماید نه‌تنها احتیاج بکسی نداشته بلکه بیش از آنچه باید داشته وازهمه‌کس فارغ بوده‌است .

بحمدالله که در دین بالغم من　　به دنیا از همه کس فارغم من
هرآن چیزیکه باید بیش از آن هست　　چرا یازم بسوی این وآن دست [4]

وبمناسبت همین بی‌نیازی است که شیخ عطار بریزهٔ کس ننگریسته و

---

1 ـ اسرار نامه چاپ تهران بتصحیح دکتر سید صادق گوهرین استاد دانشگاه ص۱۰۷ س۸
2 ـ خسرونامه چاپ تهران بتصحیح احمد سهیلی خوانساری ص ۳۳
3 ـ خسرونامه چاپ تهران ص۳۳ س ۱۳
4 ـ الهی‌نامه چاپ استانبول بتصحیح ه. ریتر ص۳۶۷ س ۱۴

بزیر بار منت دونان نرفته است ومناعت طبع و همت بلند خویش را حفظ کرده است واز قدر و قیمت سخن نکاستهٔ وآن را بمدح نیالوده و روشنی وپاکیزگی طبع لطیف را باظلمت مدح کدر وتیره نساخته است.

لاجرم اکنون سخن باقیمت است		مدح منسوخ است ووقت حکمتست
دل زمنسوخ و ز ممدوحم گرفت		ظلمت ممدوح در روحم گرفت
تا ابد ممدوح من حکمت بس است		درسر جان من این همت بس است [1]

☆☆☆

از اهل روزگار بمعیار امتحان		کم نیستم بهیچ گرافزون نیامدم
همچون مگس بریزهٔ کس ننگریستم		هرچندچون همای همایون نیامدم
منّت خدای را که اگر بود وگر نبود		در زیر بارمنت هر دون نیامدم [2]

مذهب عطار

شیخ عطار مسلمانی معتقد وبادیانت است ونسبت به حضرت رسول اکرم (ص) سخت ارادت میورزد و از نور محمد (ص) خود را مسعود و منصور ومویّد می داند ودرهای نغز که درمغز ودل وجان دارد همه را از تأییدات نور باطن محمد (ص) میداند وجز به محمد (ص) بکسی التجا نمی برد وبعبارت دیگر جز محمد(ص) کسی دیگر ندارد.

زهی عطار کز نور محمد		شدی مسعود و منصور و موید

---

۱ ـ مصیبت نامه چاپ تهران بتصیح دکتر نورانی وصال ص ۴۷ س ۱۳
۲ دیوان عطار ص ۴۱۲ س ۱۷

ازو درجان ودردل مغز داری — از آن این درهای نغز داری
رسولا رهبرا عطار از تست — ز سرّ عشق بر خوردار ازتست
ز تو دارد گهر های معانی — بجز تو کس ندارد وین تودانی [1]

وبالاخره چون خود را تربیت یافته ازجان مصطفی می داند همتای خود را درعالم نمی یابد.

تربیت مارا ز جان مصطفاست — لاجرم خودرا نمی یابیم جفت [2]

شیخ عطار ظاهراً از اهل سنت است. در آغاز تمام مثنویهایش خلفای سه گانه را مدح می کند و در فضیلت شافعی و ابوحنیفه داد سخن می دهد وحتّی به متعصبین می تازد وابیاتی دارد که پیداست روی سخن او باشیعه است [3] باوجود این در همین چندمثنوی معروف عطار که همه کس

---

۱ ـ الهی نامه چاپ استانبول بتصحیح ه. ریتر ص۲۰و۲۱ سطور ۸و۱

۲ ـ دیوان قصائد وغزلیات عطار تصحیح دکتر تقی تفضلی چاپ دوم ص۱۰۹ س ۳

۳ ـ نکته جالب توجه اینست در مواریکه عطار به شیعه حمله میکند ابیاتی وجود دارد که ازجهتی شایسته است مورد توجه قرارگیرد مثل این ابیات؛

چندگوئی مرتضی مظلوم بود — از خلافت رانده ومحروم بود
چون علی شیر حقست وتاج سر — ظلم نتوان کرد برشیرای پسر

(منطق الطیر چاپ تهران بتصحیح دکتر جواد مشکور ص۳۶ س۳)

واین همان عقیده بعضی صوفیه است که چون علی(ع) را مظهر اسماء وصفات الهی میدانند و او را عین الله و وجه الله میخوانند ودر وجود پاکش نور حق را می بینند وسلطنت وخلافت را جزئی از شئون عالیهٔ او میدانند وجود مقدس او را بسی بالاتر ازآن میدانند که به خلافت اعتنا کند و به آن علاقه داشته باشد واین همان مطلبی است که مولانا جلال الدین نیز درمثنوی فرموده است:

بقیه پاورقی درصفحه بعد

آنهارا از عطار می‌داند و در اینکه آنها از شیخ عطار است جای هیچ گونه تردید نیست ابیاتی وجود دارد که شیعه بودن عطار را تایید می کند.

زمشرق تا به مغرب گر امامست | امیرالمؤمنین حیدر تمامست
پیمبر گفتش ای نور دو دیده | ز یك نوریم هر دو آفریده[1]

بنا براین به‌عقیدهٔ شیخ عطار محمد (ص) و علی (ع) از یك نور و یك جنس و یك حقیقت اند و جان پاك مصطفی (ص) و علی مرتضی (ع) یکی است و این عقیدهٔ شیعه‌است[2].

واین ابیات:

خواجهٔ حق پیشوای راستین | کوه علم و بحر حلم وقطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای | ابن عم مصطفی شیر خدای

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

آنکه او تن را بدینسان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه‌حکم | تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جان دگر | تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان | فکرت پنهانیت گردد عیان

(دفتر اول چاپ نیکلسون ص ۲۴۲)

امام همه‌چیز رامی‌بیند و میداند وتسلیم قضا میشود و به فرمودهٔ مولوی صبر میکند تا از پس‌سوءالقضا حسن‌القضا فرارسد،

---

۱ ـ الهی نامه چاپ استانبول ص ۲۶ س ۱۳ و س ۱۸

۲ ـ اشاره است بحدیث معروف متواتر نبوی. انت منی بمنزله هارون من‌موسی الا انه‌لانبی بعدی‌واحادیث معتبر دیگری که در بارهٔ وحدت نور محمد ـ (ص) وعلی (ع) وجود دارد ازجمله حدیثی که احمدبن حنبل از حضرت رسول روایت کرده است. کنت انا وعلی نوراً بین‌یدی‌الرحمن قبل ان‌یخلق عرشه (بحارالانوارج ۷ص۱۸۵)

مرتضی مجتبی جفت بتول — خواجهٔ معصوم داماد رسول
مقتدای دین باستحقاق اوست — مفتی مطلق علی‌الاطلاق اوست [1]

معصوم دانستن امام از مختصات شیعه است

علی القطع افضل ایام او بود — علی‌الحق حجة‌الاسلام او بود [2]

اعتقاد داشتن به افضلیّت علی(ع) ازخصوصیات شیعه‌است وجالب‌تر ازهمه ابیاتی است که‌شیخ عطار درفضیلت امام حسین(ع) دارد .

کیست حق را و پیمبر را ولی — آن حسن‌صورت حسین بن‌علی
آفتاب آسمان معرفت — آن محمد صورت حیدر صفت
نه فلك را تا ابد مخدوم بود — زانکه اوسلطان ده‌معصوم بود [3]

---

۱ ـ منطق‌الطیرچاپ تهران بتصحیح دکتر محمد جوادمشکورص ۳۱

۲ ـ اسرار نامه چاپ‌تهران بتصحیح دکترسیدصادق گوهرین ص ۲۷ س ۱۰

۳ ـ مصیبت‌نامه چاپ تهران باهتمام دکتر نورانی وصال ص۳۷ س۳ و نسخه‌خطی‌قدیمی کتابخانه مجلس‌شورای‌ملی‌شماره ۱۱۴۷۰ ص ۱۷۱ چون‌بقیه‌ابیات نیز بسیار جالب‌است ودر ردیف بهترین مرثیه‌هائی است که برای حضرت امام حسین (ع) ساخته شده است ودلیل برشیعه بودن عطار میتواند باشد در اینجا می‌آوریم

قـرة العین امـام مجتبی — شاهد زهـرا شهید کربـلا
تشنه اورا دشنه آغشته‌بخون — نیم کشته‌گشته‌سر گشته به‌خون
آن‌چنان‌سرخود که‌بردای‌دریغ — کافتاب ازدرد آن‌شد زیر میغ
گیسوی‌او تابخون آلوده‌شد — خون‌گردون ازشفق پالوده‌شد
کرده‌اندآن کافران‌با‌این‌همه — کو محمد کو علی کو فاطمه
صد هزاران جان پاك انبیا — صف زده بینم به خاك کربلا
در تموز کربلا تشنه جگر — سر بریدندش‌چه باشد زین‌بتر
باجگر گوشهٔ پیمبر این کنند — وانگهی‌دعوی داد ودین کنند

بقیه‌پاورقی درصفحه بعد

✡✡✡

امام ده و دو حق کرد قسمت　　　که هر یك پرده‌ای‌ساز دز عصمت
ده ودو پرده زان آمد پدیدار　　　حسینی بود امـا پرده‌ای زار
اگر هستی تواهل پردهٔ راز [1]　　　ازین پرده بزاری می ده آواز
هرآن‌خونی که‌برروی‌زمانست　　　برفت‌ازچشم‌واینخون‌جاودانست [2]

واین رباعی که‌درمختار نامه‌آمده است :

ای گوهر کان‌فضل و دریای‌علوم　　　وزرای‌تودردرج گردون‌منظوم

بقیه‌پاورقی ازصفحه قبل

کفرم آید‌هر که‌این‌رادین‌شمرد　　　قطع باداآن‌زبانی کاین‌شمرد
هر که درروئی‌چنین‌آوردتیغ　　　لعنتم از حق بدو آید دریغ
کاشکی‌ای‌من سگ‌هندوی او　　　کمترین‌سگ‌بودمی در کوی‌او
یا درآن تشویر آبی گشتمی　　　درجگر او را شرابی گشتمی

---

۱ ـ اگر پردهٔ رازاشاره‌به‌گوشه‌ای شناخته نشده ازموسیقی قدیمی نباشد ومنظور ازپرده راز، رازی باشدکه عطارخودرا اهل‌آن راز میدانسته وآن راز را دردل نهفته میداشته است میتوان‌این‌بیت را دلیل رابرآن دانست که‌شیخ‌عطار همیشه دردل شیعه بوده است واشعاری راکه درمدح خلفـای سه‌گانه ساخته‌است ازبابت تقیه بوده است درمذهب شیعه صعب‌رازی نهان است که‌تابه‌لطف وعنایت ائمه اطهارآن راز برکسی مکشوف نگـردد علی (ع) و اولاد او رابه درستی نمیشناسد وآن روشنی وصفای ضمیری که برای تمیز حق از باطل و اطمینان کامل قلب لازم است پیدا نمیکنند : انامرنا (نل : حدیثنا) صعب مستصعب لایحمله الاملك مقرب اونبی مرسل اومؤمن امتحن‌الله‌قلبه لایمان (سفینته‌البحار ج۲ : صعب وج۱ ماده سلم)

۱ ــ خسرونامه چاپ‌تهران ص۲۵ س۱۳

بر هفت فلك نديد و در هشت بهشت   نه چرخ چو تو پيش روده معصوم

در اين ابيات شيخ عطار به دوازده امام معصوم اقرار ميكند و اين عقيده منحصر است به شيعهٔ اثنی عشريّه ولاغير.

شيخ عطار علاوه براين ازحضرت فاطمه زهرا عليه‌السلام باحترام زياد ياد ميكند و درهمه‌جا آن وجود مقدّس را «خاتون جنّت» مينامد ۲ ودرفضيلت امام حسن (ع) نيز اشعاری نغزدارد [۳].

بنابراين بايدچنين فرض كرد كه شيخ عطار در جوانی به پيروی از مذهب رسمی واكثريّت جماعت آن روزگار اهل سنّت وجماعت بوده است ولی بعدها نوری در دلش تافته وبمذهب شيعه گرائيده و شيعهٔ خاص اثنی عشری ازكار درآمده است يااينكه هميشه در دل شيعه بوده و تقيّه

---

۲ ـ نسخه‌خطی قديمی كتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص۶۹۷ س۱۳

۳ ـ فاطمه‌خاتون جنت ناگهی   پيش سيد رفت در خلوتگهی
(مصيبت‌نامه چاپ تهران ص۴۰)

همه ياران درآن اندوه ومحنت   شدند آخر بر خاتون جنت
(الهی‌نامه چاپ استانبول ص ۲۸۴ س۲)

۴ ـ نور چشم مصطفی و مرتضی   شمع جمع انبيا و اوليا
جمع كرده حسن‌خلق وحسن‌ظن   جمله افعال چون نامش حسن
روی او درگيسوی چون پرزّاغ   همچو خورشيدی همه چشم‌وچراغ
جدّوی كزوی دو عالم بود پر   ساختی خود را برای او شتر
در نمازش بر كتف بنشاندی   قرة العين نمازش خواندی
اين‌چنين‌ابی‌وجدّی كان اوست   جملهٔ آفاق ابجد خوان اوست
آن‌لبی كز شير زهرا كردناز   مصطفی داداش بدان لب بوسه باز
چون‌توان كردن گذرگه زهررا   خون‌توان كردن جگر اين‌قهر را
(مصيبت‌نامه چاپ تهران ص۳۶)

میکرده است یا اینکه شیعه خاصی است که با تعصّب مخالف است و به خلفای سه‌گانه نیز احترام میگذارد یا اینکه سنی خاصی است که علی (ع) و اولادش را بسیار دوست میدارد و به دوازده امام نیز اعتقاد دارد والله اعلم بالصواب .

عطار و تصوف

شیخ عطار مشایخ صوفیّه را ورثهٔ انبیاء می‌داند و پس از قرآن و احادیث هیچ سخنی را بالای سخن مشایخ طریقت نمی‌شناسد و سخن آنان را بهترین جملهٔ سخنها میخواند .

عطار از کودکی باد دوستی این طایفه در دلش موج میزده است و بمطالعهٔ[1] حال ایشان میلی عظیم داشته است و همه وقت مفرّح دلش سخن ایشان بوده است .

شیخ عطار درمقدمهٔ تذکرة الاولیاء پس از آنکه برای میل واشتیاق فراوانی که بـه جمع آوری احوال و اقوال بزرگان صوفیه دارد دلایل متعدّدی ذکر میکند میفرماید «خود را بدین شغل در افکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را بایشان تشبه کرده باشم»[2] .

ظاهراً منظور عطار از عبارت «از ایشان نیستم» اشاره به مشایخ طریقت است یعنی عطار خود را از بزرگان صوفیّه نمیداند .

---

۱ ـ رجوع شود بمقدمه تذکرة الاولیاء چاپ لیدن

۲ ـ مقدمه تذکرة الاولیاء چاپ لیدن ص۴

حقیقت اینست که با تمام عشق و علاقه‌ای که شیخ عطار به صوفیه و سخنان ایشان دارد چون از کیفیت سلوك عطار اطلاع صحیحی در دست نیست نمیشود بطور اطمینان اورا یك صوفی سالك طریقت دانست .

بعضی از محققین شیخ عطار را مرید مجد الدین بغدادی و در نتیجه از پیروان نجم‌الدین کبری شمرده‌اند و عده‌ای او را از مریدان رکن‌الدین اکّاف دانسته‌اند و بالاخره جمعی اورا اویسی خوانده‌اند و همه برای ادّعای خود دلایلی آورده‌اند[1]

عطار در آثارش از عدهٔ کثیری از عرفا و مشایخ صوفیّه نام می برد و از همه به نیکی یاد میکند و احوال و اقوال آنها را در قالب حکایاتی بسیار دلکش و شیرین بیان میکند ولی به ابوسعید ابی‌الخیر اظهار ارادت بیشتری میکند و نام او را مکرّر می آورد و اورا سلطان طریقت و سپهسالار دین شاه حقیقت میخواند و بهر دولتی که رسیده است آنرا از برکت مددهای انفاس او میداند .

سخن بشنو ز سلطان طریقت
سپهسالار دین شاه حقیقت
سلیمان سخن در منطق الطیر
که این کس بوسعیداست ابن بوالخیر [2]

۱ ــ رجوع شود بشرح احوال و تحلیل آثار شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری تالیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

۱ ــ اسرارنامه چاپ تهران بتصحیح دکتر سیدصادق گوهرین استاد دانشگاه تهران ص ۹۳ س ۱۵

☆☆☆

از دم بوسعید می دانـم   دولتی کاین‌زمان همی‌یابم
ازمددهای او بهر نفسی   دولتی ناگهان‌همی یابم[1]

اگرچه شیخ عطار خودرا «شوریدهٔ روزگار»[2] مینامد و خویش را «درجهان سرگشته‌ای»[3] می‌داند ولی از هرعارفی عارف‌تر و ازهر صوفی صوفی‌تر است وهمانطوریکه محمد حسینخان ذکاءالملك فروغی‌می‌گوید: «صاحب منطق‌الطیر ازطایران ملکوتی وسیمرغ قاف قرب و کمال است و از بار یافتگان پیشگاه وصال»[4] وچنان به طریق سلوك آشناست که مثل اینست که این راه دور وپرآفت را براهنمائی‌پیر ومرشدی قدم‌به‌قدم پیموده است.

راه دور است وپر آفت ای پسر   راهـرو را می بیابد راهـبر
گرتو بی رهبر فرود آئی براه   گر همه شیری فرو افتی به چاه
کور هرگزکی‌تواند رفت راست   بی‌عصاکش‌کوررا رفتن‌خطاست[5]

---

۱ ـ دیوان غزلیات وقصایدعطار تصحیح‌دکتر تقی‌تفضلی چاپ‌دوم ص۷۹۲

۲ ـ مقدمه تذکرةالاولیاء چاپ‌لیدن ص۴ س۱۹

۳ ـ دیوان‌غزلیات وقصایدعطار تصحیح دکتر تقی تفضلی‌چاپ‌دوم‌ص۶۰۳ غزل شمارهٔ ۷۵۵

٤ ـ مقدمه‌کتاب‌منطق‌الطیر بتصحیح محمدحسینخان فروغی سال۱۳۱۹ قمری هجری ص۸

۵ مصیبت نامه چاپ تهران ص۶۲ . عطار در مورد لزوم راهنمائی پیر ابیات متعدد دیگری نیز دارد ازجمله :

درسا به پیر شو که نابینا   آن اولیترکه با عصا گردد

(دیوان‌غزلیات‌وقصائدعطار تصحیح‌دکتر تقی‌تفضی‌چاپ‌دوم‌ص۱۳٤غزل۱۷۶

و برای راه یافتن به کوی مقصود سواد فقر را ضروری میداند و گدائی آستان دوست را لازم میشمارد و برای تحفه یافتن از نقد سرگاه مانند شمع تاسحر سوختن را توصیه میکند.

دل زجان برگیر تا راهت دهند — ملك دو عالم بیك آهت دهند
گر بسوزی تاسحر هر شب چو شمع — تحفه از نقد سحر گاهت دهند
گر گدای آستان او شوی — هر زمانی ملك صد شاهت دهند
بیسواد فقر تاریکست راه — گرهزاران روی چون ماهت دهند [1]

شیخ عطار مثل بسیاری از متصوفهٔ طریقت و شریعت را متلازم هم میداند و آن دو را از هم جدا نمیکند و سوز و دردی را می پسندد که از راه شریعت به دل راه یافته باشد:

راه اول در شریعت رفتن است — در عبادت بی طبیعت رفتن است
پس دوم راه طریقت آمدست — ور سیم خواهی حقیقت آمدست [2]

اطلاعات و دانش عطار

شیخ عطار به علوم دینی از قبیل تفسیر و حدیث و روایات احاطهٔ کامل دارد و سراسر آثارش مملو از مضامینی است که مأخوذ از آیات قرآن و احادیث می باشد.

---

۱ - دیوان غزلیات و قصائد عطار تصحیح دکتر تقی تفضلی چاپ دوم ص ۲۵۴ غزل ۳۲۶

۲ - مصیبت نامه چاپ تهران ص ۱۹۵

عطار علم دین را علم اصلی ونافع میداند و هرکس به غیر از علم دین به‌تحصیل علم دیگری بپردازد او را خبیث وسفیه می‌خواند وصوفی ومقری‌و فقیه را اهل‌دین می‌شمارد .

علم دین فقه است وتفسیر وحدیث — هر که‌خواند غیراین‌گردد خبیث
مرد دین صوفی‌است ومقری وفقیه — گر نه این خوانی‌منت‌خوانم سفیه
این‌سه‌علم‌است‌اصل‌واین‌سه‌منبع‌است — هرچه‌بگذشتی‌ازاین‌لاینفع‌است [1]

وماند اغلب صوفیه ازفلسفی دوری می جوید و به فلاسفه می‌تازد وهیچ کس را بقدر فلسفی ازشرع بنی‌هاشمی دورتر نمی‌داند .

نیست از شرع نبی هاشمی — دور تر از فلسفی یك آدمی
شرع فرمـان پیمبر کردنست — فلسفی‌راخاك برسر کردنست [2]

و راه نجات را فقط در پیروی از صدر جهان میداند و فلسفی را «یك‌چشم‌راهی» وفلاسفه یونان را «ره‌بینان یك‌چشمی» میخواند .

ورای عقل ما را بار گاهی است — ولیکن‌فلسفی‌یك‌چشم راهی‌است [3]

☆☆☆

برو پی بر پی صدر جهان نه تا مگر مرکب
ازا ین دریای مغرق‌بو که همچون خضر بجهانی

---

۱ - مصیبت‌نامه چاپ تهران بتصحیح دکتر نورانی وصال ص۵۴ س۱۹
۲ - مصیبت‌نامه ص ۵۴ س۵
۳ - اسرار نامه چاپ تهران تصحیح دکتر سید‌صادق گوهرین استاد دانشگاه ص۵۱ س۲

چو یونان آب بگرفتست خاک راه یثرب شو

که یک چشمان این راهند ره بینان یونانی [1]

با وجود این شیخ عطار نه تنها از علوم نظری واستدلالی بیگانه نیست بلکه در حکمت طبیعی والهی استادی چیره دست است کتاب اسرار نامهٔ شیخ عطار مشحون از اسرار فلسفه و حکمت است و خلاصهٔ بسیاری از عقاید وآراء حکماء رامنعکس می‌سازد.

شیخ عطار به مناسبت شغل طبابت طبعاً به علم طب و ادویه شناسی کاملا آشناست.

علاوه بر این در آثار عطار باببیاتی برمی‌خوریم که آشنائی عطاررا به علم موسیقی نیز مدلّل می‌سازد.

زمانی شور در آفاق افکند ‌ زمانی پرده بر عشاق افکند

گهی راه عراق آهسته می زد ‌ گهی راه سپاهان بسته می زد

مخالف راچو در ره راست افکند ‌ به صنعت جادوئی کرد از نهاوند [2]

☆☆☆

بزخم زخمه در راهی که او خواست ‌ مخالف را بد قولی کرد رگ راست

دل من چون مخالف شد چه سازم ‌ نیامد راست این پرده نوازم

کنون سر گشتهٔ آفاق گشتم ‌ که ز اهل پردهٔ عشاق گشتم [3]

---

۱ ـ دیوان غزلیات وقصائد عطار تصحیح دکتر تفضلی چاپ دوم ص ۸۳۲

۲ ـ خسرونامه چاپ تهران ص ۲۴۹

۳ ـ الهی نامه چاپ استانبول بتصحیح ه ریتر ص ۳۳۶ و ۳۳۷

☆☆☆

ده و دو پرده زان آمد پدیدار حسینی آمد اما پرده‌یی زار [1]

بر آشنایان علم موسیقی پوشیده نیست که. شور، عشاق؛ عراق، سپاهان، مخالف، راست، نهاوند،زخمه وحسینی نام گوشه های موسیقی ایرانی است بخصوص بیتی که درآن گوشهٔ حسینی را ذکر کرده است بسیار لطیف می باشد زیرا آنرا درمرثیهٔ امام حسین(ع) ساخته است و چه بسا که (پردهٔ زار) نیز نام گوشهٔ دیگری از موسیقی قدیم ایرانی باشد که نگارنده آنرا نشنیده و از آن اطلاع نداشته باشد.

ظاهراً شیخ عطار خوش آواز نیز بوده است

دردا و دریغا که زآهنگ فروماند درپرده شد آواز خوش پرده درمن [2]

اگر کسی بنواختن یکی از آلات موسیقی آشنا نباشد و آواز ایرانی را نشناسد و به عبارت دیگر ساز نزند و آواز نخواند بعید می نماید نام گوشه‌های موسیقی را باین خوبی بداند و در ذهن داشته باشد، چه بسا اشخاصی را می بینیم که سالها باموسیقی دانان می نشینند و به‌سازوآواز آنان گوش می دهند ولی اسم یکی از این گوشه‌ها را یاد نمی گیرند مگر آنکه فرض کنیم کسی برای تظاهر به تصنع اسامی گوشه‌ها را از جائی درآورد و نقل کند و این از شیخ عطار بعید می نماید بخصوص که این بیت از قصیده‌ای نقل شده است که ظاهراً تمام ابیات آن نقد حال خود عطار است و پیداست که شیخ در آن

---

۱ ـ خسرونامه چاپ تهران ص۲۵ س۱۴

۲ ـ دیوان غزلیات وقصائد عطار تصحیح دکتر تقی تفضلی ص۸۱۶ س۱۷

قصیده حال خود را بیان می کند[1]

آثار عطار

تعدادکتبی راکه به‌عطار نسبت داده‌اند ازصد جلد متجاوز است. دراین‌که شیخ عطار بسیار شعر گفته است تردیدی نیست زیرا خود شیخ متذکّر شده است‌که ز هر در سخن گفته وبسیار گفته است و مکّرر خود را گویای جهان‌وبسیارگوی خوانده است.

ز هـر در گفتم و بسیـار گفتم
چو زیر چنگ شعری زار گفتم[2]

کسی کو چون منی را عیب جویست
همین گوید که او بسیـار گویست[3]

☆☆☆

با دلـم گفتـم کـه ای بسیار گـوی
چنـد گـوبی تـن زن و اسرار گـوی[4]

☆☆☆

عطـار بـدرد از جهـان بیـرون شد
درخاك فتـاد و بـا دلی پرخون شد

1 ـ ازجمله این ابیات ازهمان قصیده

ذی تازه‌تذروی‌بدم‌اندرچمن‌لطف / امروز فروریخت همه‌بال‌و پرمن
درداو دریغا که‌ندانم که کجاشد / آن دیدهٔ بینا و دل راه برمن
درداودریغا که‌چو در شصت‌فتادم / ازدرج صدف‌ریخته شدسی گهرمن

۲ ـ خسرونامه چاپ‌تهران، ص ۳۹۳ س ۱۲
۳ ـ خسرونامه ص ۳۹۳ س ۱۸
۴ ـ منطق‌الطیر چاپ تهران ص۳۱۷ س۹

زان پس که چنان بود چنین اکنون شد
گویای جهان بدین خموشی چون شد[1]

عطار گاهی از اینکه بسیار شعر گفته اظهار تأسف کرده است که زبانی را که میبایست به‌ذکر خدا مشغول دارد به‌شعر گفتن فرسوده است.

زبان که‌از پی ذکر توام همی بایست — بشعر بیهده فرسود چون زبان دوا[2]

حقیقت آنست که بحر بی‌کرانهٔ معانی در دل عطار چنان مواج و متلاطم بوده است که طبع گهر بارش نمی‌دانسته است چگونه آنها را به‌رشتهٔ نظم درآورد:

فریداست این زمان بحر معانی — که بروی ختم‌شد گوهر فشانی
زبس معنی که دارم می ندانم — که‌هریك‌را بهم چون‌دررسانم[3]

☆☆☆

معانی ضمیرم را عدد نیست — مرا این بس که‌از خلقم‌مدد نیست
نه‌غایت می درآید در معانی — نه‌نقصان‌می‌پذیرد این روانی[4]

☆☆☆

در میان کتب متعدّدی که به عطار نسبت داده‌اند آثاری که بدون تردید از عطار است همانهائی است که خود شیخ عطار در خسرو نامه از آنها نام برده است:

مصیبت نامه زاد رهروانست — الهی نـامـه گنج خسر وانست

۱ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص۷۱۴ س۷
۲ ـ دیوان‌غزلیات وقصاید بتصحیح دکتر تقی‌تفضلی چاپ دوم‌ص۷۲۱س۷
۳ ـ خسرونامه چاپ‌تهران ص ۳۲۹
۴ ـ خسرو نامه چاپ‌تهران‌ص ۲۵۱ س۱۵

جهان معرفت اسرار نامه‌ست | بهشت اهل دل مختار نامه ست
مقامات طیور ما چنانست | که مرغ عشق را معراج جانست
چو خسرونامه‌را طرزی عجیبست | زطرز او که و مه را نصیبست [1]

☆☆☆

رفیقی داشتم عالی ستاره | دلی چون آفتاب و شعر باره
زگفت‌من که طبع‌آب زرداشت | فزون ازصدقصیده‌هم‌زبرداشت
غزل قرب هزارو قطعه هم نیز | زهرنوعی مفصّل بیش وکم نیز
جواهر نامهٔمن بر زبان داشت | زشرح‌القلب‌من‌جان‌درمیان‌داشت [2]

بنابراین آثار مسلّم عطار عبارتند از :

۱ ـ مصیبت‌نامه
۲ ـ الهی نامه
۳ ـ اسرار نامه
۴ ـ مختارنامه
۵ ـ مقامات طیور (منطق الطیر) [3]
۶ ـ خسرونامه
۷ ـ دیوان غزلیات وقصاید

---

۱ ـ خسرونامه چاپ‌تهران بتصحیح احمد سهیلی‌خوانساری ص۳۳ س۱۸
۲ ـ خسرونامه چاپ‌تهران ص۳۰
۳ ـ نام این‌کتاب مقامات طیورومنطق‌الطیر هردو ذکرشده است‌رجوع شود بشرح‌حال وتحلیل آثارعطار تالیف استاد بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۳۱۳

۸ ـ جواهر نامه

۹ ـ شرح القلب

چون تذکرة الاولیاء راکه نثر است بر این نه کتاب منظوم بیفزائیم آثار مسلّم عطار به ده کتاب بالغ میگردد .

از دو کتاب جواهر نامه و شرح القلب اثری پیدا نیست .

مجموع ابیات شش مثنوی مذکور و دیوان غزلیات و قصاید درحدود پنجاه هزار بیت است .

درمیان کتب متعدد دیگری که به عطار نسبت میدهند بعضی از آن ها بدلایلی حتماً از شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری نیست و در انتساب بعضی از آنها به عطار جای شك و تردید است ولی بطور قطع نمیشود آنها را ازعطار ندانست . بااهل تحقیق است که نسخ قدیمی را جستجو کنند و تکلیف آنهارا معین نمایند .

تخلص عطار

شیخ عطار گاهی خودرا عطار و گاهی فرید میخواند .

در تمام قصاید و غزلیات و مثنویها باین دو لفظ برمی‌خوریم. ظاهراً شیخ عطار بمناسبت وزن شعر در اشعارش گاهی لفظ عطار و گاهی لفظ فرید را انتخاب کرده است .

شعر عطار

عطّار رادر سخن شیوهٔ خـاصی است و همانطوریـکه خود شیخ می‌فرماید هیچ کس را تاابدآن شیوه نیست ، آب معانی در ضمیر صافی و طبع روانش چنان روشن است کانچه میخواهد همه در دست اوست سخن براو ختم شده است وکس همتای او نیست ، اعجوبهٔ سخن است و ازفضل الهی در سخن بپادشاهی رسیده است ، بمعانی جان می بخشد و از مشك معانی نافه‌گشائی میکند وسخن را بجایگاهی رسانیده است که کس را درآنجا راه نیست وسخن بالاترازآن امکان ندارد .

هیچ کس راتا ابد این شیوه نیست — طوبی فردوس را این میوه نیست
آب هـر معنی چنانم روشنست — کانچه خواهم جمله دردست منست
زین سخن کامروزآن ختم منست — نیست کس همتای‌من این روشنست ۱

☆☆☆

زهی عطار کـز فضل الهی — بحمدالله تو داری پـادشاهی
تویی اعجوبه دوران سخن را — تودادی‌ازمعانی جان‌سخن را ۲

☆☆☆

زهی عطار کز مشك معانی — اگر صد نافه بگشایی توانی
سخن بالای این امکان ندارد — کسی‌منکرشود کاوجان‌ندارد ۳

☆☆☆

---

۱ ـ مصیبت‌نامه چاپ‌تهران ص۳۶۷ س۳ و۱۰ و۹
۲ ـ خسرونامه چاپ تهران ص۲۵۱ س ۶و۷
۳ ـ خسرونامه چاپ‌تهران ص۳۹۲ س۲۱ وص ۳۹۳ س۳

سخن گر برتر از عرش مجیدست		فرو تر پایه‌ای شعر فریدست
رسانیدم سخن تا جایگاهی		که کس را نیست آنجا هیچ راهی [1]

درشعر عطار روشنی وپاکی، سادگی وصداقت ولطف خاصی است که در شعر شعرای دیگر کمتر یافت میشود و بمناسبت همین صداقت و پاکیزگی وروشنی است که شعر عطار در دل مینشیند واثرمیگذارد شاید بهمین مناسبت شعر عطاررا «تازیانهٔ اهل سلوك [2]» خوانده‌اند.

زبان عطار شیرین ومؤثر است گاهی درآن درد وسوزی است که دل آدمی‌راآتش‌میزند وگاهی درآن‌شوروحالی است‌که‌خواننده را منقلب میکند و بوجد وحال درمیآورد.

سوز ودرد درشعر عطار چنان بی‌پیرایه و عریان است‌که براحتی احساس میشود وخواننده را سخت متأثر میسازد.

نبوئیدم گلی بی رنج خاری		ننوشیدم شرابی بی خماری
ندیدم هرگز از شادی نشانی		بکام دل نیاسودم زمانی [3]

☆☆☆

از مال جهان جز جگری ریشم نیست
اینست و جز این هیچ کم و بیشم نیست

---

۱ ـ الهی‌نامه چاپ استانبول ص ۳۶۵ س۶و۸
۲ـ مقدمه منطق‌الطیر محمد حسینخان فروغی
۳ ـ خسرو نامه چاپ تهران ص۱۵۳

از خویشتن و خلق بجان آمده ام
یك ذره دل خلق و سر خویشم نیست [1]

***

شب نیست که خون از دل غمناك نریخت
روزی نه که آبروی من پاك نریخت
یك شربت آب خوش نخوردم همه عمر
تا باز ز راه دیده بر خاك نریخت [2]

***

ز عالم شربتی بی خون نخوردم — ز گیتی بی جگر یك نان ندیدم
ندیدم در جهان یك ذرّه شادی — که تا اندوه صد چندان ندیدم [3]

***

ای دریغا کانهمه پندار دانایی نماند — جز دل دیوانهٔ مدهوش سودایی نماند [4]

عطار خود را چون چراغی سوخته است تا با بیان آتش افروز و شعر جانسوزش جهانی را برافروخته است.

بسکه خود را چون چراغی سوختم — تا جهانی را چو شمع افروختم [5]

درمختار نامه به متجاوز از بیست رباعی بسیار لطیف و پرسوز بر میخوریم که ظاهراً عطار آنها را درغم مرگ یار عزیزی ساخته است.

چون من زغم مرگ تو ای یار عزیز — در شهر چون من بیدل و زاری نبود [6]

---

۱ ــ مختار نامه نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص ۷۱۸ س ۱۷ .
۲ ــ مختار نامه نسخه خطی کتابخانه مجلس ص ۷۲۴ س ۱۰ .
۳ ــ دیوان عطار ص ۴۱۸ .
۴ ــ دیوان عطار ص ۲۳۶
در مثنویهای عطار ابیات آتش افروز و دل سوز فراوان یافت میشود خوانندگان باذوق وسلیقه خود براحتی آنهارا خواهند یافت .
۵ــ منطق الطیر چاپ تهران ص ۴۱۷
۶ــ نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص ۷۲۱

از آن جمله است :

دردا که گلم میان گلزار بریخت   واز باد اجل بزاری زار بریخت
این درد دلم باکه بگویم که بهار   بشکفت گل و گل من از بار بریخت [1]

☆☆☆

تاخاك تو گشت غمگسارم بی تو   بس خون دل از دیده ببارم بی تو
ازروی چو گلرنگ وخط سبز توماند   برگ گل وسبزه یادگارم بی تو [2]

عطار درد و رنج زندگی و جدائی میان تن و جان وتلخی مرگ را بسیار پرسوز بیان میکند.

خو کرده‌اند جان و تن از دیر گه بهم
خواهند شد هر آینه از یکدگر جدا
بگری چو ابر و زار گری و بس گری
در ماتم جدایی این هر دو آشنا [3]

☆☆☆

خودتو یقین دان که نیرزد بمرگ   جمله جهان نیم درم ای غلام
عاقبت الامـر چو مرگست راه   عمر توچه بیش وچه کم ای غلام
پس غم عطار دریـن وقت گل   دفع کن ازمی بکرم ای غلام [4]

☆☆☆

قصه مرگم جگر و دل بسوخت   دست ازین قصّه بدار ای غلام

☆☆☆

---

۱ ــ نسخه‌خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص۷۲۰
۲ ــ نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص۷۲۲
۳ ــ دیوان عطار چاپ دوم ص۷۰۸ س ۹
۴ ــ دیوان عطار ص ۳۷۷

روی زمین گر همه ملك تو شد درپی تو مرگ‌چه سود ای‌غلام ۱

☆☆☆

جملگی زندگانی رنج و بار دایمست
وانگهی‌مرگی بسر باری‌وچندین‌رنج‌وبار
گوئیامارا تمامت‌نیست چندین باورنج
گربمرك‌تلخ‌شیرینش نکردی روزگار ۲

باوجود این عطار گاهی چنان شاداست وچنان ازشادی دم میزند که می فرماید اگر بار غم یار بردل او نمیبود از شادی او خلق جهان شاد شدندی .

از شادی من خلق جهان شاد شدندی
گر بر دل من بار غم یار نبودی ۳

و بالاخره برای غم‌نخوردن و نقد عمر را غنیمت‌دانستن‌می‌فرماید

گرت امروز از فردا غمی هست بنقد امروز عمرت دادی از دست
مخورغم‌چون‌جهان‌بی‌غمگسارست وگر غم میخوری هردم هزارست
چه‌خواهد بود آخر زین بتر چیز که صدغم‌هست ومیآید بتر نیز ۴

اینك چند نمونه ازاشعار پرشور وباحال عطار

---

۱ ـ دیوان عطار ص۳۷۸
۲ ـ دیوان عطار ص۷۷۸
۳ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص۶۲۸ س ۸ در غزلی که مطلع آن اینست
گربار چنین‌سرکش وعیار نبودی حال من بیچاره چنین زار نبودی
۴ ـ الهی‌نامه چاپ استانبول ص ۱۲۲

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
از رشك روی مه‌را درصد نگار گیرد[1]
گر زاهدی به بیند میگونی لب او
تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد

☆☆☆

چو بخنده لب‌گشائی دوجهان شکر بگیرد
بنظارهٔ جمالت همه تـن بـصر بگیرد[2]
چو در آرزوی رویت نفسی ز دل بر آرم
ز دم فـسردهٔ مـن نفس سحر بـگیرد

☆☆☆

کجایید ای سراندازان که آن هشیار مست آمد
ز جانها نزل پیش آرید کان جانان بدست آمد[3]
اگر هشیار تر بـاشید بگریزیـد از پیشش
که چشم مست خونریزش کشیده تیر دست آمد
مترسید ارکسی گوید که باز آن مست دوشینه
که گرد میکده میگشت و درها می شکست آمد

---

۱ دیوان عطار ص۱۷۲
۲ ـ دیوان عطار ص۱۷۳
۳ ـ دیوان عطار ص ۲۱۸

☆☆☆

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم

خیمه بر بالای نزدیکان ربّانی زدم[1]

شیخ عطار در انواع مختلف شعر : غزل ، قصیده ، مثنوی،رباعی قدرتی کم نظیر دارد ومعانی بلند وعالی را در قالب‌های مختلف شعر در کمال فصاحت و روانی بیان میکند .

در دیوان غزلیات شیخ به‌متجاوز از صد غزل برمیخوریم که بنظر نگارنده در زبان فارسی کم نظیر است برای نمونه مطالع چند غزل را در اینجا ذکر می‌کنیم .

آههای آتشینم پرده های شب بسوخت

بردل‌آمدوزتف دل‌هم زبان هم‌لب بسوخت[2]

چون‌مرامجروح کردی‌گرکنی‌مرهم‌رواست

چون به‌مردم زاشتیاقت‌مرده راماتم‌رواست[3]

☆☆☆

عقل مست لعل جان افزای تست

دل غلام نرگس رعنای تست[4]

☆☆☆

---

۱ - دیوان عطار ص۴۰۷

۲ - دیوان عطار ص۲۱۸

۳ - دیوان عطار ص۲۳

۴ - دیوان عطار ص ۳۱

طریق عشق جانان بی بلا نیست
زمانی بی بلا بودن روا نیست[۱]

☆☆☆

باد شمال می وزد طرهٔ یاسمن نگر
وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر[۲]

☆☆☆

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
باز نیابی بعقل سر معمای عشق[۳]

☆☆☆

دوش چون گردون کنار خویش پرخون یافتم
مرکز دل از محیط چرخ بیرون یافتم[۴]

☆☆☆

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم[۵]

☆☆☆

---

۱ ـ دیوان عطار ص۸۱
۲ ـ دیوان عطار ص۳۳۰
۳ ـ دیوان عطار ص۳۶۸
۴ ـ دیوان عطار ص۳۹۸
۵ ـ دیوان عطار ص ۴۲۴

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 17-8999

گر از میان آتش دل دم بر آورم
زان دم دمار از همه عالم بر آورم[1]

✡✡✡

هرگز دل پر خون را خرّم نکنی دانم
مجروح تو ام دانی مرهم نکنی دانم[2]

✡✡✡

بجز غم‌خوردن عشقت غمی دیگر نمی‌دانم
که شادی درهمه عالم‌ازین‌خوشتر نمی‌دانم[3]

✡✡✡

بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
بدردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم[4]

✡✡✡

می روم بر خاك دل پر خون ز تو
زادراهم درد روز افزون ز تو[5]

✡✡✡

---

۱ ـ دیوان‌عطار ص۴۳۹
۲ ـ « « ص۴۵۰
۳ ـ « « ص۴۵۲
۴ ـ « « ص ۴۷۷
۵ ـ « « ص ۵۵۶

ای روی همچو ماهت یك پرده برگرفته

جانهای بیقراران فریاد در گرفته[1]

☆☆☆

ای یك کرشمهٔ تو صد خون حلال کرده

روی چو آفتابت ختم جمال کرده[2]

☆☆☆

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی

یا از تو جان ودل را یکدم گزیر بودی[3]

در میان قصایدی که از عطار بدست آمده است قصاید بسیار بلند وفصیح دیده‌میشود برای نمونه چند بیت از یك قصیده رادراینجامیاوریم

ندارد درد من درمان دریغا — بماندم بی سر وسامان دریغا[4]

فرو ماندم درین راه خطرناك — چنین واله چنین حیران دریغا

رهی بس دورمی‌بینم من‌این‌راه — نه سر پیدا و نه پایان دریغا

عزیزان جهان را بین بیك راه — همه با خاك ره یکسان دریغا

ببین تا بر سر خاك عزیزان — چگونه ابر شد گریان دریغا

بیا تا در وفای دوستداران — فرو باریم صد طوفان دریغا

---

۱ ــ دیوان‌عطار ص ۵۷۹

۲ ــ « « ص ۵۸۶

۳ ــ « « ص ۶۲۷

۴ــ « « وقصاید ص۷۳۳

همه یاران بزیر خاك رفتند / تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی کامدز پیدایی چو خورشید / کنون در خاك شد پنهان دریغا
از آن لبهای چون عناب دردا / وزان خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل درج دهان را / نه پسته ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماه روی خوش سخن را / کجا شد آن لب و دندان دریغا
بسا ایوان که برکیوانش بردند / کجا شد آنهمه ایوان دریغا
بسا قصرا که چون فردوس کردند / کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین غمخانه هر یوسف که دیدی / لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست آنجا ترك و تاجیك / هم از ایران هم از توران دریغا
تو خواه از روم باش و خواه از چین / نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
زا فریدون و از جمشید دردا / ز کیخسرو ز نو شروان دریغا
پس از وصلی که همچون باد بگذشت / در آمد این غم هجران دریغا

یکی از خصوصیات شعر عطار سادگی و روانی است[1]

سر موئی سر عالم ندارم / چه عالم چون سر خود هم ندارم
بحمدالله که از بود و نبودم / اگر شادی ندارم غم ندارم[2]

---

۱ ـ محمد حسینخان ذکاءالملك فروغی می‌نویسد . « شعر عطار بقدرت فردوسی است .
شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود / روزگاری شوق بادنجانش بود
غیر از عطار هر کس درشعر بادنجان بگزید کدو وشلغم است وبیمزه‌تر از ترب وکلم و همچنین بروانی سعدی میگوید .
کفر کافر را و دین دیندار را / ذره ای دردت دل عطار را »
نقل از کتاب منطق‌الطیر بتصحیح ومقدمه‌محمدحسینخان‌فروغی ص ۹
۲ ـ دیوان عطار ص ۴۲۷ س ۸

☆☆☆

صدف گوئی لب خندان او بود — که مروارید‌ش از دندان او بود
ز نخدانش چو سیمین سیب بودی — زسیبش قسم خلق آسیب بودی[1]

☆☆☆

بدو گفتا نداری از خدا شرم — برادر را چنین میداری آزرم
ترا دین و دیانت داری اینست — برادر را امانت داری اینست[2]

☆☆☆

الا ای باد شبگیری گذر کن — زمن آن ترك یغما را خبر کن[3]

☆☆☆

چون ربودم شکری از لب او — بنشستم بامید دگری
جگرم سوخت که از لعل لبش — شکری می‌نرسد بی جگری[4]

☆☆☆

در طبع روزگار وفا و کرم مجوی — کاین هر دو مدتیست که در روزگار نیست[5]

***

ز هر کسی چه شکایت کنم چو می‌دانم — که جرم من ز منست و بلای خویش منم[6]

اگر چه عطار معمولا به صنایع بدیعی توجه ندارد و در شعرش

---

۱ ـ الهی‌نامه چاپ استانبول ص۳۲ س۴و۵

۲ ـ الهی نامه ص۳۳ س۳ و۴

۳ ـ الهی‌نامه ص۳۴۲ س۴

۴ ـ دیوان عطار ص ۶۴۰ س۲

۵ ـ دیوان عطار ص۸۶ س۴

۶ ـ دیوان عطار ص۴۶۲س۸

تکلّف وتصنّع کمتر دیده میشود ولی گاهی مثل اینست که عطار میخواهد قدرت طبع وقریحهٔ خدا داد خودرا بنمایاند درنتیجه شعرش بتکلف وتصنع میگراید تمام قوافی یك قصیده را میسازد و مضامین تازه ابداع میکند ازجمله درقصیده‌ای که یکصد وسی بیت آن بدست آمده است عطار هشتاد وچهار بیت آنرا باسوگند آغاز میکند.

بدان خدای که در آفتاب معرفتش   بذره‌ای نرسد عقل جمله عقلا[1]
بقادری که بیکدم هزار نقش نگاشت   زاوج دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا
بصانعی که بیك حلّه بافی صنعش   هزار رنگ برآورد خاك چون دیبا

وپس از آن مصراع‌های اول هشتاد و یك بیت دیگر را با الفاظی مانند: بمبدعی، بمجمعی، بقاضیی، بخونییی، بعاشقی، بعارفی، بعالمی، بصادقی، بقانعی، بعاصیبی وقس علیهذا آغاز کرده‌است.

وبالاخره دراین قصیده باین دو بیت میرسیم.

بشعر من که اگر نقد نه فلك خوانیش
ز هشت خلد بر آید خروش صدّقنا
بدین قصیده که گر تك زند کسی صد قرن
نیابدش دومین در کراسهٔ شعرا[2]

---

۱ - دیوان عطار ص ۷۲۳ س ۱۳
۲ - دیوان عطار ص ۷۳۱ س ۷
عطار درقصیده دیگری که بهمین وزن وقافیه میباشد باز بدینسان شعر خویش را میستاید.

بشعر خاطر عطار را دم عیسیست   از آنکه هست چو موسیش صد ید بیضا
ز دور آدم تا این زمان نیافت کسی   نظیر این گهر اندر خزانه شعرا

دیوان عطار ص ۷۲۰ س ۱۵

بنا براین خود شیخ عطار چنین معتقد بوده است که تا صد قرن کسی نخواهد توانست نظیر این قصیده را بسازد یا اگر کسی صد قرن بدود وجستجو کند نظیر این قصیده را در دواوین شعرا نخواهد یافت وانصافاً این قصیده[1] بسیار بلند وفصیح است شاید شیخ شبستری که میگوید که : « در صدقرن چون عطار ناید» از همین بیت خود شیخ الهام گرفته باشد.

عطار درقصیدهٔ دیگری صنعت بیشتری بکار برده است باین ترتیب که درتمام ابیات قصیده الفاظ مو وموررا با مضامین مختلف تکرار کرده است مطلع ومقطع قصیده مذکور بدینقرار است.

مورچه خط تو کرد چو موری مرا

کی کندای مشك مو مور تو چندین جفا

---

۱ ــ ظاهراً عطار این قصیده را برای رفع تهمتی که دشمنان باو زده‌اند ساخته است دشمنان حسود وبدگو به شاه وقت که باید همان سلطان محمد خوارزمشاه معروف باشد خبر برده‌اند که عطار ازاو بدگوئی کرده است

خدایگانا امروز در سواد جهان — بقطع تیغ ترا دیده ام ید بیضا

زسنگ لاله از آن می دمد که خونین شد — زبیم خار سر رمح تو دل خارا

تویی که درشب تاریك میکند روشن — هزارچشم بروی تو این سپهردوتا

بحق جود توای پادشاه گیتی بخش — که حشو دشمنم آتش فکند دراحشا

اگر مرا ز جناب چو تو سلیمانی — فتاد غیبت هدهد که رفته بد بسبا

هزار حجت قاطع چوتیغ پیش آرم — که جمله بر گهر صدق من بوند گوا

بسوز جان من از کید حاسد بدگوی — بصور آه من از دست دشمن رعنا

که هرچه برمن افتاده افترا کردند — چوافك عایشه پاك دین خطاست خطا

خدای هست گواهم که نیست بریادم — که گفته ام سخن از تو برون زمدح وثنا

قامت عطار شد در صفت موی تو
راست چو موری نحیف گوژ چو مویی دوتا[1]

عطار این قصیده تصنعی را برای سلطانمحمد خوارزمشاه ساخته است شاید سلطان ساختن این قصیده‌را بااین خصوصیات به‌مسابقه گذاشته بوده است .

شاه‌محمد که‌مور بست نطاقش بموی — زانکه ازاو مور را نیست بمویی عنا
مور نیازرد ازو یك سر موی ای عجب — زانکه بموری ندادمالش مویی رضا
مور اگر بندگیش یك سر مویافتی — موی بکندی زسر مورشدی اژدها[2]

عطار بجزدراین دوقصیده که بطوری‌که مذکور شد بمناسبت‌خاصی آنها را باتصنع ساخته است و در آن از سلطانمحمد خوارزمشاه مدح میکند بعمر خویش‌مدح کس نگفته است وبخصوص هرگز از شاهان و سلاطین تعریف و تمجید نمی‌کند .

عطار همتی عالی وبلند دارد با نان خشك می‌سازد و نام هردون راخداوند نمی‌نهد نه‌هوای لقمهٔ سلطان‌می کند و نه‌قفاو سیلی ازدربان‌میخورد

چون ز نان‌خشك گیرم‌سفره پیش — ترکنم از شوربای چشم خویش
من نخواهم نان‌هر ناخوش‌منش — بس‌بود این‌نانم واین‌نانخورش
من زکس بردل کجا بندی نهم — نام هـر دونی خداوندی نهم
همت عالیم ممدوحم بس است — قوت‌جسم‌وقوّت‌روحم‌بس‌است[3]

---

۱ ـ دیوان عطار ص۷۱۲
۲ ـ دیوان عطار ص۷۱۳
۳ ـ منطق‌الطیر چاپ تهران باهتمام دکترمشکور ص ۳۲۲ س ۴ و ۷ و ۱۱ و ۱۳

***

نه ز همت هیچ ممدوحی مرا نه ز ظلمت خلوت روحی مرا
نه دل کس نه دل خود نیز هم نه سر نیك و سر بد نیز هم
نه هوای لقمهٔ سلطان مرا نه قفا و سیلی دربان مرا [1]

عطار اصولا مدح کردن وهزل گفتن را شعر نمیداند وشعری را میپسندد وطاعت میداند که توحید حق تعالی باشد یاآنکه مبنای آن برحکمت استوار باشد.

شعر اگر حکمت بود طاعت قیمتش هرروزوهرساعت بود
شعر بر حکمت پناهی یافتست کوبه یوتی الحمکه راهی یافتست
شعر مدح وهزل گفتن هیچ نیست شعرحکمت به که دروی پیچ نیست [2]

☆☆☆

چوشعر من همه توحید پاکست اگردرخلد برخوانی چه باکست [3]

عطار ابیات زیادی در بارهٔ گل وبلبل وخال وخط ولب و دندان و نظایر اینها دارد که در آن انواع صنایع لفظی را بکار برده است ولی بیشتر این گونه ابیات با وجود تکلف و تصنع، بسیار عالی ولطیف از کار درآمده است.

---

۱ ـ منطق الطیر چاپ تهران ص ۳۲۳ س ۱۸ و ص ۳۲۴ س ۱ و ۲
۲ ـ مصیبت نامه چاپ تهران ص ۵۰ س ۹ ببعد
۳ ـ الهی نامه چاپ استانبول ص ۳۶۶ س ۴

خطش مشك از زنخدان می برآرد — مرا از دل نه کز جان می برآرد[1]

خطش خوانا از آن آمد که بی کلك — مداد از لعل خندان می بر آرد

مداد آنجا که باشد لوح سیمینش — ز نقره خط چون جان می بر آرد

کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم — مگر خار از گلستان می بر آرد

چنین جایی چه جای خار باشد — که از گل برگ ریحان می بر آرد

چه میگویم که ریحان خادم اوست — که سنبل از نمکدان می بر آرد

چه جای سنبل تاریك رویست — که سبزه ز آب حیوان می بر آرد

ز سبزه هیچ شیرینی نیاید — نبات از شکرستان می بر آرد

نبات آنجا چه وزن آرد و لیکن — زمرّد را ز مرجان می بر آرد

چه سنجد در چنین موقع زمرّد — که مشك از ماه تابان می بر آرد

در مختارنامه به متجاوز از صد و پنجاه رباعی برمی‌خوریم که دربارهٔ شمع میباشد یعنی از زبان شمع معانی بلند عرفانی بیان شده است همچنین شاید بیش از یکصد رباعی در مختارنامه وجود داشته باشد که در باره گل و شب وصبح سروده شده است .

امشب که دمی همنفس جانانم — سرمایهٔ عمر این نفس میدانم

ای صبح چو از دم آتش افزون گردد — گر دم دهی آتش بزنی برجانم

☆☆☆

---

۱ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص ۱۳۹

عطار درباره خط سبز ابیات دلکش ولطیف دیگر نیز دارد ازجمله :

برخط ، گر زار می گریم مکن منعم از آنك

اینهمه سر سبزی سبزه ز باران می‌رسد

دیوان عطار ص ۱۸۶ س ۷

امشب چه شود چو لب ببندی ای صبح
درد من و یارم نپسندی ای صبح
چون بر سر ما شمع بسی می گرید
شاید ، که تو نیز برنخندی ای صبح

☆☆☆

امشب که مرا نه تاب و نه تب بودست   با یار بهم جام لبالب بودست
ای صبح بر آن باش که امشب ندمی   زیرا که مرا روز خود امشب بودست[1]

عطار در آثارش از رودکی ، فردوسی ، ناصر خسرو ، فخر گرگانی وخیّام و عده‌ای دیگر از شعرا نام میبرد وپیداست که با آثار آنان آشنایی کامل دارد تأثیر گذشتگان ، شعرایی که مقدم بر عطار بوده‌اند درشعرعطار کم وبیش آشکار است .

تأثیر گذشتگان درعطار

نزدیکی و شباهت شعر عطار در بعضی موارد با شعر خیام[1] بسیار جالب وقابل توجه است .

---

۱ ـ این سه رباعی از نسخه خطی شماره ۱۱۴۷ کتابخانه مجلس شورای ملی نقل شده‌است .

۲ ـ همانطوریکه مذکور شد عطار بفلاسفه و حکما می‌تازد و بخصوص نسبت به‌خیام بنظر بدبینی مینگرد واو را مردی ناتمام میخوانند :

یکی بینندهٔ معروف بودی   که ارواحش همه مکشوف بودی
دمی گر بر سر گوری رسیدی   در آن گور آنچه میرفتی بدیدی
بزرگی امتحانی کرد خردش   بخاک عمر خیام بردش

بقیه پاورقی در صفحه بعد

چون رباعیات عطار وخیام و دیگران در هم آمیخته است وهنوز نسخهٔ صحیحی از رباعیات عطار بدست نیامده است وبا تحقیقات فراوانی که در بارهٔ خیام ورباعیانش کرده‌اند وکتب متعددی که در نقاط مختلف عالم راجع بشعر خیام منتشر شده‌است هنوز تحقیق در بارهٔ رباعیات خیام مراحل مقدماتی را میپیماید و هرکس از ظن خود تعدادی از رباعیات منسوب به‌خیام را از خیام دانسته است و تا نسخهٔ کهنی از رباعیات خیام که نزدیك بزمان مؤلف باشد پیدا نشود بطورقطع ویقین نمیتوان رباعیات خیام‌را از رباعیات دیگران جدا کرد در اینجا برای نشان دادن شباهت شعرعطار وخیام بیشتر ازغزلیات‌وقصاید ومثنویهای‌عطار استفاده‌شده‌است.

اینك باین ابیات عطار توجه شود:

کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت[1]   که میداندکه بودن تا به‌کی داشت
کزین‌آمد شدن‌کس راخبر نیست   کمان حق ببازوی بشر نیست

☆☆☆

ندانم تـا چرا آمد چرا شد[2]   بآخر جان شیرین زو جدا شد

بقیه پاورقی ازصفحه قبل

بدو گفتا چه میبینی درین خاك   مرا آگه کن ای بینندهٔ پاك
جوابش داد آن مرد گرامی   که این مردیست اندر نا تمامی
بدان،درگه کەروی آورده بودست   مگر دعوی دانش کرده بودست
کنون‌چون گشت‌جهل‌خودعیانش   عرق میریزد از تشویر جانش

الهی نامه چاپ استانبول ص۲۷۲س۸

۱ ـ الهی نامه چاپ‌استانبول ص ۳۳۲ س ۱۵ و ۱۶
۲ ـ الهی نامه چاپ استانبول ص ۳۳۲ س۱۳

☆☆☆

زامدن بس بی نشانم وز شدن بس بی خبر
گوییا یکدم بر آمد کامدم من یا شدم[1]

واین همان حیرت و بیخبری ومحدود بودن و نارسائی فکر بشر را دربارهٔ آغاز و انجام جهان هستی میرساند که در رباعیات خیام بآن بر میخوریم.

دوری که در آن آمدن ورفتن ماست — آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزندمی درین معنی راست — کاین آمدن وازکجاورفتن بکجاست

☆☆☆

زاوردن من نبود گردون را سود — وز بردن من جاه وجلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دوگوشم نشنود — کاوردن وبردن من از بهر چه بود

واین ابیات عطار.

درین وادی بسی از پیش رفتم — ولی یك ذره ازپیشان ندیدم
چو راهی بی نهایت مینماید — سروبن یافتن امکان ندیدم[2]

☆☆☆

عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
فرو شدند درین بادیه هزار هزار

---

۱ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص۴۰۸ س ۳
۲ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص۴۱۸ س ۴

نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار
که این چه راه و چه وادیست این که چندین خلق
بدو فرو شد و از هیچ کس نماند آثار[1]

با این رباعی خیام مقایسه شود.

از جملهٔ رفتگان این راه دراز   باز آمده‌ای کو که بما گوید راز
زنهار درین سراچهٔ آز و نیاز   چیزی نگذاری که نمی‌آیی باز

واین ابیات عطار:

از غبار خاك ره مفشان سر و فرق عزیز
زانکه آن فرق عزیزی بود کاکنون شد غبار
جمله در زیر زمین در خاك بر هم ریخته
زلفهای تابدار و لعلهای آبدار
زیر خاك از بس که ماه سرو قامت پست شد
بار می ندهد زبیم خویش سرو جویبار
خون دلهای عزیزانست در دل سوخته
آن همه سرخی که می‌بینی زروی لاله زار
نرگس از چشم بتی رستست وسنبل از خطی
گل زروی چون قمر سنبل ز زلف بیقرار[2]

واین رباعیات عطار

۱ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص ۷۸۶ س ۱ و ۳ و ۷
۲ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص ۷۷۷ س ۱۵ و ص ۷۷۸ س ۱ و ۳ و ۵ و ۷

لاله ز رخی چو ماه می‌بینم من سبزه ز خطی سیاه می بینم من
آن کاسهٔ سر که بود پر باد غرور پیمانهٔ خاك راه میبینم من[1]

☆☆☆

هر سبزه و گل که از زمین بیرون رست
از خاك یکی سبز خط گلگون رست
هر نرگس و لاله کز که وهامون رست
از چشم بتی وز جگری پر خون رست[2]

که همه از نا پایداری و بی اعتباری حیات بشری حکایت میکند

با این رباعیات خیام مقایسه شود.

هر دشتی که لاله زاری بودست آن لاله‌زخون شهریاری بودست
هرشاخ بنفشه کز زمین میروید خالی‌است که بررخ نگاری بودست

☆☆☆

هرذره که برخاك زمینی بودست خورشیدرخی زهره‌جبینی بودست
گرد ازرخ نازنین بآزرم فشان کانهم رخ خوب نازنینی بودست

☆☆☆

هرسبزه که برکنارجویی‌رسته‌است گویی زلب‌فرشته خویی‌رسته‌است
پا بر سر هر سبزه بخواری ننهی کان‌سبزه‌زخاك‌لاله‌رویی رسته‌است

---

۱ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص۷۱۹
۲ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس ص۷۲۰

عطار در بارهٔ بیوفایی دنیا و بی‌اعتباری زندگی ابیات فراوان دارد.

دل منه برچشم و دندان بتان کین خاك راه
چشم چون بادام و دندانست چون درّ خوشاب

آنکه از خشمش طناب خیمهٔ مه می گسست
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب

وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی این زمان
ابر می بارد بزاری بر سر خاکش گلاب

وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سرداشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت نه سنبل نه تاب[1]

اختلاف شعر عطار و خیام در اینست که خیام ظاهراً ماورای ماده چیزی نمی بیند واگرچه بصراحت معاد را انکار نمیکند ولی مثل اینست که بحساب و کتاب بعد از مرگ اعتقاد زیادی ندارد و بقول شادروان صادق هدایت خیام «گوینده‌ایست که اشك نمیریزد بلکه با هزار زخم زبان و نیش خنده‌های تمسخر آمیزش دنیا ومافیهایش را دست می اندازد[2]» و یا بقول نویسندهٔ توانا و محقق دانشمند جناب دشتی «در شعر خیام بیم و هراسی از عاقبت کار و بالنتیجه توبه و تضرع در آنها یافت نمیشود»[1] درصورتی که در شعر عطار توبه و تضرع فراوانست و همین سوز و گدازها وراز و نیاز هاست که برارزش شعر عطار می‌افزاید.

---

1 دیوان عطار چاپ دوم ص ۷۳۹ و ۷۴۰

۲ ـ ترانه‌های خیام باهتمام صادق هدایت ۱۳۱۳ شمسی ص۱۳

۳ ـ دمی باخیام ص ۱۳۲

شیخ عطار بمعاد و حیات بعد از ممات اعتقاد دارد ، پیوسته با خداوند مناجات میکند و براز و نیاز می‌پردازد در نتیجه درهمین قصیده صحبت یوم‌الحساب پیش میآید وعطار از توبه دم‌میزند :

یا رب از فضل و کرم عطار را بیدار کن
تا به بیداری شود در خواب تایوم‌الحساب

توبه کردم یارب ازچیزی‌که می بایست‌کرد
روی لطف خویش‌را از تایب مسکین‌متاب

واین ابیاب عطار :

صبح زرخ پرده نمود ای غلام — چند کنی گفت و شنود ای غلام
دیر شد آخر قدحی می بیار — چند زنم بانگ‌که زود ای غلام
آتش تر ده بصبوحی که عمر — می گذرد زود چو دود ای غلام[1]

☆☆☆

گشت‌جهان همچونگاراى‌غلام — بادهٔ گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و بامل بهم — وصل طلب فصل بهار ای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر — چند کنی روز گذار ای غلام[2]

که برباعیات خیام شباهت دارد ولی باز از روز شماروحساب پس از مرگ سخن پیش میآید .

چند شمار زر وزینت کنی — فکر کن از روز شمار ای غلام

---

۱ ـ دیوان عطار ص۳۷۵ س ۱و۲ و۵
۲ ـ دیوان عطار ص۳۷۵ س۱۵ و۱۶ و ص۳۷۶ س ۵

نیستی آگه که دم واپسین
از تو بر آرند دمار ای غلام[1]

واین ابیات عطار :

ای پسرمی دهومی نوش که عمر
بسر تو که بسر می آیـد
عمرت این یکدم حالیست ترا
کیست ضامن که دگر می آید
تویی و یکدم و آگاه نه ای
کز دگردم چه خبر می آید[2]

☆☆☆

چوکمتر میشود ازعمر هرروز
میم هـر دم پـیاپی بیشتر ده[3]

☆☆☆

چون بخواهی ریخت همچون گل زبار
بـار کـم کش بـادهٔ گلفام ده[4]

☆☆☆

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
کاین کار جهان دمست و دام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر
روزی دو سه روز والسلام ای ساقی[5]

---

۱ ـ دیوان عطارچاپ دوم ص۳۷۶ س۶و۷
۲ ـ دیوان عطار ص۲۹۱ س ۸ و ۹ و ۱۰
۳ ـ دیوان عطار ص ۵۸۱ س۷
۴ ـ دیوان عطار ص۵۸۱ س۱۷
۵ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص۷۶۱س۲

✿✿✿

یك امشب از قدح می نوش تالب — که فردا را امیدی نیست تاشب

چو بادی دی شد و فردا نیامد — غم ما را سری پیدا نیامد

بیا تـا امـشبی دلشاد بـاشیم — شبی از غم چو سروآزاد باشیم[1]

بااین دو رباعی خیام مقایسه شود :

تاکی غم آن خورم که دارم یانه — وین عمر بخوشدلی گذارم یانه

درده قدح باده که معلومم نیست — کاین دم که فرو برم برآرم یانه

✽✽✽

چون عهده نمیشود کسی فردا را — حالی خوش داراین دل پرسودا را

می نوش بنور ماه ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد مـا را

واین ابیات عطار :

بچشم عقـل خموشان خـاك را بنگر

اسیر مانده ودر خاك وخون بزاری زار

نه همد می نه دمی ، سرکشیده زیرکفن

نه محرمی نه کسی، روی کرده در دیوار

بخاك ریخته آن زلفهای چون زنجیر

چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار

ببین اگـر چه بسی ابر زار می گرید

هنوز می نشیند ز خـاك جمله غبار

ز خاك جمله درختی اگر پدید آید

یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار[2]

---

۱ ــ خسرو نامه چاپ تهران ص۲۴۵ س ۳و ۴ و ۱۶

۲ ــ دیوان عطار ص ۷۸۶ س۹ و۱۱ و۱۳ وص ۷۸۷ س۳

با بیت اول این رباعی خیام مقایسه شود :

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی‌همدم و بی حریف و بی مونس و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

واین ابیات عطار :

مخسب ای ساقی و در ده شرابی
ز جامی بر لب جانم زن آبی
چو رخ درخاك خواهد ریخت چون گل
می گلرنگ ده بر بانگ بلبل
بسی گل بر دمد دل چاك کرده
تو روی همچو گل در خاك کرده [1]

☆☆☆

خیز که بشکفت گل یاسمین — تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وز جهان بگذریم — زانکه جهان‌شد چوارم‌ای غلام
بس که بریزد گل نازك ز باد — ما شده در خاك دژم ای غلام [2]

☆☆☆

گل‌روی نمود ازچمن ای ساقی — بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی

---

۱ ـ خسرونامه چاپ تهران ص۲۴۲ س۱۱ و۱۴ و۱۵
۲ ـ دیوان عطار ص۳۷۷

می کش که بسی کشندمی بی من و تو ‏ ‏ ما روی کشیده در کفن ای ساقی[1]

با این رباعیات خیام مقایسه شود :

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست ‏ ‏ برخیز و بجام باده کن عهد درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست ‏ ‏ فردا همه از خاك تو بر خواهد رست

☆☆☆

می خور که فلك بهر هلاك من و تو ‏ ‏ قصدی دارد بجان پاك من و تو
بر سبزهٔ نشین و می روشن میخور ‏ ‏ کاین سبزه بسی دمد ز خاك من و تو

☆☆☆

ابر آمد و باز برسر سبزه گریست ‏ ‏ بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست ‏ ‏ تا سبزهٔ خاك ما تماشا گه کیست

و این ابیات عطار :

چون گل بشگفت در بهار ای ساقی ‏ ‏ تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی
در پیش بنه صراحی و بر کف جام ‏ ‏ با سبزه خطی بسبزه زار ای ساقی[2]

---

۱ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص ۷۶۱

و این رباعی :

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده ‏ ‏ بلبل ز جمال گل طربناك شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل ‏ ‏ درخاك فرو ریزد و ما خاك شده

که مضمون آن کاملا نظیر همین ابیاتی است که از عطار ذکر گردید در نسخه مختار نامه شماره ۱۱۴۷ کتابخانه مجلس ص ۷۶۲ آمده است .

استاد جلال الدین همائی نیز درص ۴۹ طربخانه این رباعی را از عطار دانسته‌اند بنابراین هیچ دلیلی ندارد که آنرا از عطار ندانیم .

۲ ـ نسخه خطی کتابخانه مجلس شماره ۱۱۴۷ ص ۷۶۱

☆☆☆

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد
بلبل بسخن در آمد و شیدا شد
در جام بلور کن می لعل که باغ
از مروارید ابر چون مینا شد[1]

☆☆☆

چندانکه نگاه میکنم هر سویی
از سبزه بهشتست وز کوثر جویی[2]
صحراچو بهشتست زدوزخ کم گو
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

☆☆☆

مهتاب فتاده در شبستان امشب
گل روی نموده در گلستان امشب
در دهٔ می گلرنگ که می نتوان خفت
از مشغلهٔ هزار دستان امشب[3]

☆☆☆

چون سبزه سر سبز برست ای ساقی
هم گل بگلاب روی شست ای ساقی
چون یاسمن لطیف راشاخ شکست
کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی[4]

با این رباعیات خیام مقایسه شود:

فصل گل وطرف جویبار ولب کشت
با یك دوسه تازه دلبری حورسرشت
پیش آرقدح که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند وفارغ ز بهشت

☆☆☆

---

۱ - نسخه خطی کتابخانه مجلس ص۷۶۱ س۲۵
۲ نسخه خطی کتابخانه مجلس ۷۶۲ س۴
۳ - نسخه خطی کتابخانه مجلس
۴ - نسخه خطی کتابخانه مجلس

ساقی گل و سبزه بس طربناك شده است
دریاب که هفتهٔ دگر خاك شده است
می نوش و گلی بچین که تا در نگری
گل خاك شده است و سبزه خاشاك شده‌است

واین ابیات عطار :

یکی پرسید از آن دیوانه در ده / که از کار خدا ما را خبر ده
چنین گفت او که تا گشتم من آگاه / خدا را کاسه گر دیدم درین راه
بحکمت کاسهٔ سر را چو بر بست / بیادش‌داد وآنگه خرد بشکست[1]

☆☆☆

شیشه ای اندر دمید استاد کار / بعدازآنش بر زمین زد والسلام[2]

بااین رباعی خیام مقایسه شود :

جامی است که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین می زندش

عطار و معاصرینش

شعر عطار گاهی بـا اشعار معاصرینش نزدیـك میشود از

۱ ـ اسرار نامه چاپ تهران ص۱۴۳
۲ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص۳۷۴ س۱۰

جمله‌در بعضی موارد شعر عطار با شعر خاقانی و نظامی بسیار شباهت پیدا میکند باین ترتیب که بین شعر آنها نه تنها از حیث وزن و قافیه و انتخاب الفاظ شباهت وجود دارد بلکه از حیث فکر و موضوع و طرز تعبیر نیز شعر آنها شبیه به یکدیگر ست .

این قصیده عطار :

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمدا ریخته
اینك ببین خون شفق درطشت مینا ریخته[1]
لالای شب در هر قدم لؤلؤ بر آورده بهم
وز یك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته
موسی کف وعیسی زبان فرعونیی کرده روان
زنّار زلفش هر زمان صد خون ترسا ریخته

با این قصیده خاقانی مقایسه شود :

در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
گر دون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته
باز از تف زرّین صدف شد آب دریا ریخته
ابر نهنگ آسا ز کف لؤلؤی لالا ریخته
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه
قوت مسیح یکشبه در پای ترسا ریخته

در شعر عطار وشعر نظامی گاهی نه تنها الفاظ وطرز تعبیر و مضمون

---

۱ - دیوان عطار چاپ دوم ص ۵۷۳

شعر یکی است بلکه بعضی قصص وحکایات[1] گاهی نظیر وعین‌هم وگاهی با مختصر اختلاف درآثار هردو دیده‌میشود .

اینك این ابیات عطار :

تماشای رخش دز دیده‌میکرد	نثارش هرزمان از دیده‌میکرد
زهی لذت خوشا آن زندگانی	که‌روی یار خود بینی‌نهانی[2]

☆☆☆

بااین ابیات نظامی مقایسه شود :

چه خوش نازیست ناز خوبرویان	زدیده رانده را دزدیده جویان
بچشمی تیرگی کردن که برخیز	بدیگر چشم‌دل دادن که‌مگریز

واین ابیات عطارکه بااشعار نظامی سخت شباهت دارد

شبی خوشتر ز نوروز جـوانی	مـی صافی چو آب زندگانی[3]
گل وخسرو فتاده هر دو سرمست	بکش آورده پای وزلف د ردست
رخ چون روز آن درّ شب افروز	شب تاریك روشن کرده‌چون‌روز

☆☆☆

گهی سر مست میدادی شرابی	گهی بنواختی خوش‌خوش‌ربابی[4]
گهی بر داشتی چون بلبل آواز	گهی چون گل گرفتی شیوه وناز

---

۱ ـ رجوع شود به‌کتاب‌کاروان حله تالیف دکتر عبدالحسین زرین‌کوب استاد دانشگاه تهران‌ص۲۰۰

۲ ـ الهی‌نامه چاپ استانبول ص۸۱ س ۷و۸

۳ ـ خسرونامه چاپ تهران ص ۲۳۳ س ۱۱

۴ ـ الهی نامه چاپ استانبول ص۳۳۵ س ۱۵ و۱۶

☆☆☆

الا ای غایب حاضر کجایی   به پیش من نه‌ای آخر کجایی
دو چشمم روشنایی از تو دارد   دلم نیز آشنایی از تو دارد
دلم بردی و گر بودی هزارم   نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ترا دیدم که همتایی ندیدم   نظیرت سرو بالایی ندیدم
بهر انگشت در گیرم چراغی   ترا میجویم از هر دشت‌وباغی
اگر روشن کنی چشمم بدیدار   بصد جانت توانم شد خریدار
نمیرم در غمت ای زندگانی   اگر دریابیم باقی تو دانی[1]

☆☆☆

بنفشه زلف مشك افشان ازو یافت   گل نازك لب خندان ازو یافت[2]
چو ابرویش بزه کردی کمانرا   ز تیرش بیم جان بودی جهان را
شکر پاشیدن از لب مذهبش بود   که دارالملك شیرینی لبش بود
مگر بیمار شد آن زندگانی   بمرد القصه در روز جوانی

☆☆☆

مکن امروز ضایع زندگانی   چو میدانی که تو فردا نمانی[3]

☆☆☆

مده بر باد عمرت رایگانی   که بر بادست عمر و زندگانی

---

۱ - الهی‌نامه چاپ استانبول ص ۳۳۸و۳۳۹
۲- الهی‌نامه چاپ استانبول ص۶۲
۳ - الهی نامه چاپ استانبول ص ۱۰۰ س ۱۰

چنین عمری که گر خواهی زمانی   کسی نفروشدت هر گز بجانی[1]

☆☆☆

ز پا افتادم از درد جدائی   مرا گر دست میگیری کجایی[2]

***

در آن شب شاه چین شمعی نهاده   نشسته بود با آن حور زاده
همی چندانکه گل را بیش میدید   سزا پایش بکام خویش میدید
بت لاغر میان فربه سرین بود   برخ چون گل بلب چون انگبین بود
شهنشاه جوان و ماه در پیش   چگونه صبر ماند خود بیندیش
بزد دست و کشیدش موی در بر   چنان کافتاد آن مهروی بر سر[3]

☆☆☆

سر تنگ شکر را باز کردند   شکر زان تنگ دست انداز کردند
چو نی با شکر و گل در کمر شد   لب شیرین گل چون نیشکر شد
گهی پشتی بروی یار میکرد   گهی غنجی برخ بر کار میکرد
گهی از وی بهای ناز میخواست   گهی از بوسه عذری باز میخواست[4]

☆☆☆

زمانی خنده زد بر لعل خندان   زمانی برگرفت از لعل دندان
علم از کوه بر روی کمر زد   دودست اندر کمر گاه شکر زد

---

۱ ـ الی نامه ص ۲۰۲ س ۱۸ و۱۹
۲ ـ خسرو نامه چاپ تهران ص۱۵۲ س۶
۳ ـ خسرونامه چاپ تهران ص ۳۲۴
۴ ـ خسرونامه ص ۱۹۶

دو پای گل چنان پیچید برپای — که گفتی چار میخش کرده برجای
چنان پیچید گل برخود بصدر نگ — که در گهواره طفل واسب در تنگ
چو کار از حد بشد شهزادهٔ روم — در آمد تا گشاید مهرش از موم
گل آنجا کرد با خسرو کمرگاه — که زیر این کمر کوهیست برراه
زبان بگشاد خسروکای جفا کار — ندیدم چون تو یاری نا وفا دار
نیم زانها که آرم روی در پشت — که کار پشت وروی تو مرا کشت[1]

☆☆☆

شه از قندش شکر را بار میکرد — شکر میخورد ودیگر کارمیکرد
چو شه بر تل سیمین برد خیمه — شد از یاقوت درج در دو نیمه

☆☆☆

مییی در ده که فردا هست نوروز — بباید ساختن جشنی دل‌افروز
همه روی زمین آب زلالست — همه روی هوا باد شمالست
بروی دشت‌افکن دیده ای دوست — که‌مغز پسته بیرون آمد ازپوست
ز سنگ خاره آتش جست بیرون — سر کهسار شد از لاله پر خون
کنار جوی از سبزه سپر بست — میان کوه از لاله کمر بست
چمن گفتی دبیرستان همی داشت — که‌چندین طفل در بستان همی‌داشت
هزاران گل چو طفلان نو شکفته — ز برگ سبز لوحی بر گرفته
بنفشه خرقهٔ فیروزه در بر — گل زرد افسر زربفت بر سر
بنفشه بر مثال خرقه پوشان — سر آورده بزانو چون خموشان

---

۱ ــ خسرو نامه چاپ تهران ص۱۹۳ س ۲ وص۱۹٤ و۱۹۵

جهان تازه است و ایام بهارست سماعی‌خوش شرابی‌خوشگواراست[1]

عطار و متأخرین

پس از عطار بسیاری ازشعرا ازاوتقلید کرده وبسیاری ازمطالب‌را از او اقتباس نموده اند . بیشتر از همه مولانا از عطار استفاده کرده است[2] .

افلاکی نقل میکند « روزی حضرت مولانا دوات و قلمی خواسته وبرخاست وبردر باغچه مدرسه این ابیات را نبشتن فرمود :

خطاب حق و بنده هر دو بشناس که تو هو گویی وحق ایهاالناس
خوشا هایی ز حق وز بنده هویی میان بنده و حق های و هویی

واین ابیات از اسرار نامه است[3] .

شعر سعدی نیز گاهی بشعر عطار نزدیك میشود وپیداست که شیخ عطار در شیخ سعدی اثر گذاشته است .

این غزل عطار :

لعل گلرنگت شکر بار آمدست قسم من‌زان‌گل همه‌خار آمدست[4]

بااین غزل سعدی

---

۱ ـ خسرو نامه ص۲۳۲ ببعد

۲ ـ رجوع شود بکتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار عطار تالیف استاد بدیع‌الزمان فرزانفر ص۷۰ ببعد

۳ ـ نقل‌ازکتاب شرح احوال عطارتالیف استاد فروزانفرص۷۱

۴ـ دیوان‌عطارچاپ‌دوم ص۳۶

این تویی یاسر و بستانی برفتار آمدست
یا ملك در صورت مردم بگفتار آمدست

واین دو غزل عطار

یکروز بتم مست ببازار بر آمد گرد ازدل عشاق بیکبار بر آمد[1]

و

سر مست ببوستان بر آمد از سرو وز گل فغان بر آمد[2]

بااین غزل سعدی

سر مست ز کاشانه بگلزار بر آمد غلغل ز گل ولاله بیکبار بر آمد

بسیار شباهت دارد .

علاوه براین غزلهای متعددی در دیوان عطار یافت میشود که کلمات ولغات وطرز تعبیر وترکیب آن با شعر سعدی شبیه است بنابراین میتوان گفت که دربعضی مواردباحتمال قوی شیخ شیراز ازشیخ نیشابور متأثرشده است ازآن جمله میباشد .

لعلت از شهد و شکر نیکوترست[3]
آن دهان نیست که تنگ شکرست[4]
سرو چون قد خرامان تو نیست[5]

---

۱ ـ دیوان عطارص ۲۲۲
۲ـ دیوان عطار ص ۲۲۴
۳ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص ۴۵
۴ ـ دیوان عطار ص ۴۶
۵ ـ دیوان عطار ص ۹۱

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد[1]

قد تو بآزادی بر سرو چمن خندد[2]

چو بخنده‌اب گشایی‌دوجهان‌شکر بگیرد[3]

گرچه‌ز توهر روزم‌صدفتنه دگر خیزد[4]

چون‌سیمبران روی بگلزار نهادند[5]

ظاهراشیخ‌محمود شبستری عارف معروف قرن‌هشتم باید‌تحت‌تأثیر شیخ عطار قرار گرفته‌باشدکه درکتاب گلشن رازش عطاررا چنین‌وصف می‌کند :

مرا از شاعری خود عـار ناید　　که در صدقرن چون عطار ناید

چه عطاری که عطار جهانست　　سخنهای وی اندر مغز جانست

خواجه حافظ شیرازی نیز کم وبیش از شیخ عطار نیشابوری‌متأثر شده است محقق دانشمند سیدابوالقاسم‌انجوی شیرازی در دردیوان‌منقح ومصححی که از غزلیات خواجه‌حافظ منتشر ساخته‌اند هرجا شعرخواجه حافظ‌باشعر شیخ‌عطار ارتباط وشباهتی‌پیداکرده‌است یادداشت‌نموده‌ومتذکر شده اند از جمله حافظ غزل .

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد　　خون‌شد دلم زدرد بدرمان نمیرسد

را ازاین غزل عطار

---

۱ ـ دیوان عطار ص۱۱۹

۲ ـ دیوان عطار ص ۱۳۷

۳ ـ دیوان‌عطارص۱۷۳

۴ ـ دیوان عطار ص۱۸۱

۵ ـ دیوان‌عطارص۲۳۹

جان‌درمقام عشق بجانان نمیرسد   دل در بلای درد بدرمان نمیرسد[1]

استقبال کرده است .

کیفیت انتخاب

از مجموع ۸۷۲ غزل که از عطار بدست آمده است در این کتاب ۲۰۰ غزل انتخاب شده است . در انتخاب غزلها زیبایی لفظ بیشتر مورد توجه قرار گرفته است البته لطافت معنی‌نیز از نظر دور نبوده است .

شاید ازحیث همین لطف لفظ وزیبائی در دیوان عطار ۲۰۰ غزل دیگر نیز یافت شود که در ردیف همین غزلهای انتخاب شده باشد یا بذوق وسلیقهٔ عده‌ای از آنها بهتر باشد .

برای نمونه مصراعهای اول مطلع چند غزل دیگرراکه درردیف غزلهای انتخاب شده یابهتر ازآنها میباشد ودر این‌کتاب نیامده است در اینجامیآوریم .

اگر ز پیش جمالت نقاب بر خیزد
یك حاجتم ز وصل میسر نمیشود
نه یار هر کسی را رخسار مینماید
از می عشق تو چنان مستم
ساختم بادرد چندانی‌که درمان یافتم

---

۱ - دیوان خواجه حافظ شیرازی با تصحیح و مقدمه و حواشی باهتمام سید ابوالقاسم انجوی شیرازی ص۹۷

تا ز سر عشق سر گردان شدم

چه سازم که سوی تو راهی ندارم

آنچه بامن میکند سودای تو

ای آفتاب رویت از غایت نکویی　　　　وقس علیهذا

در مورد انتخاب ابیات مثنویهای عطار نیز مانند غزلها بزیبایی و لطف وظرافت ظاهر شعر بیشتر توجه شده است باین معنی که نگارنده نمیخواسته یا نمیتوانسته است مطالب ومفاهیم عرفانی عطار را بخوبی بر گزیند ومنتشر سازد استاد بدیع الزمان فرزانفر در کتاب شرح احوال ونقد وتحلیل آثار عطار در بارهٔ حکایاتی که درمثنویهای عطار آمده است وپیوند وارتباطی که بایکدیگر دارند ومفاهیم بلند انسانی وعرفانی که از آنها مستفادمیشود بحثی مستوفی فرموده‌اند از طرفی در این ایام در بارهٔ شعر عطار بحثی بمیان آمده و منتشر شده است بهمین مناسبت نگارنده منتخبی از آثار عطاررا منتشر ساخت تاآنانکه اهل دل میباشند واز معنی بویی برده‌اند واز ذوق سلیم نیز بهره ونصیبی یافته‌اند بنگرند که‌شعر عطار صرف نظر از مقام بلندی که‌از جهت در بر داشتن مفاهیم عرفانی‌دارد از حیث زیبائی لفظ وروانی شعر نیز چقدر دلنشین وارجمند است.

واما در بارهٔ آنانکه‌دراین‌ایام‌در بارهٔ شعرعطار بهرزه درایی ویاوه سرایی پرداخته‌اند تصادفاً خود شیخ عطار جواب فرموده است.

گرچه‌هرمرغی زنداین شیوه لاف　　　نیست هر پرنده ای سیمرغ قاف[1]

---

۱ - مصیبت نامه چاپ تهران ص ۳۶۷ س ۱۶ و ۱۷

هر کسی در گوشه‌ای دم میزند   لیك چون عیسی دمی کم میزند

☆☆☆

ناقصی کو در دم خر می زید   از دم عیسیش کامل چون کنم[1]
مدبری کز جرعهٔ دردی خوشست   از می معنیش مقبل چون کنم

☆☆☆

هر گدایی مرد سلطان کی شود   پشّه‌ای آخر سلیمان کی شود
کی‌توانی شد تو مرداین‌حدیث   هر مخنّث مرد میدان کی شود[2]

☆☆☆

زن صفت را نیست با این رازکار   پر دلی می باید و مردانه ای[3]

☆☆☆

گلخنی مفلس نا شسته روی   مرد سرا پردهٔ اسرار نیست[4]

تمام شد مقدمه برمنتخب آثار شیخ‌فریدالدین
محمد عطار نیشابوری

چهاردهم بهمن‌ماه ۱۳۴۵

تقی تفضلی

---

۱ ـ دیوان عطار چاپ دوم ص۴۶۸ س ۸و۹
۲ ـ دیوان عطار ص ۲۷۳ س ۴
۳ ـ دیوان عطار ص ۶۰۸ س۱۵
۴ ـ دیوان عطار ص ۸۵ س۱۳

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

چه شاهدیست که با ماست درمیان امشب
که روشنست ز رویش همه جهان امشب
نه شمع راست شعاعی نه ماه را تابی
نه زهره راست فروغی در آسمان امشب
میان مجلس ما صورتی همی تابد
که آفتاب شد ازشرم او نهان امشب
شبی خوشست وزاغیار نیست کس بر ما
غنیمت است ملاقات دوستان امشب
دمی خوشست مکن صبحدم دمی مردی
که همدست مرا یار مهربان امشب
میان ما و تو امشب کسی نمی‌گنجد
که خلوتیست مرا با تو در نهان امشب
بسازمطرب از آن پرده‌های شورانگیز
نوای تهنیت بزم عاشقان امشب
همه حکایت مطبوع درد عطارست
ترانهٔ خوش شیرین مطربان امشب

۲

برقع از ماه برانداز امشب ابرش حسن برون تاز امشب
دیده بر راه نهادم همه روز تا درآئی تو باعزاز امشب
من وتو هر دو تمامیم بهم هیچکس را مده آواز امشب
گرچه کارتو همه پرده دریست پرده زین کار مکن باز امشب
توچوشمعی وجهان ازتوچوروز من چو پروانهٔ جانباز امشب
همچو پروانه بپای افتادم سر ازین بیش میفراز امشب
عمرمن بیش شبی نیست چوشمع عمرشد چند کنی ناز امشب
بوده‌ام بی‌تو بصد سوز امروز چکنی کشتن من ساز امشب
مرغ دل در قفس سینه زشوق می‌کند قصد به پروازامشب
دل عطار نگر شیشه صفت سنگ بر شیشه مینداز امشب

۳

آههای آتشینم پرده های شب بسوخت
بردل آمدوز تف دل همزبان هم لب بسوخت
دوش در وقت سحر آهی بر آوردم ز دل
درزمین آتش فتادو برفلك کوکب بسوخت
جان پرخونم که مشتی خاك دامن گیر اوست
گاه اندرتاب ماند وگاه اندر تب بسوخت
پردهٔ پندارکان چون سدّ اسکندرقویست
آه خون آلودمن هرشب بیك یارب بسوخت

روز دیگر پردهٔ دیگر برون آمد ز زیر
پردهٔ دیگر به یارب‌های دیگر شب بسوخت
باز عشقش چون دل عطار در مخلب گرفت
از دل گرمش عجب نبود اگر مخلب بسوخت

۴

عشق جانان همچو شمعم از قدم تا سر بسوخت
مرغ جان را نیز چون پروانه بال و پر بسوخت
ز آتش رویش چو یك اخگر بصحرا اوفتاد
هر دو عالم همچو خاشاکی از آن اخگر بسوخت
خواستم تا پیش جانان پیشکش جان آورم
پیش‌دستی کرد عشق و جانم اندر بر بسوخت
نیست از خشك و ترم دردست جز خاکستری
کاتش غیرت در آمد خشك و تر یکسر بسوخت
دادم آن خاکستر آخر بر سر کویش بباد
برق استغنا بجست از غیب و خاکستر بسوخت
چون رسید این جایگه عطار نه هست و نه نیست
کفر و ایمانش نماند و مؤمن و کافر بسوخت

۵

تا کی از صومعه خمّار کجاست   خرقه بفکندم زنّار کجاست

سیرم از زرق فروشی و نفاق | عاشقی محرم اسرار کجاست
چون من از بادهٔ غفلت مستم | آن بت دلبر هشیار کجاست
همه کس طالب یارند ولیك | مفلسی مست پدیدار کجاست
گرچه‌مردم‌همه‌درخواب‌خوشند | زیرکی پر دل بیدار کجاست
روز روشن همگان درخوابند | شبروی عاشق عیار کجاست
گرگ پیر ند همه پرده دران | یوسفی بر سر بازار کجاست
همه در جام بماندیم مدام | اثر گرد ره یار کجاست
گشت عطار در این واقعه گم | اندراین واقعه عطار کجاست

٦

چون مرا مجروح کردی گر کنی مرحم رواست
چون بمردم زاشتیاقت مرده را ماتم رواست
من کیم یك شبنم از دریای بی پایان تو
گر رسد بوئی از آن دریا بیك شبنم رواست
گر رسانی ذرّه‌ای شادی بجانم بی جگر
هم روا باشد چو بر دل بی تو چندین غم رواست
تا درون عالمم دم با تو نتوانم زدن
چون برون آیم ز عالم با توام آن دم رواست
چون تواند دیو بر تخت سلیمانی نشست
گر سلیمان گم کند در ملك خود خاتم رواست
بیش از زنبیل بافی سلیمان نیست ملك
هر که این زنبیل بفروشد بچیزی کم رواست

مـذهب عطار اینجا چیست از خـود گم شدن
زانکه اینجا نه جراحت هیچ و نه مرهم رواست

۷

عقل‌مست لعل‌جان افزای تست — دل غـلام نـرگس رعنای تست
نیکوئی را درهمه روی زمین — گر قبائی هست بر بـالای تست
در جهان‌هر جاکه‌هست آرایشی — پرتو روی جهان آرای تست
خون اگردرآهوی‌چین مشک‌شد — هم ز چین زلف عنبر سای‌تست
آفتاب بـی سروبن ذرّه وار — این‌چنین‌سر گشته‌درسودای‌تست
اینجهان‌و آنجهان‌و هرچه هست — شبنمی‌لب تشنه از دریای تست
چون‌بجز تودردوعالم نیست‌کس — در دوعالم‌کیست کوهمتای‌تست
گرفریدامروزچون‌شوریده‌ایست — عاقل‌خلقست چون شیدای‌تست

۸

لعل گلر نگت‌شکر بارآمدست — قسم‌من‌زان‌گل‌همه خارآمدست
گولبت‌برمن‌جهانبفروش ازآنك — صدجهان‌جانش‌خریدارآمدست
دل نمی‌بینم مگرچون هر دلی — در خـم زلفت گرفتار آمدست
عاشقا روی چو ماه او نگر — کافتابش عاشق زار آمدست
دست بر سر پیش رویش‌آفتاب — پای کوبان ذرّه کردار آمدست
برهمه عالم ستم کرده است او — با چنان روئی به بازارآمدست
خون‌جان‌ماست آن‌خون‌نی‌شفق — گرسوی مغرب پدیدار آمدست
آنچه درصدسال‌قسم‌خلق نیست — بی رخ او قسم عطار آمدست

۹

مفشان سر زلف خویش سرمست / دستی بر نه که رفتم از دست
تا نرگس مست تو بدیدم / از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی ماهروی بر خیز / کان آتش تیز توبه بنشست
در ده می کهنه ای مسلمان / کاین کافر کهنه توبه بشکست
در بتکده رفت و دست بگشاد / زنّار چهار گوشه بر بست
دُردی بستد بخورد و بفتاد / وز ننگ وجود خویشتن رست
عطار درو نظاره می‌کرد / تا زین قفس فنا برون جست

۱۰

دلی کز عشق جانان دردمندست / هموداند که قدر عشق چندست
دلا گر عاشقی از عشق بگذر / که تا مشغول عشقی عشق بندست
وگر در عشق از عشقت خبر نیست / ترا این عشق عشقی سودمندست
هر آن مستی که بشناسد سر از پای / از او دعوی مستی ناپسندست
زشاخ عشق برخوردار گردی / اگر عشق از بن و بیخت بکندست
نگارا روز روز ماست امروز / که در کف باده و در کام قندست
می و معشوق و وصل جاودان هست / کنون تدبیر ما لختی سپندست
بیا گویك نفس در حلقهٔ ما / کسی کز عشق در حلقش کمندست
حریفی نیست ای عطار امروز / وگر هست از وجود خود نژندست

۱۱

آتش عشق تو در جان خوشترست | جان ز عشقت آتش افشان خوشترست
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای | تا قیامت مست و حیران خوشتر است
درد عشق تو که جان می‌سوزدم | گر همه زهرست از جان خوشترست
درد بر من ریز و درمانم مکن | زانکه درد تو ز درمان خوشترست
می نسازی تا نمی سوزی مرا | سوختن در عشق تو زان خوشترست
همچو شمعی در فراغت هر شبی | تا سحر عطار گریان خوشترست

۱۲

آن دهان نیست که تنگ شکرست | وان میان نیست که مویی دیگرست
زان تنم شد چو میانت باریک | کز دهان تو دلم تنگ ترست
هر که موئی ز میان وزدهانت | خبری باز دهد بی خبرست
از میان تو سخن چون موئیست | وز دهان تو سخن چون شکرست
میم دیدی که بجای دهنست | موی دیدی که میان کمرست
چه میان چون الفی معدومست | چه دهان چون صدفی پر گهرست
چون میان تو سخن گفت فرید | چون دهان تو از آن نامور است

۱۳

عشق راگو هرزکانی دیگرست | مرغ عشق ازآشیانی دیگرست
هر که باجان عشق بازد این خطاست | عشق بازیدن زجانی دیگرست

کی کند عاشق نگاهی در جهان	زانکه عاشق را جهانی دیگرست
در نیابد کس زبان عاشقان	زانکه عاشق راز بانی دیگرست
نیست عاشق را بیك موضع قرار	هر زمانی در مکانی دیگرست
نی خطا گفتم برونست از مکان	لامکان او را نشانی دیگرست
جوهر عطار در سودای عشق	گوئی از بحری و کانی دیگرست

۱۴

روی تو شمع آفتاب بسست	موی تو عطر مشك ناب بسست
چند پیکار آفتاب کشم	قبلهٔ رویت آفتاب بسست
روی چون روز در نقاب مپوش	زلف شبرنگ تو نقاب بسست
بخطا گر کشیدمت سر زلف	چین ابروی تو جواب بسست
گر همه عمرم این خطا کردم	در همه عمرم این صواب بسست
چه قرارم بری که خواب ازمن	برد آن چشم نیمخواب بسست
چه زنی در من آتشی که مرا	در گذشته ز فرق آب بسست
تا ابد بیهشان روی ترا	عرق روی تو گلاب بسست
مجلس انس تشنگان ترا	لب می گون تو شراب بسست
گر نمکدان تو شکر ریزست	دل پر شور من کباب بسست
دل عطار تا که جان دارد	گنج عشق ترا خراب بسست

۱۵

شمع رویت ختم زیبائی بسست	عالمی پروانه سودایی بسست
چشم بر روی تو دارم ازجهان	گر سوی من چشم بگشائی بسست

گرچه رویت کس سرموئی ندید — گر سر موییم بنمائی بسست
من نمی دارم ز تو درمان طمع — درد بر دردم گرافزائی بسست
تا قیامت ذره‌ای اندوه تو — مونس جانم بتنهائی بسست
گر توانائی ندارم در رهت — زاد راهم ناتوانایی بسست
دوش عشقش تاختن آورد و گفت — از توام‌ای رند هرجائی بسست
ختم کن اسرار گفتن‌ای فرید — چون بسی گفتی زگویایی بسست

۱۶

در سرم از عشقت این سودا خوشست — در دلم از شوقت این غوغا خوشست
چون جمالت بر نتابد هیچ چشم — جملهٔ آفاق نابینا خوشست
جان فشان از خندهٔ جان پرورت — زاهد خلوت نشین رسوا خوشست
گر زبانم گنگ شد در وصف تو — اشک خون آلود من گویا خوشست
چون تو پیدا آمدی چون آفتاب — گر شدم چون سایه نا پیدا خوشست
از درون چاه جسمم دل گرفت — قصد صحرا می کنم صحرا خوشست
دی اگر چون قطره‌ای بودم ضعیف — این زمان دریا شدم دریا خوشست
وی عجب تا غرق این دریا شدم — بانگ میدارم که استسقا خوشست
غرق دریا تشنه می‌میرم مدام — این چه سوداییست این سودا خوشست
ز اشتیاقت روز و شب عطار را — دیده پر خون ودلی شیدا خوشست

۱۷

تاچشم بر ندوزی ازهرچه درجهانست — درچشم دل نیایدچیزیکه‌مغزجان‌است

در عشق درد خود را هرگز کران نه بینی — زیرا که عشق جانان دریای بیکرانست
تا چند جوئی آخر از جان نشان جانان — در باز جان و دل را کاین راه بی نشانست
تا کی زهستی تو کز هستی تو باقی — گر نیست بیش مویی صد کوه در میانست
رند شراب خواره چون مست مست گردد — گوید که هر دو عالم در حکم من روانست
لیکن چو باهش آید در خود کند نگاهی — حالی خجل بماند داند که نه چنانست
عطار مست عشقی از عشق چند لافی — گر طالبی فنا شو مطلوب بس عیانست

۱۸

چون دلبر من سبز خط و پسته دهانست
دل بر خط حکمش چو قلم بسته میانست
سرسبزی خطش همه سرسبزی خلقست
شور لب لعلش همه شیرینی جانست
نقاش که بنگاشت رخ او بتعجب
از غایت حسن رخش انگشت گزانست
جانا نبرم جان ز تو زیرا که تو ترکی
وابروی تو در تیر زدن سخت کمانست
از غالیه دانت شکری نیست امیدم
کان خال سیه مشرف آن غالیه دانست
از بس دل پرتاب که زلف تو ربودست
زلف تو چنین تافته پیوسته از آنست
تا روی دل افروز تو عطار بدیدست
حقا که چنان کش دل و جان خواست چنانست

۱۹

عشق جمال جانان دریای آتشینست
گرعاشقی بسوزی زیراکه راه اینست
جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند
پروانه چون نسوزدکش سوختن یقینست
گر سرّعشق خواهی ازکفر ودین گذرکن
کانجاکه عشق آمد چه جای‌کفرو دینست
عاشق‌که دره آید اندرمقام اول
چون سایه‌ای بخواری افتاده در زمینست
چون مدتی برآید سایه نماند اصلا
کز دور جایگاهی خورشید در کمینست
تومرد ره چه دانی زیرا که‌مرد ره را
اول قدم دراین ره برچرخ هفتمینست
عطار اندرین ره جایی فتاده کانجا
بر تر زجسم وجانست بیرون زمهروکینست

۲۰

ای بوصفت‌گم شده هرجان‌که هست جان تنها نه خرد چندان که هست
وی کمال آفتاب روی تو تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
گر سکندر چشمه حیوان نیافت نیست عیب چشمه حیوان که هست

کور مادر زاد آید کلّ خلق در بر آن حسن جاویدان که هست
صد هزاران قرن چرخ تیز رو بود هم زین شیوه سرگردان که هست
آفتاب از شرم رویت هر شبی در سیاهی شد چنین پنهان که هست
باز چون زلفت کمند او شود بی سروبن می‌رود زین‌سان که هست
ز اشتیاق روی چون خورشید تست ابررا هر دیده گریان که هست
تو چنین در پرده و از شور تست در دو عالم اینهمه حیران که هست
جملهٔ ذرّات عالم گوش شد تا بفرمائی تو هر فرمان که هست
گرد نعلین گدای کوی تو بیشتر از ملك هر سلطان که هست
دوست تر دارم من آشفته دل ذرّه ای دردت ز هر درمان که هست
همدم عیسی شود بی شک فرید گردمی برهد از این زندان که هست

۲۱

طریق عشق جانان بی بلا نیست زمانی بی بلا بودن روا نیست
اگر صد تیر بر جان تو آید چو تیر از شست او باشد خطا نیست
از آنجا هر چه آید راست آید تو کژ منگر که کژ دیدن روانیست
میان صد بلا خوش باش با او خود آنجا کو بود هر گز بلا نیست
کسی کو روزوشب خوش نیست با او شبش خوش بادکانکس مرد ما نیست
در این دریای بی پایان کسی را سر مویی امید آشنا نیست
تو از دریا جدایی و عجب این که این دریا ز تو یکدم جدا نیست
تو او را حاصلی و او ترا گم تو او را هستی اما او ترا نیست

خیال کژ مبر اینجا و بشناس — که هرکو در خدا گم شد خدا نیست
ولی روی بقا هرگز نه بینی — که تا ز اول نگردی از فنا نیست
ز حیرت چون دل عطار امروز — درین گرداب خون یک مبتلا نیست

۲۲

هر که درین درد گرفتار نیست — یك نفسش در دو جهان بار نیست
هر که دلش دیدهٔ بینا نیافت — دیدهٔ او محرم دیدار نیست
هر که از این واقعه بویی نبرد — جز بصفت صورت دیوار نیست
ای دل اگر دم زنی از سر عشق — جای تو جز آتش و جزدار نیست
آنکه سزاوار در گلخنست — در حرم شاه سزاوار نیست
گلخنی مفلس نا شسته روی — مرد سرا پرده اسرار نیست
کعبهٔ جانان اگرت آرزوست — در گذر از خود ره بسیار نیست
گرچه حجاب تو برون ازحدست — هیچ حجابیت چو پندار نیست
پردهٔ پندار بسوز و بدانك — دردوجهانت به ازین کار نیست
از طمع خام در این واقعه — سوخته تر از دل عطار نیست

۲۳

دل بگسل از جهان که جهان پایدار نیست
واثق مشو باو که بعهد استوار نیست
در طبع روزگار وفا و کرم مجوی
کاین هر دو مدتی است که در روزگار نیست

رو یار خویش باش و مجو یاری از کسی
کاندر دیار خویش بدیدیم یار نیست

نومید شو ز هر که توانی و هر چه هست
کامید های باطل ما را شمار نیست

عطار وار از همه عالم طمع ببر
کاندر زمانه بهتر ازین هیچ کار نیست

۲۴

طمع وصل تو مجالم نیست — حصّه زین قصّه جزخیالم نیست
در فراق تو تشنه می میرم — کز لبت قطره ای زلالم نیست
تو چو شمعی و من چو پروانه — با تو بودن بهم مجالم نیست
می‌زیم با فراق و می‌گویم — که تمنای آن وصالم نیست
گر بسوزیم بند بند چو شمع — دمی از سوختن ملالم نیست
من به بال و پر تو می پرم — که دمی بی تو پرّ و بالم نیست
ور مرا بی تو پرّ و بالی هست — آن پرو بال جز و بالم نیست
شرح درد تو چون دهد عطار — زانکه یارای این مقالم نیست

۲۵

سرو چون قد خرامان تونیست — لعل‌چون پسته خندان تونیست
نیست یك کس که‌بلب‌آمده جان — ز آرزوی لب ودندان تونیست

هیچ جمعیت اگر یافت کسی — از جز آن زلف پریشان تو نیست
مرده آن دل که بصد جان نه بیک — زندهٔ چشمهٔ حیوان تو نیست
غرقه باد آنکه به صد سوختگی — تشنهٔ چاه زنخدان تو نیست
چشم یک عاقل و هشیار ندید — که چو من واله و حیران تو نیست
می وصلم ده آخر که مرا — بیش از این طاقت هجران تو نیست
ای دل سوخته در درد بسوز — زانکه جز درد تو درمان تو نیست
که کشد درد دلت ای عطار — شرح آن لایق دیوان تو نیست

۲۶

هر دلی کز عشق تو آگاه نیست — گو برو کو مرد این درگاه نیست
هر کرا خوش نیست با اندوه تو — جان او از ذوق عشق آگاه نیست
ای دل ار مرد رهی مردانه باش — زانکه اندر عاشقی اکراه نیست
عاشقان چون حلقه بر در مانده‌اند — زانکه نزدیک تو کس را راه نیست
گرد بر گرد دلم از درد تو — خون گرفت و زهره یک آه نیست
چند جوئی آب و جاه ار عاشقی — عاشق اندر بند آب و جاه نیست
در ده ای عطار تن در نیستی — زانکه آنجا مرد هستی شاه نیست

۲۷

عشق جز بخشش خدایی نیست — این بسلطانی و گدایی نیست
عشق وقفست بر دل پر درد — وقف در شهر ما بهایی نیست

هر کرا باز عشق صید کند — بازش از چنگ او رهایی نیست
کار آنکس که عاشقی ورزد — بجز از عین بی نوایی نیست
چون رسیدم بنزد آن معشوق — کار جز عیش ودلگشایی نیست
هر چه عطار گوید از سر عشق — بیقین دان که جز عطایی نیست

۲۸

تاب روی تو آفتاب نداشت — بوی زلف تومشك ناب نداشت
ذرّه‌ای پیش لعل سیرابت — چشمهٔ آفتاب آب نداشت
لعلت از آفتاب کرد سؤال — کانچه او داشت آفتاب نداشت
دور از روی همچو خورشیدت — چشم من نیم ذرّه خواب نداشت
کیست کز چشم مست خونریزت — باده ناخورده دل خراب نداشت
کیست کز دست فرق مشکینت — دست برفرق چون رباب نداشت
کیست کز عشق لالهٔ رخ تو — رخ چولاله بخون خضاب نداشت
گرچه صیدم مرا مکش به عذاب — کس چو من صید را عذاب نداشت
من چنان لاغرم که پهلوی من — جز دل از لاغری کباب نداشت
کس بخونریزی چنان لاغر — تا که فربه نشد شتاب نداشت
تا که صید تو شد دل عطار — سینه خالی ز اضطراب نداشت

۲۹

درد دل من از حد و اندازه درگذشت
از بس که اشك ریختم آبم ز سر گذشت

پایم ز دست واقعه در قیر غم گرفت
کارم ز جور حادثه از دست در گذشت
بر روی من چو بر جگر من نماند آب
بس سیل‌های خون که ز خون جگر گذشت
هر شب ز جور چرخ بلائی دگر رسید
هر دم ز روز عمر بدردی دگر گذشت
خواب و خورم نماند وگر قصه گویمت
زان غصه‌ها که بر من بی‌خواب و خور گذشت
اشکم بقعر سینهٔ ماهی فرورسید
آهم ز روی آینهٔ ماه در گذشت
در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانك
پیکان بجان رسید وزجان تا به‌پر گذشت
بر جان من که رنج و بلایی ندیده بود
چندین بلا و رنج ز دردم بدر گذشت
عطار چون که سایهٔ عزّت بر او نماند
چون سایه‌ای ز خواری خوددر بدر گذشت

۳۰

خاك کویت هردو عالم در نیافت
گرد راهت فرق آدم در نیافت

ای ببالا برشده چندان که عرش | ذرّه‌ای شد گرد تو هم در نیافت
دولت تو هیچ بی دولت ندید | شادی تو لشکر غم در نیافت
زانکه هرگز هفت دریای عظیم | از سر خود نیم شبنم در نیافت
آنچنان جامی که نتوان داد شرح | آن بجد و جهد خود جم در نیافت
آمد و شد صد هزاران پادشاه | ملك تو جز ابن ادهم در نیافت
صد هزاران زن بنامردی بمرد | این سخن جز جان مریم در نیافت
وی عجب تا مرد ره جهدی نکرد | آنچنان گنجی معظّم در نیافت
وانکه او مجروح گشت از عشق تو | تا ابد بویی ز مرهم در نیافت
بیش و کم در باخت دل در راه تو | لیك از تو بیش یا کم در نیافت
نیست غم گر چون سلیمان ای فرید | هر گدا ملکی بخاتم در نیافت

۳۱

آتش سودای تو عالم جان در گرفت
سوز دل عاشقانت هردو جهان در گرفت
جان که فرو شد بعشق زندهٔ جاوید گشت
دل که بدانست حال ماتم جان در گرفت
از پس چندین هزار پرده که در پیش بود
روی تو یك شعله زد کون و مکان در گرفت
چون تو بر انداختی برقع عزت ز پیش
جان متحیر بماند عقل فغان در گرفت

بر سر کوی تو عشق آتش دل بر فروخت
شمع دل عاشقانت جمله از آن در گرفت
جرعهٔ اندوه تو تا دل من نوش کرد
ز آتش آه دلم کام و زبان در گرفت
تاکه ز رنگ رخت یافت دل من نشان
روی من از خون دل رنگ و نشان در گرفت
جان و دل عاشقان خرقه شد اندر میان
زانکه سماع غمت در همگان در گرفت
راست که عطار داد حسن وجمال تو شرح
سینه بر آورد جوش دل خفقان در گرفت

۳۲

ای بی‌نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت
تو گم نه ای و گم شدهٔ تو منم و لیک
نایافت یافت می نتوان از که جویمت
دل درفنای وحدت و جان در بقای صرف
من گم شده درین دو میان از که جویمت
پیدا بسی بجستمت اما نیافتم
اکنون مرا بگو که نهان از که جویمت

در بحر بی نهایت عشقت چو قطره‌ای
گم شد نشان من بنشان از که جویمت
در جست و جوی تو دلم از پرده اوفتاد
ای در درون پردهٔ جان از که جویمت
عطار اگر چه یافت بعین یقین ترا
ای بس عیان بعین عیان از که جویمت

۳۳

کشتی عمر ما کنار افتاد — رخت در آب رفت و کار افتاد
موی همرنگ کفك دریا شد — وز دهان درّ شاهوار افتاد
سر بره در نهاد سیل اجل — شورشی سخت در حصار افتاد
مستیی بود عهد برنایی — این زمان کار با خمار افتاد
چون بمقصد رسم که بر سر راه — خر نگونسار گشت و بار افتاد
گل چگویم ز گلستان جهان — که بیك گل هزار خار افتاد
هر که در گلستان دنیا خفت — پای او در دهان مار افتاد
هر که یك دم شمرد در شادی — درغم و رنج بی‌شمار افتاد
بی قراری چرا کنی چندین — چه کنی چون چنین قرار افتاد
چه توان کرد اگر زسکّه عمر — نقد عمر تو کم عیار افتاد
گر نبودی امید وای دلم — لیك عطار امید وار افتاد

۳٤

شرح لب لعلت بزبان می نتوان داد
وز میم دهان تو نشان می نتوان داد
میمست دهان تو و موییست میانت
کس راخبرازموی میان می‌نتوان‌داد
گر پیش رخت جان ندهم آن نه ز بخلست
درخورد رخت نیست از آن می‌نتوان‌داد
یك‌جان چه بود کافرم ار پیش توصدجان
انگشت زنان رقص کنان می‌نتوان‌داد
جانا چـو بلای تو به ارزد بجهانـی
خود را ز بلای تو امان می نتوان داد
گفتم که زمن جان بستان یك‌شکرده
گفتی شکر من بزیان مـی نتوان داد
خود طالع عطار چه چیزست که او را
یك‌بوسه نه پیدا نه نهان می‌نتوان‌داد

۳٥

دل ز هـوای تو یك زمـان نشکیبد
دل چه‌بود عقل و وهم وجان نشکیبد

هـر کـه دلی دارد و نشان تو یابد
از طلب چون تو دلستان نشکیبـد
گر چـه زبان را مجال یاد تـو نبود
یك نفس از یاد تـو زبان نشکیبد
چون نشکیبد ز آب ماهی بـی آب
دیـده ز مـاه تـو همچنان نشکیبد
گر چه بنالم ولی نه آن ز تـو نالم
ناله کنم زانکه نا توان نشکیبد
چون نرسد دست من بجز به فغانـی
نیست عجب گـر ز دل فغان نشکیبد
می نشکیبد دمی ز کوی تو عطار
بلبل گـویـا ز بـوستان نشکیبد

۳۶

هرشب دل پرخونم برخاك درت افتد
تا بوکه چوروزآید بروی گذرت افتد
کار دو جهان من جاوید نکو گردد
گر برمن سرگردان یکدم نظرت افتد

از دست چو من عاشق دانی که چه برخیزد
کاید بسر کویت در خاك درت افتد
گر عاشق روی خود سر گشته همیخواهی
حقا که اگر از من سرگشته ترت افتد
اینست گناه من کت دوست همی دارم
خطی بگناه من درکش اگرت افتد
دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی
ور در تو رسد آهم از بد بترت افتد
گر تو همه سیمرغی از آه دلم می ترس
کاتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
خونجگرم خوردی وز خویش نپرسیدی
آخر چکنی جانا گر برجگرت افتد
پا بر سر درویشان از کبر منه یارا
درطشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد
هشدار که این ساعت طوطی خط سبزت
می آید ومی جوشد تا بر شکرت افتد
گفتی شکری بخشم عطار سبك دل را
این بر تو گران آید رایی دگرت افتد

۳۷

گر پرده ز خورشید جمال تو بر افتد — گل جامه قبا کرده ز پرده بدرافتد
چون چشم چمن چهرهٔ گلگر نگ تو بیند — خون ازدهن غنچه ز تشویر برافتد
بشکافت تنم غمزهٔ تو گرچه چو موییست — یك تیر ندیدم که چنین کارگر افتد
گر بر جگرم آب نماندست عجب نیست — کاتش زرخت هر نفس اندر جگر افتد
گرچه دل من مرغ بلندست چو سیمرغ — لیکن چودمت خورد بدام تو درافتد
گر گلشکری این دل بیمار کندراست — آتش زلب و روی تودر گلشکرافتد
برچشم ولبم زآتش عشق تو به ترسم — کاین آتش از آنستکه درخشك و تر افتد
من خاك توام پای نهم بر سر افلاك — چون باد گرت برمن خاکی گذرافتد
بی یاد تو عطار اگر جان بلب آرد — جانش همه خون گرددو دل درخطر افتد

۳۸

حدیث عشق در دفتر نگنجد — حساب عشق در محشر نگنجد
عجب می‌آیدم کاین آتش عشق — چه سوداییست کاندرسر نگنجد
در این ره پاك دامن بایدت بود — که اینجا دامن تر در نگنجد
هر آن دل کاتش عشقش برافروخت — چنان گردد که اندر بر نگنجد
دلی کز دست شد زاندیشهٔ عشق — دراو اندیشهٔ دیگر نگنجد
شرابی کان شراب عاشقانست — ندارد جام و در ساغر نگنجد
چوجانان وچوجان باهم نشینند — سر مویی میانشان در نگنجد

رهی کان راه عطارست امروز درآن ره جز دلی رهبر نگنجد

٣٩

جانا حدیث حسنت در داستان نگنجد
رمزی زراز عشقت درصد زبان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد
جلوه‌گه جمالت در چشم و جان نگنجد
سودای زلف و خالت در هر خیال ناید
اندیشه وصالت جز در گمان نگنجد
دردل چوعشقت آمد سودای‌جان نماند
درجان‌چومهرت‌افتدعشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید
جان‌کز‌تورنك‌گیردخوددرجهان‌نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد
مسکین‌کسی‌که آنجا درآستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق می نمیرد
وانگه‌درآشیانت خودیك زمان نگنجد
جان‌داد دل‌که روزی‌در کوت جای یابد
نشناخت‌او که آخرجایی چنان‌نگنجد

آن دم که با خیالت دل راز عشق گوید
عطار اگر شود جان اندر میان نگنجد

۴۰

جانا فروغ رویت در جسم و جان نگنجد
وآوازهٔ جمالت اندر جهان نگنجد
وصلت چگونه جویم کاندر طلب نیاید
وصفت چگونه گویم کاندر زبان نگنجد
هرگز نشان ندادند از کوی تو کسی را
زیرا که راه کویت اندر نشان نگنجد
آنجا که عاشقانت یکدم حضور یابند
دل در حساب ناید جان در میان نگنجد
عطار وصف عشقت چون در عبارت آرد
زیرا که وصف عشقت اندر بیان نگنجد

۴۱

قد تو بآزادی برسر و چمن خندد — خط تو بسرسبزی برمشك ختن خندد
تا یاد لبت نبود گلهای بهاری را — حقا که اگر هرگز یك گل ز چمن خندد
از عکس تو چون دریا از موج برآردم — یاقوت و گهر بارد بردرّ عدن خندد
گر کشته شود عاشق از دشنهٔ خونریزت — در روی تو همچون گل از زیر کفن خندد

چه حیله نهم بر هم چون لعل شکر بارت چندانکه کنم حیله بر حیلهٔ من خندد
من همنفس شمعم زیرا که لب وچشمم برفرقت جان گرید بر گریه تن خندد
عطار چودر چیند از حقه پر درت درجنب چنان دری بر درسخن خندد

۴۲

فرو رفتم بدریایی که نه پای و نه سردارد
ولی هر قطره ای از وی بصد دریا اثر دارد
زعقل وجان و دین ودل بکلی بی خبر گردد
کسی کز سر این دریا سرمویی خبر دارد
چه گردی گرد این دریا که هر کومرد ترافتد
ازین دریا بهر ساعت تحیر بیشتر دارد
ترا با جان مادر زاد ره نبود درین دریا
کسی این بحررا شاید که اوجانی دگردارد
توهستی مرد صحرایی نه دریابی نه بشناسی
که باهریك ازین دریادل مردان چه سردارد
ببین تا مردصاحبدل درین دریاچسان جنبد
که برراه همه عمری بیك ساعت گذردارد
توآن گوهر که دردریاهمه اصل اوست کی یابی
چومی بینی که این دریا جهانی پرگهردارد

سلامت از چه می‌جویی ملامت به درین دریا
که آن وقت است مردا یمن که راهی پر خطر دارد
چو از تردامنی عطار در کنجیست متواری
ندانم کاین سخن گفتن از و کس معتبر دارد

۴۳

عشق تو بسینه تاختن برد — وارام و قرار من زمن برد
صد گونه قرار از دل من — زلفت بطلسم یك شکن برد
عشق تو نمود دستبردی — مردی و زنی زمرد و زن برد
با چشم تو عقل خویشتن را — بی خویشتنی ز خویشتن برد
خضر آب حیات کی توانست — بی یاد لب تو در دهن برد
گفتند بتان که چهرهٔ ما — قدر گل و رونق سمن برد
در تافت ستارهٔ رخ تو — و آب همه از چه ذقن برد
عطار چو شرح آن ذقن داد — گوی از همه کس بدین سخن برد

۴۴

دم عیسیست که با باد سحر می‌گذرد — و آب خضرست که بر روی خضر می‌گذرد
می ندانم که ز فردوس صبا بهر چه کار — می رسد حالی و چون مرغ بپر می‌گذرد
لاله بس گرم مزاجست که با سردی کوه — با دلی سوخته در خون جگر می‌گذرد

گوییا عمر گل تازه صبای سحرست		کز پس پرده برون نامده برمی‌گذرد
گل سیراب که از آتش دل تشنه لبست		آب‌خواهیست که باجام بزرمی‌گذرد
ابر پر آب کند جامش و از ابر او را		جام نابرده بلب آب زسر می‌گذرد
طربی در همه دلهاست درین فصل امروز		گوییا بـر لب عطار شکر می‌گذرد

٤٥

از کمان ابرویش چون تیرمژگان بگذرد
بردل آیدچون زدل بگذشت از جان بگذرد
راست اندازی چشمش بین که گرخواهد بحکم
ناوك مژگان او بر موی مـژگان بگذرد
باد وقتی آب را همچون زره دانـد نمود
کز نخست آید بر آن زلف زره سان بگذرد
در زمان آزاد گردد سرواز بـالای خویش
گر به پیش قدّ آن سرو خـرامان بگذرد
ماه رویا آفتاب از شرم تـو پنهان شود
گرزرویت سایه بر خورشید رخشان بگذرد
تو زآه من چو گردون فارغ و از هجر تو
آه خون آلودم از گردون گردان بگذرد
در دل عطار از عشقت چنان آتش فتاد
کزتف او آتش از بالای کیوان بگذرد

۴۶

بس نظر تیز که تقدیر کرد
تا رخ زیبای تو تصویر کرد

نرگس جادوت دل ازمن ربود
گفت که‌این جادوی کشمیر کرد

جادوی کشمیر نیارد همی
پیش تو یك مسئله تقریر کرد

زلف تو بازاین دل دیوانه را
حلقه در افکند وبزنجیر کرد

هرکه سرزلف تودرخواب دید
کافریش عشق تو تعبیر کرد

با سرزلف تو همه هیچ بود
هرچه دلم حیله و تدبیر کرد

نالهٔ شبگیر من از حدگذشت
چند توان نالهٔ شبگیر کرد

کس بنداند که دل عاشقم
در ره عشق توچه تقصیر کرد

بردل عطار ببخشای از آنك
روز جوانیش غمت پیر کرد

۴۷

ترسا بچه‌ای ناگه قصد دل وجانم کرد
سودای سرزلفش رسوای جهانم کرد

زوهر که نشان دارد دل بر سرجان دارد
ترسابچه آن دارد دیوانه از آنم کرد

دوش آن بت شنگانه می‌داد به پیمانه
وز کعبه به بت خانه زنجیر کشانم کرد

کـردم زپریشانی در بتکده دربانی
چون رفت مسلمانی بس نوحه‌که جانم کرد

آزاد جهـان بودم بـی داد و ستان بـودم
انگشت زنان بودم انگشت گزانم کـرد

دل دادم و بد کردم یك درد به صد کـردم
وین‌جرم‌چه خودکردم با خود چه‌توانم‌کرد

دی گفت نکو خواهی توبه است ترا راهی
از روی چنان ماهی مـن توبه ندانم کـرد

آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خـواندم
بسیار سخـن رانـدم تـا راه بیانم کـرد

بنهـاد ز درویشی صـد تعبیـه انـدیشی
در پردهٔ بی خویشی از خویش نهانم کرد

چون دست ز خود شستم از بند برون جستم
هـر چیز که می‌جستم در حال عیانم کـرد

من بی من و بی مایـی افتاده بـدم جایـی
تـا در بـن دریایـی بی نام و نشانم کـرد

عطّار دمی گرزد بس دست که بـر سر زد
هـم مهـر بلب بـرزد هـم بنـد زبانم کـرد

۴۸

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
عشق تو مرا بی خبر از هر دو جهان کرد
گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
چون یافت ره زلف تویك حلقه نشان کرد
وقت سحری باد در آمد ز پس و پیش
وان حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
چون حلقهٔ زلف تو نهان گشت دلم برد
چون برد دلم آمد و آهنگ به جان کرد
جان نیز به سودای سر زلف تو برخاست
پیش آمد و عمری چودلم در سر آن کرد
ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
جان را ز پس پردهٔ خود موی کشان کرد
گر چه نتوان کرد بیان سر زلفت
آن مایه که عطّار توانست بیان کرد

۴۹

هر که را عشق تو سرگردان کرد هر گزش چارهٔ آن نتوان کرد

چارهٔ عشق تو بیچارگیست هر که بی‌چاره نشد تا وان کرد
سر بفرمان بنهد خورشیدش هر که یك ذره ترا فرمان کرد
چشم خونریز تو از غمزهٔ تیز چشم این‌سوخته‌خون افشان‌کرد
چه‌کنی قصد بخونم که دلم خویش را پیش رخت قربان‌کرد
جان عطّار تو خود می دانی که هوایت ز میان جان کرد

۵۵

بی لعل لبت وصف شکر می نتوان کرد
بی عکس رخت فهم قمر می نتوان کرد
چون صدقه ستانیست شکر لعل لبت را
وصف لب لعلت بشکر می نتوان کرد
مویی زمیان تو نشان می نتوان داد
صفری ز دهان تو خبر می نتوان کرد
برگ گلت آزرده شود از نظر تیز
زان در رخ تو تیز نظر می نتوان کرد
در واقعهٔ عشق رخت از همه نوعی
کردیم بسی حیله دگر می نتوان کرد
از تو کمری می نتوان بست بصد سال
چون با تو بهم دست وکمرمی نتوان کرد

گفتی چو بسوزم جگـرت آن تـو باشم
این سوخته را سوخته تر می نتوان کرد
گفتی که تو مرغ منی آهنگ بمن کـن
آهنگ بدین بال و بدین پر نتوان کرد
کی در تو رسم گرد تـو دریای پـر آتش
چون قصد تو از بیم خطر می نتوان کرد
بی اشك چو خونم ز غـم نقش خیالت
نقاشی این روی چو زر می نتوان کـرد
چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید
از آتش سوزنده حذر می نتوان کـرد
در پـای غم از دست دل عـاشق عطّار
افتاده چنانم کـه گذر می نتوان کـرد

۵۱

چون بـاد صبا سوی چمن تاختن آورد
گویی به غنیمت همه مشك ختن آورد
زان تاختنش یوسف دل گـر نشد افگار
پس از چه سبب غرقه بخون پیرهن آورد

اشکال بدایع همه در پردهٔ رشکند
زین شکل که ازپرده برون یا سمن آورد
هرگز ز گل و مشك نیفتاد به صحرا
زین بوی که از نافه به صحرا سمن آورد
صد بیضهٔ عنبر نخرد کس بجوی نیز
زین رسم که در باغ کنون نسترن آورد
هر لحظه صبا از پی صد راز نهانی
از مشك بر افکند و به گوش چمن آورد
آن راز بطفلی همه عیسی صفتان را
در مهد چو عیسی بشکر در سخن آورد
چون کرد گل سرخ عرق از رخ یارم
آبی چو گلابش ز صفا در دهن آورد
لاله چو شهیدان همه آغشته بخون شد
سر از غم کم عمری خود در کفن آورد
اول نفس از مشك چو عطّار همی زد
آخر جگری سوخته دل تر ز من آورد

۵۲

زین دم عیسی که هرساعت سحر می آورد
عالمی بر خفته سر از خاك بر می آورد

ابر تـر دامن بـرای خشك مغزان چمن
از بهشت عـدن مروارید تـر می آورد
هر کجا در زیر خاك تیره گنجی روشنست
دست ابرش پای کوبـان باز بر می‌آورد
طعم شیر و شکر آیـد از لب طفلان بـاغ
زانکه آب از ابر شیر چون شکر می‌آورد
با نسیم صبح گویی راز غیبی در میانست
کـز ضمیر آهوان چین خبر مـی آورد
غنچه‌چون رزق‌خود از بالا طلب‌دارد چوابر
از برای آن دهـان بـالای سر می آورد
گرز بی برگی‌درون غنچه خون‌می‌خورد‌گل
هر دم از پرده برون بـرگی دگـر می آورد
گل‌چومی‌داندکه‌عمری‌سرسری‌داردچو برق
زندگانـی بـر سر آتش بسر مـی آورد
نرگس سیمین چو پر می جام زرین می‌کشد
سر گرانی هر دمش از پـای در می آورد
لاجرم‌از بس که‌می‌خوردست‌آن‌مخمور چشم
چشم خواب آلود پر خواب سحر می آورد
تا که در باغ سخن عطار شد طاووس عشق
در سخن خورشید را در زیر پر می آورد

۵۳

خطی سبز از زنخدان می بر آورد — مرا از دل نه‌کز جان می بر آورد
خطش خوشخوان از آن آمد که بی کلك — مداد از لعل خندان می بر آورد
مداد اینجا چه باشد لوح سیمش — ز نقره خط خوش‌خوان می برآورد
کدامین خط خطا رفت آنچه گفتم — مگر خار از گلستان می بر آورد
چنین باغی چه جای خار باشد — که از گلبرگ ریحان می بر آورد
چه‌می گویم که ریحان خادم اوست — که سنبل از نمکدان می بر آورد
چه جای سنبل تاریك رویست — که سبزه زاب حیوان می بر آورد
ز سبزه هیچ شیرینی نیاید — نبات از شکرستان می بر آورد
نبات اینجا چه ذوق آرد ولیکن — زمرّد را ز مرجان می بر آورد
چه سنجد در چنین موضع زمرّد — که مشك از ماه تابان می بر آورد
بخون در می کشد دامن جهانی — چو او سر از گریبان می بر آورد
خدایا داد من بستان ز خطش — که دل از جورش افغان می برآورد
جهانی خلق را مانند عطار — ز اسلام و ز ایمان می بر آورد

۵۴

درد من هیچ دوا نپذیرد — ز انکه حسن تو فنا نپذیرد
گرمن ازعشق‌رخت‌توبه کنم — هرگز آن توبه خدا نپذیرد
ما بدادیم دل اما چکنیم — اگر آن زلف دوتا نپذیرد

هرچه‌پیش توکشم لعل لبت | از من بی سر و پا نپذیرد
می‌کشم پیشکش لعل توجان | اینقدر تحفه چرا نپذیرد
در ره عشق توجان می بازم | زانکه جان بی‌توبها نپذیرد
گر بگویم‌که چه دیدم از تو | هیچکس گفت گدا نپذیرد
ور نگویم زغمت کشته شوم | کشته دانی که دوا نپذیرد
تومراکشتی وخلقیست گواه | کس ز قول تو گوا نپذیرد
خستگی دل عطار از تو | مرهمی به زوفا نپذیرد

٥٥

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
از رشك روی مه را در صد نگار گیرد
از بسکه حلقه بینی در زلف مشکبارش
صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد
گر زاهدی به بیند میگونی لب او
تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
گر ماه لاله گونش تابد به نرگس و گل
گلزار پای تا سر از رشك خار گیرد
گر از کمان ابرو بادام نرگسینش
یك تیر بر گشاید صیدی هزار گیرد

خورشید کو زتنگی بر چرخ می کشد تیغ
از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
او آفتاب حسنست از پرده گر بتابد
دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
عاشق که از میانش مویی خبر ندارد
در آرزوی مویش از جان کنار گیرد
عطّار را بوعده دل می دهد و لیکن
اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

۵۶

چو بخنده‌لب گشائی دوجهان شکر بگیرد
بنظارهٔ جمالت همه تن بصر بگیرد
چو در آرزوی رویت نفسی ز دل بر آرم
ز دم فسردهٔ من نفس سحر بگیرد
چه غم‌رهست این‌خود که دلم دمی درین‌ره
نه غمی دگر گزیند نه‌رهی دگر بگیرد
اگر از عتاب غیرت ره عاشقان بگیری
ز سرشك عاشقانت همه رهگذر بگیرد

ز پی تو جـان عطار اگر امتحان کنندش
بمدیح تـو دو عـالم بهٔدرّ و گهـر بگیرد

۵۷

چون پرده ز روی ماه بر گیرد　　از فرق فـلك کـلاه بر گیرد
بی روی چـو ماه او دم سردم　　از روی سپهر ماه بر گیرد
در راه فتاده ام ببوی آنـك　　چون سایه مرا ز راه بر گیرد
واو خود چو مرا تباه بیندحال　　سایه ز مـن تباه بـر گیرد
خطش چو بخون من سجل بیند　　دو جادو را گـواه بر گیـرد
چشمش بصف مژه بیك مویش　　صد خیل و سپه ز راه برگیرد
گفتم اگرم دهـد پناه خـود　　کنجی دلـم از پناه بـر گیرد
از نقد جهان فرید را قلبیست　　این قلب که گاهگاه بر گیرد

۵۸

عشق آمد و آتشی بدل در زد　　تا دل بگـزاف لاف دلبـر زد
آسوده بـدم نشسته در کنجی　　کامد غم عشق وحلقه بـردر زد
شاخ طـربم زبیخ وبن برکند　　هر چیز که داشتم بهم بر زد
طاووس رخش چو کرد یك جلوه　　عقلم چو مگس دودست برسرزد
از چهره او دلم چو دریا شد　　دریا دیدی که موج گوهر زد
عطـار چـو آتشین دل آمد زو　　هردم کـه زد ازمیان اخگر زد

۵۹

ترسا بچهٔ مستم گر پرده بر اندازد
بس سر که زهر سویی بر یکدیگر اندازد
از دیر برون آمد سرمست و پریشان مو
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد
چون زلف پریشان را زنّار بر افشاند
صد رهبر ایمان را در رهگذر اندازد
هم غمزهٔ غمازش بی تیر جگر دوزد
هم طرّه طرارش بی تیغ سر اندازد
در وقت ترش رویی چون تلخ سخن گوید
بس شور بشیرینی کاندر شکر اندازد
گر عارض خوب او از پرده برون آید
صد چون پسر ادهم تاج و کمر اندازد
گر تائب صد ساله بیند شکن زلفش
حالی بسر اندازی دستار در اندازد
ور صوفی صافی دل رویش بخیال آرد
زنار کمر سازد خرقه بدر اندازد
گر تر بکند دریا از چشمهٔ خضرش لب
دایم به نثار او موج گهر اندازد

خورشید که هر روزی بس تیغ زنان آید
از رشك رخش هر شب آخر سپر اندازد
چون دوستی آن بت در سینه فرود آید
دل دشمن جان گردد جان در خطر اندازد
عطار اگر روزی نو دولت عشق آید
یکبار دگر آخر بر وی نظر اندازد

۶۰

گرچه ز تو هر روزم صد فتنه دگر خیزد
در عشق تو هر ساعت دل شیفته تر خیزد
لعلت که شکر دارد حقا که یقینم من
گر در همه خوزستان زین شیوه شکر خیزد
هر گه که چوچوگانی زلف تو بپای افتد
دل در خم زلف تو چون گوی بسر خیزد
تا در تو نظر کردم رسوای جهان گشتم
آری همه رسوایی اول ز نظر خیزد
گفتی چو منی بگزین تا من برهم از تو
آری چو تو بگزینم گر چون تو دگر خیزد
بیچاره دلم بی کس کز شوق رخت هر شب
برخاك درت افتد در خون جگر خیزد

چون خاك توام آخر خونم بچه می‌ریزی
از خون چومن خاکی چه خیزد اگر خیزد
عطار اگر روزی رخ تازه بود بی تو
آن تازگی رویش از دیدهٔ تر خیزد

۶۱

بوی زلف یار آمد یارم اینك می‌رسد
جان همی آساید ودلدارم اینك می‌رسد
در کنار جوی باران قامت و رخسار او
سروسیمین آن گل بی‌خارم اینك می‌رسد
ای بساغم کومرا خوردوغمم کس می نخورد
چون نباشم شاد چون غمخوارم اینك می‌رسد
دین ودنیا ودل وجان وجهان ومال وملك
آنچه هست ازاندك وبسیارم اینك می‌رسد
روی توماهست ومه اندر سفرگردد مدام
همچوماه از مشرق ره یارم اینك می‌رسد
بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق
پسته و عناب وشکر بارم اینك می‌رسد

من باستقبال او جان بر کف از بهر نثار
یار می‌گوید کنون عطارم اینک می‌رسد

۶۲

هم بلای تو بجان بی قراران می‌رسد
هم غم عشقت نصیب غمگساران می‌رسد
ذرّه‌ای غم از توچون خواهد گدای کوی تو
کاین چنین میراث غم باشهسواران می‌رسد
من ندارم زهره خاك پای تو کردن طمع
زانکه این دولت بفرق تاجداران می‌رسد
گل مگر لافی زداز خوبی کنون پیش رخت
عذرخواه ازده زبان چون شرمساران می‌رسد
پیش رویت بلبل ار درپیش می‌آید شفیع
اوعرق کرده زپس چون میگساران می‌رسد
دور از روی تو نتواند بروی کس رسید
آنچه ازرویت بروی دوستداران می‌رسد
زلف شبرنگت چو برگلگون سواری می‌کند
عالمی فتنه بروی بیقراران می‌رسد

رخ چو گلگبرگ بهار از من چرا پوشی بزلف
کاشک من دور از تو چون ابر بهاران می‌رسد
بر خطت چون زار میگریم مکن منعم از آنك
این همه سرسبزی سبزه ز باران می‌رسد
دل سپر بفکند از هر غمزهٔ چشم تو بس
در کم از یك چشم زد صد تیر باران می‌رسد
هیچ درمانم نکردی تا که یارم خوانده‌ای
جملهٔ درد تو گویی قسم یاران می‌رسد
چون طمع ببریدن از وصلت نشان کافری است
لاجرم عطار چون امیدواران می‌رسد

۶۳

شکن زلف چو زنّار بتم پیدا شد
پیر ما خرقهٔ خود چاك زد و ترسا شد
عقل از طرّه او نعره زنان مجنون گشت
روح از حلقهٔ او رقص کنان رسوا شد
تا که آن شمع جهان پرده برافکند از روی
بس دل و جان که چو پروانهٔ ناپروا شد
همه سر سبزی سودای رخش می خواهم
که همه عمر من اندر سر این سود آشد

ساقیا جام می عشق پیاپی در ده
که دلم از می عشق تو سر غوغا شد
نه‌چه‌حاجت بشراب تو که‌خودجان زالست
مست آمد بوجود از عدم و شیدا شد
عاشقا هستی خود در ره معشوق بباز
زانکه با هستی خود می نتوان آنجاشد
روی صحرا چوهمه پرتو خورشید گرفت
کی تواند نفسی سایه بدان صحرا شد
قطره‌ای بیش نه‌ای چندزخویش اندیشی
قطره‌ای چبود اگر گم شد و گر پید اشد
بود و نابود تو یك قطرهٔ آبست همی
که ز دریا بکنار آمد و با دریا شد
هر چه غیرست ز توحید بکل میل کشم
زانك چشم و دل عطار بکل بینا شد

۶۴

هر که در بادیه عشق تو سرگردان شد
همچو من درطلبت بی‌سر و بی‌سامان شد
بی سر و پای از آنم که دلم گوی صفت
در خم زلف چو چوگان‌تو سرگردان‌شد

هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت
بی خود و بی خرد و بی خبر و حیران شد
تا ابد کس ندهد نام و نشان از وی باز
دل که در سایهٔ زلف تو چنین پنهان شد
حسنت امروز همی بینم و صد چندانست
لاجرم در دل من عشق تو صد چندان شد
شادم ای دوست که در عشق تو دشواریها
بر من امروز باقبال غمت آسان شد
همچو عطار درین درد بساز ار مردی
کان نبد مرد که او در طلب درمان شد

٦٥

جهان از باد نوروزی جوان شد
زهی زیبا که این ساعت جهان شد
شمال صبحدم مشکین نفس گشت
صبای گرم رو عنبر فشان شد
تو گویی آب خضر و آب کوثر
ز هر سوی چمن جویی روان شد

چو گـل در مهد آمـد بلبـل مست
بـه پیش مهد گـل نعره زنـان شد
کـجـایـی ساقیـا در ده شرابـی
که عمرم رفت ودل خون گشت وجان شد
قفس بشکـن کز ین دام گلـو گیر
اگر خواهی شدن اکنون توان شد
چه می جویی بنقد وقت خوش باش
چه می‌گویی که این یك رفت وآن شد
یقین می دان کـه چون وقت انـدر آید
تـرا هـم مـی بـایـد از میـان شـد
چو باز افتادی از ره ره ز سر گیر
کـه همـره دور رفت و کاروان شد
بلایـی نـاگـهـان انـدر پـی مـاست
دل عطـار از ایـن غم نـاگهان شد

۶۶

چه دانستم که این دریای بی پایان چنین باشد
بـخارش آسمان گردد کف دریـا زمین بـاشد
لب دریا همه کفرست و دریا جمله دین داری
و لیکن گوهر دریا و رای کفر و دیـن باشد

اگر آن گوهر و دریا بهم هر دو بدست آری
ترا آن باشد واین هم ولی نه آن نه این باشد
درین دریاکه من هستم نه‌من هستم نه دریا هم
نداند هیچ کس این سر مگر آن کوچنین باشد
!اگر خواهی کزین دریا وزین گوهر نشان‌یابی
نشانی نبودت هر گز چو نفست همنشین باشد
اگر صد سال روز و شب ریاضت می‌کشی دایم
مباش ایمن یقین می دان‌که نفست‌در کمین‌باشد
چو تو نفسی ز سر تا پای کی دانی کمال دل
کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد
تو صاحب نفسی‌ای‌غافل میان‌خاك‌خون می خور
که صاحب دل اگر زهری‌خورد آن‌انگبین‌باشد
نداند کرد صاحب نفس کار هیچ صاحب دل
و گر گوید توانم کرد ابلیس لعین باشد
تو ای عطار محکم کن قدم در جادهٔ معنی
که اندر خاتم معنی لقای حق نگین باشد

۶۷

نه دل چو غمت آمد از خویشتن اندیشد
نه عقل چو عشق آمد از جان و تن اندیشد

چون آتش عشق تو شعله زند اندر دل
کم کاستیی آن کس کز خویشتن اندیشد

گر مدعی عشقت در چاه بلا افتد
کفرست درین معنی کانجا رسن اندیشد

پروانه (درین) معنی کی محرم شمع افتد
گر در همه عمر خود از سوختن اندیشد

عاشق که بصد زاری در عشق تو جان بدهد
خصمیش کند جانش گر از کفن اندیشد

عاشق همه رسوا به در انجمن عالم
کانجام نگیرد ره گر زانجمن اندیشد

جانا چو دلم خستی راه سخنم بستی
عطار بصد مستی تا کی سخن اندیشد

۶۸

کجایید ای سراندازان که آن هشیار مست آمد
ز جانها نزل پیش آرید کان جانان بدست آمد

اگر هشیار تر باشید بگریزید از پیشش
که چشم مست خونریزش کشیده تیر دست آمد

مترسید ار کسی گوید که باز آن مست دوشینه
که گرد میکده می گشت و در هامی شکست آمد

۶۹

در قعر جان مستم دردی پدید آمد
کان درد بندیانرا دایم کلید آمد
چندان درین بیابان رفتم که گم شدستم
هرگز کسی ندیدم کانجا پدید آمد
مردان این سفر راگم بودگیست حاصل
وین منکران ره راگفت و شنید آمد
گر مست این حدیثی ایمان تراست لایق
زیرا که کافر اینجامست نبید آمد
تا داده اند بویی عطار را ازین می
عمرش درازتر شد عیشش لذیذ آمد
شدمست مغز جانم از بوی باده زیرا
جام محبت او با بوسعید آمد

۷۰

یکروز بتم مست ببازار برآمد گرد از دل عشاق بیکبار برآمد

صددلشده را ازغم او روز فرو شد | صد شیفته را ازرخ او کاربرآمد
رخسارو خطش بودچودیباوچوعنبر | تا هر دو بهم کرد خریدار برآمد
ازحسرت آن عنبرو دیبای نوآئین | فریاد زبزّار و زعطار برآمد
رشکست بنان راز بناگوش وخطاو | گویند همی کزگل او خاربرآمد
این نکته ندانندکه ایزد نظری کرد | تا سنبل و شمشاد زگلزار برآمد
درصورت آن ترک خطا هرکه نگه کرد | بی‌خودشد وفریاد ازاوزار برآمد

۷۱

سرمست ببوستان برآمد | از سرو وزگل فغان برآمد
نرگس چو بدید چشم مستش | مخمور زگلستان برآمد
چون لاله فروغ روی او یافت | دلسوخته شد زجان برآمد
سوسن چو زبندگی او گفت | آزاده و ده زبان برآمد
بگذشت بکاروان چو یوسف | فریاد زکاروان برآمد
از شیرینی خندهٔ اوست | هر شور که از جهان برآمد
و ز سر تیزی غمزهٔ اوست | هر تیر که از کمان برآمد
کردم شکری طلب زتنگش | ازشرم رخش چنان برآمد
کز روی چو گلستانش گویی | صد دستهٔ ارغوان برآمد
ازهر دو جهان کناره کردم | اندوه تو از میان برآمد
هر مرغ که کرد و صفت آغاز | آواره ز آشیان برآمد

زیرا که بوصفت از دو عالم آوازهٔ بی نشان برآمد
در وصف تو شد فرید خیره وز دانش و از بیان برآمد

۷۲

نه قدر وصال تو هر مختصری داند
نه قیمت عشق تو هر بی خبری داند
هر عاشق سرگردان کز عشق تو جان بدهد
او قیمت عشق تو آخر قدری داند
آن لحظه که پروانه در پرتو شمع افتد
کفرست اگر خود را بالی و پری داند
گمراه کسی باشد کاندر همه عمر خود
از خاك سر کویت خود را گذری داند
مرتد بود آن غافل کاندر دوجهان یکدم
جز تو دگری بیند جز تود گری داند
برخاست ز جان و دل عطار بصد منزل
در راه تو کس هرگز بهزین سفری داند

۷۳

عقل در عشق تو سرگردان بماند چشم‌جان درروی توحیران بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی آفتاب روی تو پنهان بماند

هر که چوگان سر زلف تو دید — همچو گویی در خم چوگان بماند
هر که یکدم آن لب و دندان بدید — تا ابد انگشت در دندان بماند
هر که جست آب حیات وصل تو — جاودان در ظلمت هجران بماند
ور کسی را وصل دادی بی نشان — دایماً در درد بی درمان بماند
حاصل عطار در سودای تو — دیده‌ای گریان دلی بریان بماند

۷۴

ای دریغا کانهمه پندار دانایی نماند
جز دل دیوانهٔ مدهوش سودایی نماند
گفتم از خلق جهان بالاترم در مرتبت
چون بوحدت آمدم زیری و بالایی نماند
تامحقق شد که خلوت در حقیقت وحدتست
این زمان عطار را پروای تنهایی نماند

۷۵

چون سیمبران روی بگلزار نهادند
گل را زرخ چون گل خود خار نهادند
تا با رخ چون گل بگذشتند بگلزار
نار از رخ گل در دل گلنار نهادند

در کار شدند و می چون زنگ کشیدند
پس عاشق دلسوخته را کار نهادند
تلخی زمی لعل ببردند که می را
تنگی زلب لعل شکر بار نهادند
ای ساقی گلرنگ در افکن می‌گلبوی
کز گل کلهی برسر گلزار نهادند
می نوش چو شنگرف بسرخی که گل تر
طفلیست که در مهد چو زنگار نهادند
بوی جگر سوخته بشنو که چمن را
گلهای جگر سوخته دربار نهادند
زان غرقه بخون گشت تن لاله که اورا
آن داغ سیه بر دل خونخوار نهادند
سوسن چوزبان داشت فرو شد بخموشی
در سینهٔ او گوهر اسرار نهادند
از بر به نیارد کس و از بحر نزاید
آن دُر که درین خاطر عطار نهادند

۷۶

چون لبش درج گهر باز کند عقل را حاملهٔ راز کند

یارب از عشق شکر خنده او — طوطی روح چه پرواز کند
هیچ کس زهره ندارد که دمی — صفت آن لب دمساز کند
راست کان ترك پریچهره چو صبح — زلف شبرنگ زرخ باز کند
نتوان گفت که هندوی بصر — از چه زنگی دل آغاز کند
ناز او چون خوشم آید نکند — ورکند ناز بصد ناز کند
وه که دیوانگی عشق ترا — عقل پر حیله چه اعزاز کند
گفته بودی که برو ور نروی — زلف من کشتن تو ساز کند
سر نه پیچم اگر از هر سرموی — سرزلف تو سرانداز کند
عنبر زلف تو عطارم کرد — و اطلس روی تو بزاز کند

۷۷

گرفلك دیده بر آن چهرهٔ زیبا فکند
ماه را موی کشان کرده بصحرا فکند
هر شبی زان بگشاید فلك این چندین چشم
بوکه یك چشم بر آن طلعت زیبا فکند
همچو پروانه بنظارهٔ او شمع سپهر
پرزنان خویش برین گلشن خضرا فکند
خاك اوزان شده‌ام تا چو میی نوش کند
جرعه ای بوی لبش یافته برما فکند

چون دل سوخته اندر سر زلفش بستم
هردم از دست بیندازد و در پا فکند
زلف درپای چرا می‌فکند زانکه کمند
شرط آنست که از زیر ببالا فکند
غمش از صومعه عطار جگر سوخته را
هرنفس نعره زنان بر سر غوغا فکند

۷۸

چوتاب در سر آن زلف دلستان فکند
هزار فتنه و آشوب در جهان فکند
چو شورپسته تو تلخیی کند بشکر
هزار شور وشغب در شکرستان فکند
چو خلق را به سر آستین بخود خواند
بغمزه شان بکشد خون بر آستان فکند
به پیش خلق مرا دی بزد بزخم زبان
که تا بطنز مرا خلق در زبان فکند
بتا ز زلف تو زان خیره‌گشت روی زمین
که سایه بر سر خورشید آسمان فکند

اگر شبی برم آیی بجان تو که دلم
بر آتش تـو بجای سپند جان فکند
دلم ببردی و عطار اگر زپس آید
چنان بود که پس تیردر ، کمان فکند

۷۹

سرمستی ما مـردم هشیار ندانند		انکارکنان شیوهٔ این کار ندانند
در صومعه سجاده نشینان مجازی		سوزدل آلودهٔ خمار ندانند
آنان که بماندند پس پردهٔ پندار		احوال سراپردهٔ اسرار ندانند
یاران که‌شبی‌فرقت‌یاران نکشیدند		اندوه شبان من بی یار ندانند
بی‌یارچوگویم، بودم روی بدیوار		تا مدعیان از پس دیوار ندانند
سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه		برطرف‌چمن‌جزگل‌وگلزار ندانند
جمعی که‌بدین دردگرفتار نگشتند		درمان دل خستهٔ عطار ندانند

۸۰

دل زجان برگیر تا راحت دهند		ملك دو عالم بیك آهت دهند
چون تو برگیری دل‌از جان‌مردوار		آنچه می‌جوئی‌هم‌آنگاهت دهند
گر بسوزی تا سحر هر شب چوشمع		تحفه از نقد سحر گاهت دهند
گر گدای آسـتان او شـوی		هر زمانی ملك صد شاهت‌دهند

لذت دینی اگر زهرت شود — شربت خاصان درگاهت دهند
تا نگردی بی‌نشان از هر دو کون — کی نشان آن حرم گاهت دهند
بی سواد فقر تاریکست راه — گرهزاران روی چون ماهت‌دهند
ای فرید اینجا چوکوهی‌صبر کن — تا ازین خرمن یکی‌کاهت دهند

۸۱

آنچه نقد سینهٔ مردان بود — زآرزوی آن فلك گردان بود
گرازآن یك ذره گردد آشکار — هردو عالم تا ابد پنهان بود
آن فلك کان دردرون عاشقانست — آفتاب آن رخ جانان بود
گر فرو استد ز دوران این فلك — آن فلك را تا ابد دوران بود
نور این خورشید اگر زایل شود — نور آن خورشید جاویدان بود
زود بیند آن فلك و آن آفتاب — هر کرایك ذره نور جان بود
وانکه نور جان ندارد ذره‌ای — تا بود در کارخود حیران بود
کی بود پروای خلقش ذره ای — هرکه او در کار سرگردان بود
پای نه در راه پایان را مجوی — زانکه راه عشق بی‌پایان بود
عشق را دردی بباید بی‌قرار — آن چنان دردی‌که بی‌درمان بود
گر زند عطار بی این سرّ نفس — آن نفس بر جان او تاوان بود

۸۲

دل بامید وصل تو باد بدست می‌رود
جان زشراب شوق تو باده پرست می‌رود

از می عشق جان ما یافت زدور شمّه‌ای
زیر زمین ببوی آن با دل مست می‌رود
رخ بنمای گه گهی کزپی آرزوی تو
بردل و جان عاشقان سخت شکست می‌رود
بالغ راه‌کی‌شوی‌چون ندهی‌بدوست جان
گرچه زسال عمر تو پنجه وشصت می‌رود
گم شده‌ای‌فرید تو بازکش‌این‌زمان عنان
کافسرچرخ‌ازین سخن‌سرزده پست‌می‌رود

۸۳

چه سازی سرای و چه گویی سرود فروشو بدین خاك تیره فرود
یقین دان‌که همچون تو بسیار کس فکندست در چرخ چرخ کبود
چه برخیزد از خود و آهن ترا چو سر آهنین نیست در زیر خود
اگر جامهٔ عمر تو زآهنست اجل بگسلد از همش تاروپود
زسر گشتگی زیر چوگان چرخ چوگویی ندانی فراز از فرود
چو دور سپهرت نخواهد گذاشت زدور سپهری چه نالی چورود
رفیقان همراز را کن وداع عزیزان همدرد را کن درود
مکن همچو عطار عمر عزیز همه ضایع اندر سرای و سرود

۸۴

هر گدایی مرد سلطان کی شود   پشه‌ای آخر سلیمان کی شود
تا نگردی از وجود خودفنا   بر تو این دشوار آسان کی شود
گرچه هم دریای عمان قطره‌ایست   قطره‌ای دریای عمان کی شود
گر کسی را دیده دریابین نشد   قطره بین باشد مسلمان کی شود
تا نگردد قطره و دریا یکی   سنگ کفرت لعل ایمان کی شود
جمله یك خورشید می‌بینم ولیك   می‌ندانم بر تو رخشان کی شود
هرکه خورشید جمال او ندید   جان فشان بر روی جانان کی شود
صد هزاران مرد می‌بینم ز عشق   منتظر بنشسته تا جان کی شود
از کفی گل کان وجود آدمست   آن چنان خورشید پنهان کی شود
گر بکلی برنگیری گل زراه   پای در گل ره بپایان کی شود
کی توانی شد تو مرد این حدیث   هر مخنّث مرد میدان کی شود
تا نباشد همچو موسی عاشقی   هر عصا در دست ثعبان کی شود
عمرت ای عطار تاوان کرده‌ای   بر تو آن خورشید تابان کی شود

۸۵

گر دلبرم بیك شکر از لب زبان دهد   مرغ دلم ز شوق بشکرانه جان دهد
می ندهد او بجان گرانمایه بوسه ای   پنداشتی که بوسه چنین رایگان دهد
چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر   هر بی‌خبر چگونه خبر زان دهان دهد

مردی محال‌گوی بود آنکه بی‌خبر　یك موی فی‌المثل خبر از آن میان دهد
چون دید آفتاب که آن ماه هشت خلد　از روی خود زکات بهفت آسمان دهد
افتاد در غروب و فروشد خجل زده　تا نوبت طلوع بدان دلستان دهد
در آفتاب صد شکن آرم چو زلف او　گر زلف او مرا سرمویی امان دهد
گویی که جور هندوی زلفش تمام نیست　آخر به ترك مست که تیر و کمان دهد
آزار دار آن نگار ز عطار چون گذشت　امکان ندارد آنکه کسی شرح آن دهد

۸۶

یك شکرزان لب بصد جان می‌دهد　الحق ارزد زانکه ارزان می‌دهد
عاشق شوریده را جانست و بس　لعل او می‌بیند و جان می‌دهد
شیوه‌ای دارد عجب در دلبری　عشوه پیدا بوسه پنهان می‌دهد
عاشق گریان خود را می‌کشد　خونبها زان لعل خندان می‌دهد
گرد و چشمش می‌کشد زان باك نیست　چون دو لعلش آب حیوان می‌دهد
عاشقان را هر پریشانی که هست　زان سر زلف پریشان می‌دهد
هر زمانی عالمی سرگشته را　سرسوی وادی هجران می‌دهد
از کمال نیکویی آن تند خوی　بر سپهر تند فرمان می‌دهد
جان‌ستاند هر که از وی داد خواست　داد مظلومان ازین سان می‌دهد
یك سخن گفتست با عطار تلخ　جان شیرین بی سخن زان می‌دهد

۸۷

سر زلف دلستانت بشکن دریغم آید
صفت بر چو سیمت بسمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم زلب خوشت‌شرابی
که حلاوت لب تو بدهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت بتن و بجانت هرگز
که بجان فسوس باشد که بتن دریغم آید
تن کشتکان خود را بمیان خون رها کن
که‌چنان تنی درین ره بکفن دریغم‌آید
ز فرید می نیاید سخن لب تو گفتن
که لب شکر فشانت بسخن دریغم آید

۸۸

یک ذرّه نور رویت‌گرز‌آسمان بر آید
افلاک در هم افتد خورشید بر سر آید
آخر چه طاقت آرد اندر دو کون هرگز
تا با فروغ رویت اندر برابر آید
یارب چه آفتابی کانجا که پرتو تست
هم وهم تیره گردد هم فهم ابتر آید

چه جای وهم و فهمست کاندر حوالی تو
نه روح لایق افتد نه عقل در خور آید
هرکو ز نا تمامی از تو وصال جوید
در عشق تو بسوزد از جان و دل بر آید
ور از عنایت تو جان را رسد نسیمی
اقبال جاودانی جان را ز در در آید
هرگه که شرح رویت عطار پیش گیرد
کام و لبش ز معنی پر دُر و گوهر آید

۸۹

چو از جیبش مه تابان بر آید — خروش از گنبد گردان بر آید
بدو گفتم که ای گلچهره مگذار — که از گلنار تو ریحان بر آید
مرا گفتا که خوش باشد که سبزه — ز گرد چشمهٔ حیوان بر آید
خطم گرمی نخواهی نیز مگری — که بی شك سبزه از باران بر آید
جهان سوزا ز پرده گر بر آیی — دمار از خلق سرگردان بر آید
مرا با شیر شد مهر تو در دل — عجب نبود اگر با جان بر آید
زمن جان خواستی و نیست دشوار — بده یك بوسه تا آسان بر آید
دلم در چاه زندان فراقست — ندانم تا کی از زندان بر آید
ز یك موی سر زلفت رسن ساز — که تا زین چاه بی پایان برآید
اگر عطار بویی یابد از تو — دلش زین وادی هجران برآید

۹۰

چو نقاب بر گشائی مه آن جهان بر آید
ز فروغ نور رویت ز جهان فغان بر آید
همه دور های عالم بگذشت و کس ندانست
که رخ چو آفتابت ز چه آسمان بر آید
زدو لعل جانفزایت دو جهان پر از گهر شد
چو تو گوهری ندانم ز کدام کان بر آید
دل و جان عاشقانت ز غمت بجوش آید
چو ز سرّ سینه نامت بسر زبان بر آید
چه رهست این که هر کس که دمی بدو فرو شد
نه ازو خبر بماند نه ازو نشان بر آید
زحجاب اگر بر آیی برسند خلق در تو
پس از آن دم انا الحق زجهانیان بر آید
چو غم تو هست جانا چه غمم بود که دلرا
غم تو بغمگساری ز میان جان بر آید
ز پی تو جان عطار اگرش قبول باشد
ز مکان خلاص یابد چو بلا مکان بر آید

۹۱

گر نه از خاك درت بـاد صبا می آید
صبحدم مشك فشان پس زکجا می آید
ای جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید
که گل تـازه بـدلداری مـا می آید
بهواداری گل ذره صفت در رقص آی
کم ز ذره نه ای او هم ز هوا می آید
تا گذر کرد نسیم سحری بر در دوست
نوش دارو ز دم زهـر گیا مـی آیـد
بـلبل شیفته را بـی گل تـر عمر عزیز
قدری فوت شد از بهر قضا می آیـد
گل که غنچه ببر از خون دلش پروردست
از کـله داری او بسته قبا مـی آیـد
از بنفشه بعجب مانده‌ام کز چـه سبب
روز طفلی بچمن پشت دو تا می آید
نسترن کـوتهی عمر مـگر مـی داند
زان چنین بی سر و بن بر سرپا می‌آید
برشکر خندهٔ گل درددل کس نگذاشت
دم عطار کزو بـوی وفا می آیـد

۹۲

صبح از پرده بدر می آید اثر آه سحر می آید
یاکسی مشك ختن می بیزد یا نسیم گل تر می آید
خیز ای‌ساقی ومی ده بصبوح که حریف چو شکر می‌آید
ای‌پسرمی‌ده‌ومی نوش که‌عمر بسر تو که بسر می آید
عمرت این یك‌دم‌حالیست ترا کیست ضامن که‌دگر می‌آید
تویی و یکدم و آگاه نه‌ای کز دگر دم چه خبرمی‌آید
لیك‌دانی توکه بی‌صدغم نیست هر دمی کان زتو بر می آید
داد بستان ز جهانی که درو بهتر خلق بتر می آید
درجهانی که‌همه بی نمکیست قسم عطار جگر می آید

۹۳

تا که‌گشت این خیال خانه پدید هر زمان گشت صد بهانه پدید
صد جهان ناپدید شد که نشد ذرّه‌ای کس درین دهانه پدید
گرچه تو صد هزار می‌بینی هیچکس نیست در میانه پدید
چون دوگیتی بجز خیالی نیست کیست غمگین و شادمانه پدید
زین همه نقشهای گوناگون نیست جز نقش آن یگانه پدید
روشنی از یك آفتاب بود گر شود در هزار خانه پدید
مرغ در دام اوفتاده بسیست وی عجب نیست مرغ ودانه پدید

می نماید بسی خیال ولیك نه زمانست و نه زمانه پدید
صد جهان خلق همچو تیر برفت نه نشانست و نه نشانه پدید
قطره بس ناپدید بینم از آنك هست دریای بی کرانه پدید
نه‌که خود قطره کی خبر دارد که پدیدست بحریانه پدید
دو جهان پرّ و بال سیمرغست نیست سیمرغ و آشیانه پدید
گرّ درین شرح شد زبان از کار از دل آمد بسی زبانه پدید
سرّ فروپوش چند گویی از آنك نیست پایان این فسانه پدید
کر شود گوش ذره های دوکون نشود سر این ترانه پدید
ندهد شرح این کسی چو فرید کاسمان هست از آسمانه پدید

۹٤

هنگام صبوح آمد ای همنفسان خیزید
یاران موافق را از خواب برانگیزید
یاران همه مشتاقند در آرزوی یك دم
می درفکن ای ساقی از مست نپرهیزید
جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
وآنگه می صافی را با درد میامیزید
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
این نفس بهیمی را از دار در آویزید

خاکی که نصیب آمد از جور فلک ما را
آن خاک بچنگ آرید برفرق فلک ریزید
یاران قدیم ما در موسم گل رفتند
خون جگر خود را از دیده فرو ریزید
عطار گریزانست از صحبت نا اهلان
گرعین عیان خواهید از خلق بپرهیزد

۹۵

دوش آمد وز مسجدم اندر کران کشید
مویم گرفت و درصف دُردی کشان کشید
مستم بکرد وگرد جهانم بتك بتاخت
تا نفس خوار خواری هر خاکدان کشید
هر جزو من مشاهده تیغی دگر بخورد
هر عضو من معاینه کوهی گران کشید
گفتا زخویش بگذر اگر می توان گذشت
یعنی بلای من کش اگر می توان کشید
گفتم هزار جان گرامی فدای تو
از حکم تو چگونه توانم عنان کشید
چون جان من بقوّت او مرد کار شد
از هرچه کرد عاقبتش برکران کشید

در بی نشانیم بنشاند و مرا بسوخت
وانگه بگرد من رقمی بی نشان کشید

عمری در آن میانه چو بودم به نیستی
خوش خوش از آن میانه مرا درمیان کشید

چون چشم باز کرد ودل خویش را بدید
سر بر خطش نهاد و خطی بر جهان کشید

بس آه پرده سوز که از قعر دل بزد
بس نعرهٔ عجیب که از مغز جان کشید

پایان کار چون که نگه کرد نیك نیك
دلدار کرده بود نه دل آنچه آن کشید

عطار آشکار از آن دید نور عشق
کان دلفروز سرمهٔ عشقش نهان کشید

٩٦

الا ای زاهدان دین دلی بیدار بنمائید
همه مستند در پندار یك هشیار بنمائید

ز دعوی هیچ نگشاید اگر مردید اندر دین
چنان کز اندرون هستید در بازار بنمائید

هزاران مرد دعوی دار بنمائیم از مسجد
شما یك مرد دعوی دار از خمّار بنمائید
من اندریك زمان صدمست از خمّار بنمودم
شما مستی اگر دارید از اسرار بنمائید
خراباتی است پر رندان دعوی دار دردی کش
میان خود چنین یك رند دعوی دار بنمائید
من این رندان مفلس را همه عاشق همی بینم
شما یك عاشق صادق چنین بیدار بنمائید
بزیر خرقهٔ تزویر زنّار مغان تا کی
ززیر خرقه گر مردید آن زنّار بنمائید
چو عیّاران بی جامه میان جمع درویشان
درین وادی بی پایان یکی عیّار بنمائید
ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگونساری
یکی بی زرق و فن خود را قلندروار بنمائید
کنون چون توبه کردم من ز بدنامی و بدکاری
مرا گر دست آن دارید روی کار بنمائید
شما عمری درین وادی بتك رفتید روز و شب
ز گرد کوی او آخر مرا آثار بنمائید

درین ره با دلی پرخون بصد حیرت فروماندم
درین اندیشه یك سرگشته چون عطار بنمائید

۹۷

باد شمال می‌وزد طرّهٔ یاسمن نگر
وقت سحر ز عشق گل بلبل نعره زن نگر
سبزه تازه روی را نو خط جویبار بین
لاله سرخ روی را سوخته دل چومن نگر
خیری سر فکنده را در غم عمر رفته بین
سنبل شاخ شاخ را مروحه چمن نگر
نرگس نیم مست را عاشق زرد روی بین
سوسن شیر خواره را آمده در سخن نگر
لعبت شاخ ارغوان طفل زبان گشاده بین
ناوك چرخ گلستان غنچهٔ بی دهن نگر
تاکه بنفشه باغ را صوفی فوطه پوش کرد
از پی ره زنی او طره یا سمن نگر
تاگل پادشاه وش تخت نهاد در چمن
لشکریان باغ را خیمهٔ نسترن نگر
خیزو دمی بوقت گل باده بده که عمرشد
چند غم جهان خوری شادی انجمن نگر

هین که گذشت وقت گل سوی چمن نگاه کن
راح نسیم صبح بین ابر گلاب زن نگر
ای دل خفته عمر شد تجربه گیر از جهان
زندگیی بدست کن مردن مرد وزن نگر
ازسر خاك دوستان سبزه دمید خون گری
ماتم دوستان مکن رفتن خویشتن نگر
جملهٔ خاك خفتگان موج دریغ می‌زند
درنگر وزخاکشان حسرت تن بتن نگر
فکر کن وبچشم دل حال گذشتگان ببین
ریخته زیر خاکشان طرّه پر شکن نگر
آنکه حریر وخز نسود ازسر نازاین زمان
چهرهٔ او زخاك بین قامتش از کفن نگر
سوختی ای فرید تودرغم هجر خود بسی
دلشدهٔ فراق بین سوخته محن نگر

۹۸

چون پیشهٔ تو عشوه و نازست چه تدبیر
چون مایهٔ من درد و نیازست چه تدبیر
آن درکه بروی همه بازست نگارا
چون بر من بیچاره فرازست چه تدبیر

گفتی که اگر راست روی راه بدانی
این راه چو پر شیب و فرازست چه تدبیر
گفتم که کنم قصهٔ سودای تو کوتاه
چون قصهٔ عشق تو درازست چه تدبیر
گفتم که کنم توبه ز عشق تو ولیکن
عشق تو حقیقت نه مجازست چه تدبیر
گفتم ندهم دل بتو چون روی تو بینم
چون غمزهٔ تو عربده سازست چه تدبیر
بر مجمر سودای تو همچون شکر و عود
عطار چو در سوز و گدازست چه تدبیر

۹۹

جانا ز مشك زلف ، دلم چون جگر مسوز
با من بساز و جانم ازین بیشتر مسوز
هر روز تا بشب چو ز عشق تو سوختم
هر شب، چو شمع زار مرا تا سحر مسوز
مرغ توام بدست خودم دانه ای فرست
زین بیش در هوای خودم بال و پر مسوز
چون آرزوی وصل توام خشك و تر بسوخت
در آتش فراق ، خودم خشك و تر مسوز

چون دل ببردی و جگر من بسوختی
با دل بساز و بیش ازینم جگر مسوز
یکبارگی چو می بنسوزی مرا تمام
هر روزم از فراق بنوعی دگر مسوز
جانم که ز آرزوی لبت همچوشمع سوخت
چون عود بی مشاهدهٔ آن شکر مسوز
عطار را اگر نظری بر تو اوفتد
این نیست ور بود نظرش در بصر مسوز

۱۰۰

عمر رفت و تو منی داری هنوز
راه برنا ایمنی داری هنوز
زخم کاید بر منی آید همه
تا تو می رنجی منی داری هنوز
صد منی می‌زاید از تو هر نفس
وی عجب آبستنی داری هنوز
پیر گشتی و بسی کردی سلوك
طبع رند گلخنی داری هنوز
همرهان رفتند و یاران گم شدند
همچنان تو ساکنی داری هنوز
روی گردانیده ای از تیرگی
پشت سوی روشنی داری هنوز
دلبرت در دوستی کی ره دهد
چون دلی پر دشمنی داری هنوز
می زنی دم از پی معنی و لیك
تو کجا آن چاشنی داری هنوز
در گریبان کش سر و بنشین خموش
چون بسی تردامنی داری هنوز

خویشتن را می کش و می کش بلا — زانکه نفس کشتنی داری هنوز
رهبری چون آیداز توای فرید — چون توعزم رهزنی داری هنوز

۱۰۱

ترسا بچه شکر لبم دوش — صد حلقهٔ زلف در بنا گوش
صد پیر قوی بحلقه می داشت — زان حلقهٔ زلف حلقه در گوش
آمد بر من شراب در دست — گفتا که بیاد من کن این نوش
در پرده اگر حریف مائی — چون می نوشی خموش ومخروش
زیرا که دلی نگشت گویا — تا مرد زبان نکرد خاموش
دل چون بشنود این سخن زود — نا خورده شراب گشت مدهوش
چون بستدم آن شراب وخوردم — در سینهٔ من فتاد صد جوش
دادم همه نام و ننگ بر باد — کردم همه نیك و بد فراموش
از دست بشد مرا دل و جان — وز پای در آمدم تن و توش
یك ذرّه سواد فقر در تافت — شد هردوجهان از آن سیه پوش
جانم ز سر دو کون بر خاست — در شیوهٔ فقر شد وفا کوش
هر کو بخرد بجان و دل فقر — برجان و دلش دوکون بفروش
ور دین تو نیست دین عطار — کفر آیدت این حدیث منیوش

۱۰۲

هر که هست اندر پی بهبود خویش — دور افتادست از مقصود خویش

تو ایازی پوستین را یاد دار | تا نیفتی دور از محمود خویش
عاشقی باید که بر هم سوزد او | عالمی از آه خون آلود خویش
نیست از تو یکنفس خشنود دوست | تا تو هستی یك نفس خشنود خویش
زاهد افسرده چوب سنجدست | خوش بسوز ای عاشق اکنون عود خویش
حلقهٔ معشوق گیر و وقف کن | بر در او جان غم فرسود خویش
چون درین سودا زیان از سود به | پس درین سودا زیان کن سود خویش
تا کی از بود تو و نا بود تو | درگذر از بود واز نابود خویش
آتشی در هستی تاریك زن | پس برون آی از میان دود خویش
گر فنا کردی چو عطار از وجود | فال گیر از طالع مسعود خویش

۱۰۳

ز دست رفت مرا بی تو روزگار دریغ | چه یك دریغ که هر دم هزار بار دریغ
بهرچه درنگرم بی توصد هزار افسوس | بهر نفس که زنم بی تو صد هزار دریغ
چو لاله زار رخت شد ز چشم من بیرون | ز خون چشم رخم شد چو لاله زار دریغ
چو گل شکفته بدم پیش از ین ز شادی وصل | بغم فروشدم اکنون بنفشه وار دریغ

ز دور چرخ خروش و ز بخت بد فریاد
ز عمر رفته فغان و ز روزگار دریغ
چه گویم از غم عهد جهان که تا که جهانست
بنای عهد جهان نیست استوار دریغ
اگر جهان جفا پیشه را وفا بودی
مرا جدا نفکندی ز غمگسار دریغ
دلت که گلشن تحقیق بود ای عطار
بسوخت همچو دل لاله زانتظار دریغ

۱۰۴

ای لب تو نگین خاتم عشق — روی تو آفتاب عالم عشق
تو ز عشاق فارغ و شب و روز — کار عشاق بی تو ماتم عشق
نتوان خورد بی تو آبی خوش — که حرامست بی تو جز غم عشق
تا ابد ختم کرد چهرهٔ تو — سلطنت در جهان خرم عشق
جان من چون بعشق تو زندست — نیست ممکن گرفتنم کم عشق
پادشاهان کون دریابند — در سرا پردهٔ معظّم عشق
صد هزاران هزار قرن گذشت — کس نیامد هنوز محرم عشق
سرنگون شد اساس محکم عقل — در کمال اساس محکم عشق
جان آنرا که زخم عشق رسید — خستگی بیش شد ز مرهم عشق

دل عطار چون گل نوروز　　تازگی می دهد ز شبنم عشق

۱۰۵

هرکه دایم نیست ناپروای عشق　　او چه داند قیمت سودای عشق
عشق را جانی بباید بی قرار　　در میان فتنه سر غوغای عشق
دیده‌ای کو تا ببیند صد هزار　　واله و سرگشته در صحرای عشق
بس سرگردنکشان کاندر جهان　　پست شد چون خاك زیر پای عشق
درجهان شوریدگان هستند و نیست　　هرکه او شوریده شد شیدای عشق
عاشقان دانند قدر عشق دوست　　توچه دانی چون نه‌ای دانای عشق
چشم دل آخر زمانی باز کن　　تا عجایب بینی از دریای عشق
در نشیب نیستی آرام گیر　　تا بر آرندت بسر بالای عشق
خیز ای عطار و جان ایثار کن　　زانکه در عالم تویی مولای عشق

۱۰۶

عقل کجا پی برد شیوهٔ سودای عشق
باز نیابی بعقل سرّ معمای عشق
عقل توچون قطره‌ایست مانده زدریا جدا
چند کند قطره‌ای فهم ز دریای عشق
خاطر خیاط عقل گر چه بسی بخیه زد
هیچ قبایی ندوخت لایق بالای عشق

ور سر مویی ز تو با تو بماند بهم
خام بود از تو خام پختن سودای عشق
عشق چو کار دلست دیدهٔ دل باز کن
جان عزیران نگر مست تماشای عشق
دوش در آمد بجان دمدمهٔ عشق او
گفت اگر فانیی هست ترا جای عشق
جان چو قدم در نهاد تا که همی چشم زد
از بن و بیخش بکند قوّت و غوغای عشق
چون اثر او نماند محو شد اجزای او
جای دل و جان گرفت جملهٔ اجزای عشق
هست درین بادیه جمله جانها چو ابر
قطرهٔ باران او درد و دریغای عشق
تا دل عطار یافت پرتو این آفتاب
گشت ز عطار سیر رفت بصحرای عشق

۱۰۷

زهی در کوی عشقت مسکن دل　　چه می‌خواهی ازین خون خوردن دل
چکیده خون دل بر دامن جان　　گرفته جان پر خون دامن دل
از آن روزی که دل دیوانه تست　　بصد جان من شدم در شیون دل

منادی می کنند در شهر امروز — که خون عاشقان در گردن دل
چو رسوا کرد مارا درد عشقت — همی کوشم برسوا کردن دل
چوعشقت آتشی در جان من زد — برآمد دود عشق از روزن دل
زهی خال وزهی روی چوماهت — که دل هم دام جان هم ارزن دل
مکن جانا دل ما را نگه دار — که آسانست بر تو بردن دل
چو گل اندر هوای روی خوبت — بخون در می‌کشم پیراهن دل
بیا جانا دل عطار کن شاد — که نزدیکست وقت رفتن دل

۱۰۸

صبح رخ ازپرده نموداى غلام — چند کنی گفت و شنوداى غلام
دیر شد آخر قدحی می‌بیار — چند زنم بانگ که‌زوداى‌غلام
درد خرابات مپیمای کم — هین که بسی درد فزوداى غلام
در دلم آتش فکن‌ازمی که‌می — آینهٔ دل بزدوداى غلام
آتش تر ده بصبوحی که عمر — می‌گذرد زود چو دوداى غلام
عمر تو چون اول افسانه ای — هرچه همی بود نبوداى غلام
روی زمین گرهمه ملك تو شد — درپی تو مرگ چه سوداى‌غلام
دانهٔ امید چه کاری‌که دهر — دانهٔ ناکشته دروداى غلام
صد قدح خونش بباید کشید — هرکه دمی خوش بغنوداى‌غلام
بردل عطار فلك هرنفس — صد در اندوه گشود ای غلام

۱۰۹

گشت جهان همچو نگار ای غلام — بادهٔ گلرنگ بیار ای غلام
با گل و با بلبل و با مل بهم — وصل طلب فصل بهار ای غلام
بلبل عاشق بصبوحی درست — می شنوی نالهٔ زار ای غلام
نرگس سرمست نگر کاو فکند — سرز گرانی بکنار ای غلام
زخم خمارم چو بزاری بکشت — نوش خمارم زخم آر ای غلام
روز چو شد باز نیاید دگر — چند کنی روز گذار ای غلام
چند شمار زر و زینت کنی — فکر کن از روز شمار ای غلام
نیستی آگه که دم واپسین — از تو بر آرند دمار ای غلام
قصّه مرگم جگر و دل بسوخت — دست ازین قصه بدار ای غلام
واقعهٔ مشکل دارالغرور — برد زعطار قرار ای غلام

۱۱۰

خورد بر شب صبحدم شام ای غلام
زنده گردان جانم از جام ای غلام
جام در ده و این دل پر درد را
وارهان از ننگ و از نام ای غلام
جملهٔ شب همچو شمعی سوختم
صبح دم زد ما چنین خام ای غلام

دست ایّام بر روی اندر فکند
هین که رفت از دست ایام ای غلام
گام بیرون نه که دست روزگار
ندهدت پیشی بیک گام ای غلام
چند باشی بر امید دانه ای
همچو مرغی مانده در دام ای غلام
گر همی خواهی که از خود وارهی
با قلندر دُردی آشام ای غلام
بی سر و بن شو چو گویی ز انکه عشق
هست بی آغاز و انجام ای غلام
هر که او در عشق بی آرام نیست
کی تواند یافت آرام ای غلام
چو تو اندرر اه باشی نا تمام
کی رسد کارت باتمام ای غلام
رو تو خاص خاص شو یا عام عام
تا بکی نه خاص و نه عام ای غلام

۱۱۱

صبح برافراخت علم ای غلام
رنجه‌کن از لطف قدم ای غلام

خیز که بشکفت گل و یاسمین　　تا بنشینیم بهم ای غلام
باده خوریم وز جهان بگذریم　　زانکه جهان‌شد چوارم‌ای‌غلام
بس‌که بریزد گل نازك زباد　　ما شده در خاك دژم ای غلام
زین گذران عمر چه نازیم ما　　زندگیی ماند ودو دم ای غلام
پس‌چوچنین‌است‌یقین‌عمرخویش　　چند گذاریم بغم ای غلام
درنگر و خلق جهان را ببین　　روی نهاده بعدم ای غلام
چون همه‌درمعرض‌محوآمدند　　محو شوی زود توهم ای غلام
خودتویقین‌دان‌که‌نیرزدزمرگ　　جمله جهان نیم درم ای غلام
عاقبت الامر چو مرگست راه　　عمر توچه بیش‌وچه کم‌ای‌غلام
پس غم عطار درین وقت گل　　دفع کن‌از می بکرم ای غلام

۱۱۲

صبح برانداخت نقاب ای غلام　　می ده وبرخیززخواب‌ای غلام
همچو گلم برسر آتش نشاند　　شوق شراب چوگلاب ای غلام
بی نمکی چند کنی باده نوش　　وز جگرم خواه‌کباب ای غلام
دور بگردان و شتابی بکن　　چند کند عمر شتاب ای غلام
جان من سوخته دل را دمی　　زنده‌کن ازجام شراب ای غلام
آب حیاتست‌می ومن چوشمع　　مرده دلم بی‌می ناب ای غلام
ازقدح باده دلم زنده کن　　تا برهد جان زعذاب ای غلام

چون دل عطار ز تو تافتست ‌ ‌ ‌ ‌ تافته را نیز متاب ای غلام

۱۱۳

عاشق لعل شکر بار توام ‌ ‌ ‌ ‌ فتنهٔ زلف نگونسار توام
هیچ کارم نیست جز اندوه تو ‌ ‌ ‌ ‌ روز و شب پیوسته در کار توام
بر من بی‌دل جهان مفروش از آنک ‌ ‌ ‌ ‌ کز میان جان خریدار توام
تو چو خورشیدی و من چون ذرّه‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ کی من مسکین سزاوار توام
گفته‌ای کم گیر جان در عشق من ‌ ‌ ‌ ‌ کم گرفتم چون گرفتار توام
گر بخواهی ریخت خونم باك نیست ‌ ‌ ‌ ‌ من درین خون ریختن یار توام
جان من در بند صد اندوه باد ‌ ‌ ‌ ‌ گر بجان در بند آزار توام
چون پدید آمد رخت از زیر زلف ‌ ‌ ‌ ‌ تا بدیدم نا پدیدار توام
زلف مشکین برگشای و برفشان ‌ ‌ ‌ ‌ کز سر زلف تو عطار توام

۱۱۴

تا دیده‌ام رخ تو کم جان گرفته‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ اما هزار جان عوض آن گرفته‌ام
چون از لبت نبود مرا روی یك شکر ‌ ‌ ‌ ‌ ای بس که پشت دست بدندان گرفته‌ام
تا آب زندگانی تو دیده‌ام ز دور ‌ ‌ ‌ ‌ دور از رخ تو مرگ خود آسان گرفته‌ام
چون توشهٔ وصال توام دست می‌نداد ‌ ‌ ‌ ‌ درپا فتاده گوشهٔ هجران گرفته ام
آوازهٔ لب تو ز خلقی شنیده‌ام ‌ ‌ ‌ ‌ زان تشنه راه چشمهٔ حیوان گرفته‌ام
آن راه چشمه در ظلمات دو زلف تست ‌ ‌ ‌ ‌ یارب رهی چه دور و پریشان گرفته‌ام

چون خشك سال وصل تو در کون دیده‌ام   از ابر چشم عادت طوفان گرفته‌ام
چون توز ناز و کبر نگنجی بشهر در   من شهر ترك گفته بیابان گرفته‌ام
عطار تا که از تو چو یوسف جدا فتاد   یعقوب وار کلبهٔ احزان گرفته‌ام

۱۱۵

بیشتر عمر چنان بوده ام   کز نظر خویش نهان بوده‌ام
گه بمناجات بسر گشته ام   گه بخرابات دوان بوده‌ام
گاه زجان سود بسی کرده‌ام   گاه زتن عین زیان بوده‌ام
راستی آنست که از هیچ وجه   من نه درین و نه در آن بوده‌ام
من چه کنم کان که چنان خواستند   گر بد وگر نیك چنان بوده‌ام
گرچه بخورشید مرا علم هست   طالب یك ذرّه عیان بوده‌ام
نی که خطا رفت چه علم و چه عین   دلشده‌ای سوخته جان بوده‌ام
بحر جهان بس عجب آمد مرا   غرق تحیر زجهان بوده‌ام
گرچه زهر نوع سخن گفته‌ام   کور دلی گنگ زبان بوده‌ام
زانچه که اصلست چو آگه نیم   پس همه پندار و گمان بوده‌ام
هیچ نمی‌دانم و در عمر خویش   منتظر یك همه دان بوده‌ام
چون همه دانی نتوان زد به‌تیر   لاجرم ازغم چو کمان بوده‌ام
غرقه خون شد زتحیّر فرید   زانکه بسی اشك فشان بوده‌ام

۱۱۶

نه ز وصل تو نشان می‌یابم — نه ز هجر تو امان می‌یابم
از میان تو چو مویی شده‌ام — که ترا موی میان می‌یابم
بیقین از دهن پر شکرت — اثری هم بگمان می‌یابم
بر رخت تا به‌نگوئی سخنی — می‌ندانم که دهان می‌یابم
در صفات لبت از غایت عجز — عقل را کند زبان می‌یابم
زان بروی تو جهان روشن شد — که ترا شمع جهان می‌یابم
آنچه از خلق نهان می جستم — درجمال تو عیان می‌یابم
بی تو عطار جگر سوخته را — نتوان گفت چه سان می‌یابم

۱۱۷

ساقیا توبه شکستم جرعه‌ای می ده بدستم
من زمی ننگی ندارم می پرستم می‌پرستم
رفتم و توبه شکستم وزهمه عیبی برستم
با حریفان خوش نشستم با رفیقان عهد بستم
می نه‌مرد ننگ و نامم فارغ از انکار عامم
می فروشان را غلامم چون کنم چون می‌پرستم
خرقه‌از تن بر کشیدم جام صافی در کشیدم
عقل را بر سر کشیدم در صف رندان نشستم

ساقیا باده فزون کن تامنت گویم که چون کن
خیزم از مسجد برون کن کز می دوشینه مستم
گر چو عطارم که آبم می بر داز دیده خوابم
بس که از باده خرابم نیستم واقف که هستم

۱۱۸

دوش چشم خودز خون دریای گوهر یافتم
منبع هر گوهری دریای دیگر یافتم
در چنین بحری نیارم کرد عزم آشنا
زانکه من این بحر را نه پاونه سر یافتم
شرم دارم کز گریبان سر بر آرم خشك‌مو
چون ز بحر چشم خود را دامن تر یافتم
باچنین تردامنی بس ایمنم از خشك سال
کز تر و از خشك صد دریا میسّر یافتم
هفت دریا را زکوة از بحر چشم من گشاد
لاجرم هر هفت را هفتاد کشور یافتم
صد بیابان راکه خشکی از لب خشکم گرفت
سر بسر زین بحر پرخونم مصور یافتم
در تعجب مانده‌ام از قطره های چشم خویش
زانکه درهر قطره صد بحر مضمّر یافتم

اندرین دریای خون هر قطرهٔ خونین که هست
هریکی را سوی دردی نیز رهبر یافتم
گر درین دریا کسی کشتی امید افکند
باد سردش بادبان و صبر لنگر یافتم
سینهٔ گردون که موجش آتشی زد ز آفتاب
روز و شب از رشك این بحرش پر اخگر یافتم
گرچه دریای فلك را گوهر بسیار هست
دایمش در جنب این دریا محقر یافتم
زانکه این دریا ز دل می خیزد آن دریا ز خون
درد را همچون عرض دل را چو جوهر یافتم
تادلم بر روی دریا خوان معنی گسترد
خاطر عطار را چون قرص خاور یافتم

۱۱۹

دوش بر درگاه عزت کوس سلطانی زدم
خیمه بر بالای نزدیکان ربانی زدم
باده وساقی وساغر چون یکی دیدم ز ذوق
پای وحدت برسر کفر و مسلمانی زدم
برکشیدم تیغ عشق لایزالی از نیام
بی دریغی گردن عقل هیولانی زدم

۱۲۰

گم شدم درخود نمی‌دانم کجا پیدا شدم
شبنمی بودم زدریا غرقه در دریا شدم
سایه‌ای بودم از اوّل برزمین افتاده خوار
راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
زآمدن بس بی نشانم وزشدن بس بی خبر
گوییا یکدم برآمد کامدم من یا شدم
می مپرس ازمن سخن زیرا که چون پروانه‌ای
در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
در ره عشقش چودانش باید وبی دانشی
لاجرم در عشق هم نادان وهم‌دانا شدم
چون همه‌تن دیده‌می بایست بودو کور گشت
این عجایب بین که‌چون بینا ونابینا شدم
خاك بر فرقم اگر یك ذرّه دارم آگهی
تاکجاست آنجاکه‌من سر گشته‌دل آنجاشدم
چون‌دل عطار بیرون دیدم ازهر دوجهان
من ز تأثیر دل او بی دل و شیدا شدم

۱۲۱

سواد خط تو چون نافع نظر دیدم
روایتی که ازو رفت معتبر دیدم
چه‌گویم از الف‌وصل تو که هیچ نداشت
من این که هیچ نداشت‌ازهمه بتر دیدم
کمند زلف ترا کافتاب دارد زیر
هزار حلقه گرفتار یکدیگر دیدم
بحلق آمده جان در درون هر حلقه
هزار عاشق کم کرده پا و سر دیدم
چگونه شور نیارم ز آرزوی لبت
کز آرزوی لبت شور در شکر دیدم
ورای دولت وصل تو هیچ دولت نیست
ولی چه سود که آن نیز برگذر دیدم
بعالمی که ز وصلت سخن رود آنجا
هزار تشنه بخون غرقه بیشتر دیدم
چو در صفات توام آبروی می بایست
فرید را سخنی همچو آب زر دیدم

۱۲۲

دریغا کانچه جستم آن ندیدم نجات تن خلاص جان ندیدم

دلم می‌سوزد از درد و چه سازم	که درد خویش را درمان ندیدم
بکار افتادگی خویش هرگز	ندیدم هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم	چو خود واله چو خود حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را	حریفی درد در میدان ندیدم
درین وادی بسی از پیش رفتم	ولی یک ذره از پیشان ندیدم
چو راهی بی نهایت می‌نماید	سروبن یافتن امکان ندیدم
چو شمعی خویش را در آتش و دود	اگر دیدم بجز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خوناب دیده	که من هرگز چنین طوفان ندیدم
زعالم شربتی بی خون نخوردم	زگیتی بی جگر یک نان ندیدم
ندیدم در جهان یک ذره شادی	که تا اندوه صد چندان ندیدم
حکایت چون کنم ازملك یوسف	که من جزچاه وجززندان ندیدم
خطا گفتم بسی دیدم نکویی	ولی خود را سزای آن ندیدم
کمال دیگران برخود چه بندم	که من درخویش جز نقصان ندیدم
صدف را آن بود بهتر که گوید	که من در عمر خود باران ندیدم
فقیری بایدم هم درد وهم دم	که‌می گوید که من سلطان ندیدم
توای عطار چون اینجا رسیدی	سخن گفتن ترا سامان ندیدم

۱۲۳

مسلمانان من آن گبرم که‌دین را خوار می‌دارم
مسلمانم همی خوانند و من زنّار می‌دارم

طریق صوفیان ورزم و لیکن از صفا دورم
صفا کی باشدم چون من سر خمار می‌دارم
ببستم خانقه را در ، در میخانه بگشودم
زمی من فخر می‌گیرم زمسجد عار می‌دارم
چو یاراندر خراباتست اندر کعبه چون باشم
خراباتی صفت خود را زبهر یار می‌دارم
بگردکوی او هرشب بدان امید چون عطار
مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

۱۲۴

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم
در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
زاری مرا تمامست چون زور وزر ندارم
روزی گرم بخوانی از بس که شاد گردم
گرره بود بر آتش بیم خطر ندارم
گر پرده های عالم در پیش چشم داری
گر چشم دارم آخر چشم از تو برندارم
در پیش بارگاهت از دور باز ماندم
کز بیم دور باشت روی گذر ندارم

نه نه تو شمع جانی پروانهٔ تو ام من
زان با تو پر زنم من کز تو خبر ندارم
عالم پراست از تو غایب منم زغفلت
تو حاضری و لیکن من آن نظر ندارم
عطار در هوایت پر سوخت از غم تو
پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم

۱۲۵

دل رفت و زجان خبر ندارم — این بود سخن دگر ندارم
گرچه شد هام چو موی بی او — یك موی ازو خبر ندارم
همچون گویم که در ره او — دارم سر او و سر ندارم
هم بی خبرم زکار هر دم — هم یك دم کارگر ندارم
خورشید همه جهان گرفتست — من سوخته دل نظر ندارم
چندان که روم به نیستی در — از هستی او گذر ندارم
زان چیز که اصل چیزها اوست — مویی خبر و اثر ندارم
دردا که شدم بخاك و در دست — جز باد زخشك وتر ندارم
با این همه نا امیدی عشق — دل از غم عشق بر ندارم
سیمرغ جهانم و چو عطار — یك مرغ بزیر پر ندارم

۱۲۶

فریاد کز غم تو فریادرس ندارم
باکه نفس برآرم چون همنفس ندارم
گفتم که درغم تو یاری کنندم آخر
چون یاریم کند کس چون هیچکس ندارم
ای دستگیر جانم دستم تو گیرورنه
کس دست من نگیرد چون دست رس ندارم
زهره ندارم ای جان گرد در توگشتن
زیراکه دررۀ تو تاب عسس ندارم
در حبس کون بی تو پیوسته می‌تپم من
سیمرغ قاف قربم برگ قفس ندارد
عطارخاك راهت خواهد که سرمه سازد
برفرق باد خاکم گر این هوس ندارم

۱۲۷

سر مویی سرعالم ندارم چه عالم چون سرخود هم ندارم
ندارم دل بسی جستم دلم باز وگر دارم درین عالم ندارم
بحمدالله که از بود و نبودم اگر شادی ندارم غم ندارم
چه‌می گویم که‌مجروحم‌چنان‌سخت که در هر دو جهان مرهم ندارم

جهانی راز دارم مانده در دل / کرا گویم چو یك محرم ندارم
حریفی می‌کنم با هفت دریا / ولیکن زور یك شبنم ندارم
اگر یك گوهر آید قسم عطار / بقدر از هر دو کونش کم ندارم

۱۲۸

بی تو زمانی سر زمانه ندارم / بلکه سر عمر جاودانه ندارم
مرغ توام بال وپر بریخته ازعشق / در قفسی مانده آب و دانه ندارم
عشق توبحریست من چوقطره آبم / طاقت آن بحر بی کرانه ندارم
مرغ شگرفی ومن ضعیف ستم‌کش / در خور تو هیچ آشیانه ندارم
زهره ندارم که درّ وصل تو جویم / بهره ز وصل تو جز فسانه ندارم
روکه بیك با زیم‌که غمزه تو کرد / مات چنان گشته‌ام که خانه ندارم
گر به بهانه مرا همی بکشی تو / چون توکشی راضیم بهانه ندارم
ناوك هجر ترابه‌جز دل عطّار / در همه آفاق یك نشانه ندارم

۱۲۹

اگر برشمارم غم بیشمارم / ندارند باور یکی از هزارم
بناید در انگشت این غم شمردن / مگر اشك می ریزم و می‌شمارم
اگرچه فشاندم بسی اشك خونین / مبر ظن که من اشك دیگر نبارم
گرفتم زخلق زمانه کناری / فشاندم بسی اشك خون در کنارم
چوروی نگارم ز چشمم برون شد / زشوقش بخون روی خود می نگارم
چه کاری بر آیدزدست من اکنون / که شدکارم ازدست‌و از دست‌کارم

مراهست در دل بسی سرّ پنهان   ندانم که هرگز شود آشکارم
چوصاحب دلی اهل این سر ندیدیم   همه سر بمهرش بدل می سپارم
چه گویی که عطار عیسی دمم من   چو زهره ندارم که یك دم برآرم

۱۳۰

گراز میان آتش دل دم برآورم   زان دم دمار از همه عالم برآورم
دربحر نیلی فلك افتد هزار جوش   گریك خروش از دل پرغم برآورم
گرماتم دلم بمراد دلم کشم   افلاك را ز جامهٔ ماتم برآورم
چون همدم می نیافتم اندرهمه جهان   ازرازخویش پیش که یك دم برآورم
یکدم که پای بسته صدگونه درد نیست   دستم نمی دهد که مسلم برآورم
چوگان کنم زآه خود آخر سحرگهی   گردون چوگو بحجله طارم برآورم
عطار را چگونه رسانم بکام دل   چون من دمی بکام دلم کم برآورم

۱۳۱

از بس که چو شمع از غم توزار بسوزم
گویم نه چنانم که دگر بار بسوزم
بیم است که از آه دل سوخته هر شب
نه پرده افلاك به یکبار بسوزم
زان با من دلسوخته اندك بنسازی
تا من زغم عشق تو بسیار بسوزم

ترسم که اگر سوخته خواهند من خام
در آتش عشق افتم و دشوار بسوزم

تا چند تنم پرده پندار بخود بر
وقتست که این پردهٔ پندار بسوزم

ای ساقی جان جام می‌آور تو به پیشم
تا خرقه بر اندازم و زنّار بسوزم

آن به‌که بیك آتش دل وقت سحرگاه
هر جا که حجابیست بیکبار بسوزم

بوی جگر سوخته خواهی ز دم من
در سوختگی تا که چو عطار بسوزم

۱۳۲

ای جان و جهان رویت پیدا نکنی دانم
تا جان و جهانی را شیدا نکنی دانم

پشت من یکتا دل از زلف دو تا کردی
وان زلف دو تا هر گز یکتا نکنی دانم

در غارت جان ودل در زلف و لبت نازی
زیرا که چنین کاری تنها نکنی دانم

چون عاشق غم‌کش را درخاك کنی پنهان
بر خویش نظر آری پیدا نکنی دانم
گفتی کنم از بوسی روزی دهنت شیرین
این خود به زبان گویی امّا نکنی دانم
اندر عوض بوسی خود جان و تنم بردی
تا عـاشق سودایـی رسوا نکنی دانـم
گفتی که شبی با تو دستی کنم اندر کش
یارب چه دروغست این با ما نکنی دانم
گفتی که جفا کردم در حق تو ای عطّار
آخر همه کس داند کانها نکنی دانم

۱۳۳

هرگز دل پرخون را خرّم نکنی دانم
مجروح تو ام دانـی مـرهم نکنی دانم
ای شادی غمگینان چون تو بغمم شادی
یك دم دل پر غم را بی غم نکنی دانم
چون دم دهیم دایم ، گر دم زنم و گر نه
با خویشتنم یك دم همدم نکنی دانم
هر روز وفا داری من بیش کنم دانی
مویی ز جفا کاری تو کم نکنی دانم

چون راز دل از اشکم پنهان به نمی ماند
در پرده یك رازم محرم نکنی دانم
گفتی که اگر خواهی تا عهد کنم با تو
گر عهد کنی با من محکم نکنی دانم
آن روز که دل بردی گفتی ببرم جانت
ای راحت جان و دل این هم نکنی دانم
سهلست گرم کشتی از جان بحلت کردم
صعبست که بعد از من ماتم نکنی دانم
با خیل گرانجانان بنشسته‌ای و یك دم
عطّار سبك دل را خرّم نکنی دانم

۱۳۴

بجز غم خوردن عشقت غمی دیگر نمی دانم
که شادی درهمه عالم ازین خوشتر نمی‌دانم
گر ازعشقت برون آیم به ما و من فرو نایم
ولیکن ما و من گفتن بعشقت در نمی دانم
ز بس کاندر ره عشق تو از پای آمدم تا سر
چنان بی پا وسر گشتم که پای ازسر نمی‌دانم
بهر راهی که دانستم فرو رفتم ببوی تو
کنون عاجز فرو ماندم رهی دیگر نمی‌دانم

به هشیاری می ازساغر جدا کردن توانستم
کنون از غایت مستی می ازساغر نمی دانم
به مسجد بتگر ازبت بازمی‌دانستم واکنون
درین خمخانهٔ رندان بت ازبتگر نمی‌دانم
دلی‌کوبود همدردم چنان گم گشت دردلبر
که بسیاری نظرکردم دل از دلبر نمی دانم
دل عطار انگشتی سیه رو بود و این ساعت
ز برق عشق آن دلبر بجز اخگر نمی دانم

۱۳۵

کجا بودم کجا رفتم کجا ام من نمی دانم
به تاریکی در افتادم ره روشن نمی دانم
ندارم‌من‌درین‌حیرت بشرح‌حال خودحاجت
که‌او داند که من چونم‌اگرچه من‌نمی‌دانم
چومن گم‌گشته‌ام‌ازخودچه جویم‌بازجان‌وتن
که گنج جان نمی بینم طلسم تن نمی دانم
چگونه دم توانم زد درین دریای بی پایان
که‌درد عاشقان آنجا بجز شیون نمی دانم
درآن‌خرمن‌که‌جان‌من‌درآنجاخوشه‌میچیند
همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی دانم

از آنم سوخته خرمن که من عمری درین صحرا
اگر چه خوشه می چینم ره خرمن نمی‌دانم
چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمیخواهم
چو آن گلشن که میجویم نخواهد یافت کس هرگز
ره عطار را زین غم بجز گلخن نمی دانم

۱۳۶

زلف و رخت از شام و سحر باز ندانم
خال و لبت از مشك و شکر باز ندانم
از فرقت رویت ز دل پر شرر خویش
آهی که بر آرم ز شرر باز ندانم
روی تو که هرگز ز خیالم نشود دور
از بسکه بگریم بـه نظر باز ندانم
اشکم که همی ازدم سردم چو جگر بست
بر چهره زردم ز جگـر باز نـدانم
با پشت دو تا از غم روی تو چنانم
کز دست غمت پای ز سر باز ندانم
زانگاه که عطار ترا تنگ شکر خواند
در وصف تو شعرم ز شکر باز ندانم

۱۲۷

چوخود را پاك دامن می ندانم مقامی به ز گلخن می ندانم
چرا اندر صف مردان نشینم چو خود را مرد جوشن می‌ندانم
بیا تا ترك خود گیرم که خودرا بتر از خویش دشمن می ندانم
چنان درعشق تو سر گشته‌گشتم که جانم گم شد و تن می ندانم
مرا هم کشتی و هم سوختی زار چه میخواهی تواز من می‌ندانم
گهی گویی که‌تن‌زن صبر کن صبر علاج صبر کردن می ندانم
چومن یك‌ذره‌ام نه‌هست‌و نه‌نیست همه خورشید روشن می ندانم
درین حیرت دل حیران‌خود را طریقی به ز مردن می ندانم
که گیرد دامن عطار ازین پس چو او را هیچ دامن می ندانم

۱۲۸

از عشق در اندرون جانم دردیست که مرهمی ندانم
بی روی‌کسی که‌کس ندیدست خونابه گرفت دیدگانم
از بس که نشان او بجستم نه نام بماند و نه نشانم
گویند که صبر کن ولیکن چون صبر نماند چون توانم
جانا چو تو از جهان برونی جان گیر و برون برازجهانم
زین مظلم جای خانهٔ دیو برسان ببقای جاودانم
تا عشق تو در نوشت لوحم مانند قلم به سر دوانم

عطار به صبر تن فروده تا علم یقین شود عیانم

۱۳۹

ازین دریا که غرق اوست جانم برون جستم ولیکن در میانم
بسی رفتم درین دریا و گفتم گشاده شد به دریا دیدگانم
چو نیکو باز جستم سرّ دریا سر مویی ز دریا می ندانم
کسی کو روی این دریا بدیدست دهد خوش خوش نشانی هر زمانم
ولیکن آنکه در دریاست غرقه ندانم تا دهد هرگز نشانم
چوچشمم نیست دریا بین‌چه‌مقصود اگر من غرق این دریا بمانم
کسی در آب حیوان تشنه میرد چه گویند آخر آن‌کس را من آنم
دریغا کانچه می جستم ندیدم وزین غم پر دریغا ماند جانم
مرا از عالمی علم شکر به که باشد یك شکر اندر دهانم
دلم کلی ز علم انکار بگرفت کنون من در پی کار عیانم
اگر کاری عیان من نگردد چو مرداری شوم درخاکدانم
اگر عطار را فانی به یابم به بحر دولتش باقی رسانم

۱۴۰

درین نشیمن خاکی بدین صفت که منم
میان نفس و هوا دست و پای چند زنم

هزار بار بر آمد مرا که یکباری
ز دست چرخ فلك جامه پاره پاره کنم
گره چه‌گونه گشایم زسّر خود که زچرخ
هزار گونه گره در فتاد در سخنم
زهرکسی چه شکایت کنم چو می دانم
که جرم من ز منست و بلای خویشتنم
به هیچ روی مرا نیست رستگاری روی
که هست دشمن من در میان پیرهنم
حساب بر نتوانم گرفت بر خود از آنك
به هر حساب که هستم اسیر خویشتنم
هزار بار به یك روز عقل را ز صراط
به قعر دوزخ نفس و هوا فرو فکنم
اگر موافق طبعم ندیم ابلیسم
و گر متابع نفسم حریف اهرمنم
سزد که پیرهن کاغذین کند عطار
که شد ز نفس به آموز پیرهن کفنم

۱٤۱

چون ندارم سریك موی خبر زانچه منم
بی خبر عمر به سر می برم و دم نزنم

نا پدیدار شود در بر من هر دو جهان
گر پدیدار شود یك سر مو زانچه منم

مشکل اینست که از خویشتنم نیست خبر
مگر این مشکل از آنست که بی خویشتنم

قرب سی سال ز خود خاك همی دادم باد
تا به جان راه برم راه به بردم به تنم

ای گل باغ دلم پرده بر انداز از روی
ور نه چون گل ز تو صد پاره کنم پیرهنم

چون تویی جمله چرا از تو خبر نیست مرا
که به جان آمد ازین غصّه تن ممتحنم

تو فکندی ز وطن دور مرا دستم گیر
که چنین بی دل و بی صبر ز حبّ الوطنم

گرچو شمعم بکشی زار همه روز رواست
ور بسوزیم به شب عاشق آن سوختنم

ور شوم خسته و کشته کفنی نیست مرا
بی گل روی تو چون لاله بس از خون کفنم

چون فرید از غم تو سوخته شد نیست عجب
که چو شمع آتش سوزنده دمد از دهنم

۱۴۲

دل ز عشقت بی خبر شد چون کنم | مرغ جان بی بال و پر شد چون کنم
عشق تو در پرده می کردم نهان | چون سرشکم پرده در شد چون کنم
مدّتی رازی که پنهان داشتم | در همه عالم سمر شد چون کنم
یك نظر بر تو فکندم جان و دل | در سر آن یك نظر شد چون کنم
دور از رویت ز شوق روی تو | بند بندم نوحه گر شد چون کنم
گفتم آخر کار من بهتر شود | گر نشد بهتر بتر شد چون کنم
اشك و رویم همچو سیم و زر بماند | عمر رفت و سیم و زر شد چون کنم
دی مرا گفتی که جان با من بباز | غمزهٔ تو پاك بر شد چون کنم
نی که جان در باختن سهلست لیك | چون ز جان جان بی خبر شد چون کنم
آتش عشق تو نتوانم نشاند | کابم از بالای سر شد چون کنم
در حضور تو دل عطار را | هرچه بود از ما حضر شد چون کنم

۱۴۳

دل ندارم صبر بی دل چون کنم | صبر و دل در عشق حاصل چون کنم
در بیابانی که پایان کس ندید | کاروان بگذشت منزل چون کنم
همرهان رفتند و من بی روی و راه | دست بر سر پای در گل چون کنم
بر امید قطره ای آب حیات | نوش کردن زهر قاتل چون کنم
چون دلم خون گشت و جان بر لب رسید | چارهٔ جان داروی دل چون کنم

هر کسی گوید که این درد ت ز چیست پیش دارم کار مشکل چـون کنم
مبتلا شد دل به جهل نفس شوم با بلای نفس جاهل چون کنم
ناقصی کو در دم خـر می‌زید از دم عیسیش کامل چـون کنم
مد بری کز جرعه دردی خوشست از می معنیش مقبل چون کنم
چون ز غفلت درد من ازحدگذشت داروی عطار غـافـل چـون کنم

۱۴۴

این دل پر درد را چندان که درمان می کنم
گوییا یك درد را بر خود دو چندان می کنم
بلعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون می شود چندان‌که درمان می‌کنم
چند گویی توبه کن از عشق وزین ره بازکرد
چون توانم توبه چون این کار ازجان می‌کنم
از میان جان نگیرد عشق او هرگز کنار
کز میان جان هوای روی جانان می کنم
این عجایب بین که نگذارند در گلخن مرا
وانگهی مـن عزم خلوتگاه سلطان مـی کنم
چون دل و جانم به کلی راز عشق تو گرفت
من چرا این راز را از خلق پنهان می کنم

نی خطا گفتم تو و من کی بود در راه عشق
جملهٔ عالم تویی بر خویش آسان می کنم
تا گهر های حقیقت فاش کردم در جهان
با دل عطّار تبکیتی فراوان می کنم

۱۴۵

درداکه ز یك همدم آثار نمی بینم — دل باز نمی یابم دلدار نمی بینم
درعالم پر حسرت بسیار بگردیدم — از خیل وفا داران دیّار نمی بینم
درچارسوی عالم شش گوشهٔ تو تویش — یك دوست نمی بینم یك یار نمی بینم
چندانکه درین وادی کردم طلب یك گل — درعرصه این وادی جز خار نمی بینم
تا چند ز نادانی دیوان جهان دارم — چون مور درین دیوان جز مار نمیبینم
هر روز ازین دیوان صد غم برما آید — درداکه درین صد غم غمخوار نمی بینم
گرزانکه اثر بودی در روی زمین کس را — زان گونه اثر کم شد کآثار نمی بینم
عطار دلت بر کن از کار جهان کلی — کز کار جهان یك دل بر کار نمی بینم

۱۴۶

بدریایی در افتادم که پایانش نمی بینم
به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی بینم
در این دریا یکی دُرّست و ما مشتاق درّ او
ولی کس کو که در جوید که جویانش نمی بینم

چه جویم بیش از این گنجی که سرّ آن نمی‌دانم
چه‌پویم بیش ازین راهی که پایانش نمی بینم

درین ره‌کوی مهر وییست‌خلقی درپی‌اش‌پویان
ولیك این کوی چون یابم که پیشانش نمی‌بینم

به خون جان من جانان ندانم دست آلاید
که او بس فارغست از ما سر آنش نمی بینم

دلا بیزار شو از جان اگر جانان همی خواهی
که هرکو شمع جان جوید غم جانش نمی‌بینم

برو عطار بیرون آی با جانان بجان بازی
که هر کو جان در او بازد پشیمانش نمی‌بینم

۱۴۷

در درد عشق یك دل بیدار می نبینم
مستند جمله در خود هشیار می نبینم

جمله ز خود پرستی مشغول کار خویشند
در راه او دلی را برکار می نبینم

عمری به سر دویدم گفتم مگر رسیدم
باد است هر چه دیدم چون یار می نبینم

گفتم مگر که باشم از خاصگان کویش
خود از سگان کویش آثار می نبینم

دعویست جمله دعوی کو عاشقی و کو عشق
کز کشتگان عشقش دیّار می نبینم
گر عاشقی بر آور از جان دم اناالحق
زیرا که جای عاشق جز دار می نبینم
چون مرد دین نبودم کیش مغان گزیدم
دین رفت و بر میان جز زنّار می نبینم
دردا که داد چون گل عطار دل به بادش
وز گلبن وصالش یك خار می نبینم

۱۴۸

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می روم
چون ز خود نامحرمم از خویش پنهان می روم
چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در راه او
لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می روم
همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب
همچو مجنون گرد عالم دوست جویان می روم
هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار او
من بدان آموختم وقت سحر زان می روم
تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
در خم چوگان او چون گوی گردان می روم

ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو
با دلی پر خون بزیر خاك حیران می روم
ذرّه ذرّه زان شدم تا پیش خورشید رخش
همچو ذرّه بی سر و تن پای کوبان می روم
چون بیابانی نهد هر ساعتی در پیش من
من چنین شوریده دل سر در بیابان می روم
تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا
کاین زمان از ننگ تو با خاك یکسان می روم

۱۴۹

ما هر چه آن ماست ز ره بر گرفته ایم
با پیر خویش راه قلندر گرفته ایم
در راه حق چو محرم ایمان نبوده ایم
ایمان خود بتازگی از سر گرفته ایم
از هر دو کون گوشهٔ دیری گزیده ایم
زنّار چار کرده ببر در گرفته ایم
اندر قمار خانه چو رندان نشسته ایم
وز طیلسان و خرقه قلم بر گرفته ایم
زان چشمه حیات که‌در کوی دوست بود
تا روز حشر ملك سکندر گرفته ایم

بر تر ز هست و نیست قدم در نهاده ایم
بیرون ز کفر و دین ره دیگر گرفته‌ایم
بر روی دوست ساغر و دست ازمیان برون
از دست دوست و باده ساغر گرفته ایم
عطار تا بیان مقامات عشق کرد
از لفظ او دو کون بگوهر گرفته ایم

۱۵۰

دست درعشقت زجان افشانده‌ایم — و آستینی بر جهان افشانده ایم
ای بسا خونا که در سودای تو — از دوچشم خون‌فشان افشانده‌ایم
وی بسا آتش‌که از دل در غمت — از زمین تا آسمان افشانده ایم
تا دل از تر دامنی بر داشتیم — دامن از کون ومکان افشانده‌ایم
دل گرانی کرد در کشتی عشق — رخت‌دل دریك زمان افشانده‌ایم
هرچه‌درصد سال می‌کردیم جمع — در دمی بر دلستان افشانده ایم
چون دل عطار شد دریای عشق — بس جواهر کز زبان افشانده‌ایم

۱۵۱

ما درد فروش هر خراباتیم — نه‌عشوه فروش هرکراماتیم
انگشت زنان‌کوی معشوقیم — وانگشت نمای اهل‌طاماتیم

حیلت گر و مهره دزد واو باشیم — دُردی کش و کم زن خراباتیم
در شیوه کفر پیر و استادیم — در شیوهٔ دین همه خرافاتیم
گه مرد کلیسیا وناقویسم — گه صومعه دار عزّی ولاتیم
گه معتکفان کوی لاهوتیم — کـه مستمعان التحیّاتیم
گه مست خراب دُردی دردیم — که مست شراب عالم الذاتیم
با عادت ورسم نیست مارا کار — ما کی زمقام رسم و عاداتیم
برخاست زما حدیث ماومن — زیراکه نه مرد این مقاماتیم
درحالت بیخودی چوعطاریم — پروانه شمع نور مشکاتیم

۱۵۲

تا با غم عشق آشنا گشتیم — از نیك وبد جهان جداگشتیم
تا هست شدیم در بقای تـو — از هستی خویشتن فنا گشتیم
تا در ره نـامـرادی افتادیم — بر کل مراد پادشا گشتیم
یك شمه چوزان حدیث بنمودی — مستغرق سرّ کبریا گشتیم
زان گه که بعشق اقتدا کردیم — در عالم عشق مقتدا گشتیم
ای دل توکجایی اوکجا آخر — این خودچه سخن بود کجاگشتیم
عمری مس نفس را به پالودیم — گفتیم مگر که کیمیا گشتیم
چون روی چوآفتاب بنمودی — ناچیز شدیم وچون هواگشتیم
چون تاب جمال تو نیاوردیم — سرگشته چوچرخ آسیاگشتیم

چون محرم عشق تو نیفتادیم   درزیر زمین چو توتیا گشتیم
نومید مشو درین ره ای عطار   هر چند که ناامید وا گشتیم

۱۵۳

ما مرد کلیسیا و زناریم   گبری کنهیم و نام بر داریم
در یوزه گران شهر گبرانیم   شش پنج زنان کوی خماریم
با جملهٔ مفسدان به تصدیقیم   با جملهٔ زاهدان بانکاریم
در فسق و قمار پیر و استادیم   در دیر مغان مغی به هنجاریم
تسبیح و ردا نمی خریم الحق   سالوس و نفاق را خریداریم
در گلخن تیره سر فرو برده   گاهی مستیم و گاه هشیاریم
با وسوسه های نفس شیطانی   درحضرت‌حق چه مرد اسراریم
اندر صف دین حضور چون یابیم   کاندر کف نفس خود گرفتاریم
این خودهمه رفت عیب ماامروز   اینست که‌دوست دوست‌می‌داریم
دیریست که اوست آرزوی ما   بی او ببهشت سر فرو ناریم
بی یار دمی چو زنده نتوان بود   در دوزخ ودر بهشت با یاریم
بی او چو نه‌ایم هر چه بادا باد   جز یار ز هر چه هست بیزاریم
در راه یگانگی و مشغولی   فارغ ز دو کون همچو عطاریم

۱۵۴

ساقیا خیز که تا رخت بخمار کشیم
تائبانرا به شرابی دو سه دو کار کشیم

زاهد خانه نشین را بیکی کوزه دُرد
او فتان خیزان از خانه بـه بازار کشیم
هوست هست که صافی دل وصوفی گردی
خیز تـا پیش مغان دُردی خمار کشیم
چند داریم نهان زیر مرقع زنّـار
وقت نامد که خط اندر خط زنّار کشیم
هیچکس را ندهد دینی و دین دست بهم
هر که گوید که دهد خنجر انکار کشیم
گر ازین شاخ گل وصل طمع می داریم
اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم

۱۰۰

بیار آن جام می تا جان فشانیم — نثاری بـر سر جانـان فشانیم
بیا جانا که وقت آن در آمد — که جان بر جام جان افشان فشانیم
چو برجان آشکارا گشت جانان — ز غیرت جان خود پنهان فشانیم
دمی کز ما بر آید بی غم او — در آن ماتم بسی طوفان فشانیم
چو دریا در خروش آییم وآنگه — ز چشم خون فشان باران فشانیم
و گر در دیده آید غیر او کس — نمك در دیـدهٔ گریان فشانیم
همان بهتر که در عشقش چو عطار — دُر از دریای بی پایان فشانیم

۱۵۶

مـا گبر قدیـم نـا مسلمانیم　　نام آور کفر و ننگ ایمانیم
گـه محرم کم زن خراباتیم　　گـه همدم جاثلیق رهبانیم
شیطان چو بما رسد کلـه بنهد　　کز وسوسه او ستاد شیطانیم
زان مرد نه ایم کز کسی ترسیم　　سر پای برهنگان دو جهانیم
ما چاره بکار خویش‌چون سازیم　　چون جمله بکار خویش‌حیرانیم
کی بـاشد و کی بودکه ناگاهی　　این پرده ز کار خویش بدرانیم
هر پرده که بعدازآن پدید آید　　از آتـش معرفت بسوزانـیم
عطار شکسته را بیك دفعت　　از پردهٔ هر دو کون برهانیم

۱۵۷

وقت آن آمد که‌ما آن ماه را مهمان کنیم
پیش‌او شکرانه جان خویش‌را قربان کنیم
چون زراه اندر رسد ما روی‌برراهش نهیم
وانگهی برخاك راهش‌دیده‌خون‌افشان‌کنیم
هرچه درصد سال‌گردآورده باشیم‌این‌زمان
گر همه جانست ایثار ره جانان کنیم
گر نباشد ماحضر چیزی نیندیشیم از آن
آتشی از دل بر افروزیم وجان بریان کنیم

شمع چون از سینه سوزد نقل از چشم آوریم
باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
بر جمال دوست چندان می‌کشیم از جام جان
کز تف او عقل را تا منتها حیران کنیم
پای‌کوبان دست‌زن درهای و هوی آییم مست
هم پیاپی هم سراسر دور ها گردان کنیم
هر نفس بر بوی او عمری دگر پی افکنیم
هر زمان بر روی او شادی دیگر سان کنیم
گر در آن شب صبحدم ما را بود خلوت بسوز
صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان کنیم
در نگنجد مویی آن دم گر بیاید ماه و چرخ
ماه را بر در زنیم و چرخ را دربان کنیم
در حضور او کسی ننشست تا فانی نشد
گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
چون حریفان جمله از مستی و هستی وا رهند
جمله را بی خویشتن بر خویشتن گریان کنیم
چون نه سر نه خرقه ماند از کمال نیستی
خرقه را با سر بریم و کار ها آسان کنیم
گر دهد عطار را وصلی چنین یك لحظه دست
هر که دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

۱۵۸

در عشق همی بلا همی جویم		درد دل مبتلا همی جویم
درمان چه طلب کنم که در عشقش		یك درد بصد دعا همی جویم
از صوف صفای دل نمی یابم		از دُرد مغان صفا همی جویم
ازخرقه‌وطیلسان‌دلم خون شد		زنّار و کلیسیا همی جویم
در بحر هزار موج عشق او		غرقه شده و آشنا همی جویم
تا چند دوم بگرد عالم در		تو با من و من کرا همی‌جویم
تو دست بجان من فرا کرده		من گرد جهان ترا همی جویم
تو در دل و من بگرد عالم در		بنگر که‌ترا کجا همی جویم
عطار شدم ز عطر زلف او		زان عطر دگر عطا همی جویم

۱۵۹

چون قصّهٔ زلف تو درازست چگویم
چون شیوهٔ چشمت همه نازست‌چگویم
اینست حقیقت که زوصل تونشان نیست
هر قصه که این نیست مجازست‌چگویم
خورشید که اوچشم وچراغست‌جهان را
از شوق رخت در تك و تازست چگویم
چون شمع سحر گاه دل سوخته هر شب
بی‌روی تو در سوز و گدازست چگویم

تا دست بزلف تو رسد در همه عمرم
چون زلف تو ام کار درازست چگویم
گر کرد مرا زلف تو با خاك برابر
لعل لب تو بنده نوازست چگویم
گفتم که در بسته مرا چند نمایی
گفتی که درم بر همه بازست چگویم
گر بر همه بازست در وصل تو جانا
چون بر من سر گشته فرازست چگویم
عطار درین کوی اگر نیك و اگر بد
پروانهٔ آن شمع طرازست چگویم

۱۶۰

ای روی تو شمع تاجداران	زلف تو طلسم بیقراران
از عکس جمال جانفزایت	خورشید و قمر ز شرمساران
در پیش رخت پیاده گشته	از بهر سجود شهسواران
یك ذره غم تو خوشتر آید	از نقد حضور غمگساران
در راه تو نام و ننك بازند	از ننگ وجود نامداران
از نرگس تست نیست از می	مخموری چشم پر خماران
تو دشمن جان دوستانی	با تو چه کنند دوستاران

اندك سوی من نگر اگر چه / بسیار شدند خواستاران
تا چند ز گوهر وصالت / نومید شوند امیدواران
در ده می صاف وصل یك بار / تا باز رهند دُرد خواران
عطار ز یك گل وصالت / بلبل گردد بنو بهاران

۱۶۱

ای روی تو شمع پاکبازان / زلف تو کمند سر فرازان
عشاق به روی همچو ماهت / چون صبح بر آفتاب نازان
از شوق رخت چراغ گردون / چون شمع همی رودگدازان
تسبیح رخت کنند دایم / در پردهٔ حسن دلنوازان
وصل تو درون پاك خواهد / پاکی سوی پاك دست یازان
جانی باید ز خویشتن پاك / نه غرق منی چو نو نیازان
کفتی برهانمت ز عطار / شد عمر و دلت نبود یازان

۱۶۲

خال مشکین بر آفتاب مزن / شیوه‌ای دیگرم بر آب مزن
گر بر آتش نمی زنی آبی / آتشم در دل خراب مزن
صدگره هست از تو بر کارم / گرهی نو ز مشك ناب مزن
برد زنجیر زلف تو دل من / قفل بر لؤلؤ خوشاب مزن
فتنه‌را بیش‌ازین مکن بیدار / راهم ازچشم نیمخواب مزن

شب تاریک ره زنند نه‌روز　　راه بر روی آفتاب مزن
دل عطار مرغ دانهٔ تست　　مرغ خود را بناصواب‌مزن

۱۶۳

بیمست که صدآه برآرم زجگرمن　　تابی توچرا می برم این عمر بسرمن
آگاه ازآنم که بجز تو دگری نیست　　وآگاه نیم از بد و از نیك دگر من
عمری ره توجستم وچون‌راه‌ندیدم　　کم آمدم‌آنجا زسگ راهگذرمن
دلسوخته زانم که‌کنون ازسرخامی　　کردم همه‌کردار نکو زیروزبرمن
در کوی خرابات و خرافات فتادم　　وانگاه بشستم بمیی دامن ترمن
پرکردم از اندوه بیك کوزه دردی　　هرلحظه‌کناری‌زخم خون جگرمن
وامروز درین حادثه دانی بچه‌مانم　　درنزع‌فروماندهٔ چون‌شمع سحرمن
ای دوست به عطارنظرکن‌که‌ندارم　　جزبی خبری ازرخ توهیچ‌خبرمن

۱۶۴

گر باتو بگویم غم افزون‌شدهٔ من　　خونین شودت دل‌زغم‌خون‌شدهٔ من
بیمست که‌ذرات‌جهان‌جمله‌بسوزد　　زین آتش‌ازسینه بگردون‌شدهٔمن
پرسیده‌ام ای لیلی من آن که‌ای تو　　گوآن توای عاشق مجنون‌شدهٔمن
کفتم‌که دهانت چوالف هیچ‌ندارد　　گفتی بنگرطرّه چون نون شدهٔمن
آنروزمباداکه بدین چشم به بینم　　هندو بچه ای را بشبیخون‌شدهٔمن
جانابخدا بخش‌دلم راکه‌گزیدست　　مفتول ترا این دل مفتون شدهٔمن

خون دل عطار چه ریزی که نیابی   هم طبع سخن پرور موزون شدهٔ من

۱۶۵

ای صبا گر بگذری بر زلف مشک افشان او
همچو من شو گرد یک یک حلقه سرگردان او
گاه از چوگان زلفش حلقه مشکین ربای
گاه خود را گوی گردان در خم چوگان او
خوش خوش اندرپیچ زلفش پیچ تا مشکین کنی
شرق تا غرب جهان از زلف مشک افشان او
گرمرا دل زنده خواهی کرد جامی جانفزای
نوش کن بر یاد من از چشمهٔ حیوان او
چون رسی آنجا اجازت خواه اول بعد از آن
عرضه کن این قصه پردرد در دیوان او
چشم آنجا بر مگیر از پشت پای و گوش دار
ور نه حالی بر زمین دوزد ترا مژگان او
هرچه گوید یادگیر و یک بیک بر دل نویس
تا چنان کو گفت برسانی به من فرمان او
چندگریی ای فرید ازعشق رویش همچوشمع
صبح را مژده رسان از پستهٔ خندان او

۱۶۶

هر زمان شوری دگر دارم ز تو / هر نفس دل خسته تر دارم ز تو
خاك بر فرقم اگر جز خون دل / هیچ آبی بر جگر دارم ز تو
چون ندارم هیچ آبی بر جگر / پس چگونه چشم تر دارم ز تو
نه که چشم من ترست ازخون‌دل / زانکه دل خون تا بسر دارم زتو
گفته بودی دل ز من بردار و رو / دل چوخون شد من چه‌بردارم‌زتو
هرشبی چون شمع بی صبح رخت / سوز و تفّی تا سحر دارم ز تو
چون بر آید صبح همچون‌آفتاب / زرد رویی در بدر دارم ز تو
همچو چنگی هررگی درپرده‌ای / سوی دردی راهبر دارم ز تو
همچونی دل پرخروش و تن نزار / جزو جزوم نوحه گر دارم ز تو
ماه رویا کار من از دست شد / تا کی آخر دست بردارم ز تو
کوه غم بر گیر از جانم از آنك / دست با غم در کمر دارم ز تو
خیز ای عطار سر در عشق باز / تا کی آخر درد سر دارم ز تو

۱۶۷

ای خرد را زندگی جان ز تو / بندگی ازعقل وجان، فرمان‌زتو
هر زمان قسم دل پر درد من / صد هزاران درد بی درمان ز تو
من نیم اما همه زشتی ز من / تو نه ای اما همه احسان ز تو
پای از سر کرده سرازپای چرخ / مانده بس حیران‌وسرگردان‌زتو

قطره اشکم که آنرا نیست حد / هست در هرقطره صد طوفان ز تو
روز شب برجان من درد و دریغ / چند بارد بی توچون باران ز تو
تو نقاب ازچهره برگیری بسست / خلق خود گردند جان افشان ز تو
وارهان عطار را یکبارگی / تا بسوزد این دل بریان ز تو

۱۶۸

می روم برخاك دل پرخون ز تو / زادرا هم درد روز افزون ز تو
در دو عالم نیست کاری با کسم / کز همه کس فارغم بیرون ز تو
چند ریزم از سر یك یك مژه / همچو باران اشك برهامون ز تو
تو بتاز از ناز شبرنگ جمال / تا نتازد اشك من گلگون ز تو
تخت بنهادی میان خون دل / تا بگردند اهل دل درخون ز تو
می فرود آید بجان غمکشم / هر نفس صددرد دیگرگون ز تو
رحم کن زین بیش ز نجیرم مکش / زانکه بس زارست این مجنون ز تو
وصل تو هر گز نیابد هیچ کس / من طمع چون دارم آن اکنون ز تو
تا فریدازخویش بی اثبات گشت / محو شد در عالم بیچون ز تو

۱۶۹

ای غذای جان مستم نام تو / چشم عقلم روشن از انعام تو
عقل من دیوانه جانم مست شد / تا چشیدم جرعه ای از جام تو

حلقهٔ زلف تو ام دامی نهاد تا بحلق آویختم در دام تو
دشنهٔ چشمت اگر خونم بریخت جان من آسود از دشنام تو
گفته بودی کز توام بگرفت دل جان بده تا خط کشم در نام تو
منتظر بنشسته ام تا در رسد از پی جان خواستن پیغام تو
وعده داده بوسه‌ای و تن زدی تا شدم بی صبر و بی آرام تو
وام داری بوسه ای واز تو من بیشتر دل بسته‌ام در وام تو
بوسه در کامت نگه دار و مده گر بدین بر خواهدآمد کام تو
کی چو شمعی سوختی عطّاردل گر نبودی همچو شمعی خام تو

۱۷۰

ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو
دیده دلم بسی بلا آن همه از برای تو
نی ز برای تو بجان بار بلای تو کشم
عشق تو و بلای جان جان من ووفای تو
باد جهان بی وفا دشمن من زجان و دل
گر نکنم ز دوستی از دل و جان هوای تو
پرده ز روی برفکن زانکه بماند تا ابد
جملهٔ جان عاشقان مست می لقای تو
جان ودلیست بنده‌را بر توفشانم اینکه‌هست
نی که محقریست خودکی بوداین سزای تو

چشم من از گریستن تیره شدی اگر مرا
گاه و بگاه نیستی سرمه ز خاکپای تو
گر ببری بدلبری از سر زلف جان من
زنده شوم بیك نفس از لب جانفزای تو
هست زمال این جهان نقد فرید نیم جان
می نپذیری این ازو پس چکند برای تو

۱۷۱

جانا بسوخت جان من از آرزوی تو
دردم ز حد گذشت ز سودای روی تو
چندین حجاب و بند بره بر گرفته‌ای
تا هیچ خلق پی نبرد راه کوی تو
چون مشك درحجاب شدی درمیان جان
تا ناقصان عشق نیابند بوی تو
گشتی چو گنج زیر طلسم جهان نهان
تا جز تو هیچ کس نبرد ره بسوی تو
در وادی غم تو دل مستمند ما
خالی نبود یك نفس از جستجوی تو
بسیار جست و جوی تو کردم که عاقبت
عمرم رسید و می نرسد گفت و گوی تو

از بس که انتظار تو کردم بروز و شب
عطار را بسوخت دل از آرزوی تو

۱۷۲

در کنج اعتکاف دلی بردبار کو
بر گنج عشق جان کسی کامگار کو
اندر میان صفّه نشینان خانقاه
یك صوفی محقق پرهیزگار کو
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه
یك پیر کار دیده و یك مرد کار کو
در حلقهٔ سماع که دریای حالتست
بر آتش سماع دلی بیقرار کو
در رقص و در سماع ز هستی فنا شده
اندر هوای دوست دلی ذره وار کو
خالص برای الله از ین ژنده جامگان
بی زرق و بی نفاق یکی خرقه دار کو
مردان مرد وراه نمایان روزگار
زین پیش بوده اند درین روزگار کو
اندر صف مجاهده یك تن ز سروران
برمرکب توکل و تقوی سوار کو
سرگشته مانده ایم درین راه بی کران
وز سابقان پیشرو آخر غبار کو
عطار سوی گوهر آن بحر موج زن
جز درد درون سینه ترا رهگذار کو

۱۷۳

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمداً ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته
لا لای شب در هر قدم لؤلؤ بر آورده بهم
وز یك نسیم صبحدم لؤلؤی لالا ریخته

خورشید زر کش تافته زربفت عیسی بافته
زنّار زرین یافته زر بر مسیحا ریخته
ساقی بگردش سرگران زرّین نطاقی برمیان
وزشرم او از کهکشان جوجو چوجوز اریخته
ما کرده از مستی همی برجام ساقی جان‌فدی
وز دیده تا تحت الثری عقد ثریا ریخته
از تائبی سر تافته صد توبه بر هم بافته
چون بوی زلفش یافته می بر مصلّا ریخته
چون قطره کش دریاز بون اشك وی از دریا فزون
دریای دل یك قطره خون یك قطره دریا ریخته
جان غرقهٔ سودای دل تن نیز نا پروای دل
عطّار از دریای دل صد گنج پیدا ریخته

۱۷٤

ای روی همچو ماهت یك پرده بر گرفته
جانهای بی قراران فریاد در گرفته
در پیش نور رویت پیران شصت ساله
با صد هزار خجلت ایمان ز سر گرفته
عشقت به دلربایی بگشاده دست بر ما
ناگاه جان و دل را بس بی خبر گرفته

دل هـر دم از فـراغت داغی دگر کشیده
جان هـردم از کمالت راهی دگر گرفته
چون آفتاب رویت بر جـان فکند پرتو
عشقت به جان رسیده دل را بدر گرفته
عشق تو چون همایی پر بر کشیده از هم
جانهـای عـاشقان را در زیـر پـر گرفته
مستان عشق هر شب همچون صبوح خیزان
بـر آرزوی رویت راه سحـر گـرفته
عطار در غـم تـو شادی هـر دو عالم
هـم از نظـر فکنده هـم مختصـر گرفته

۱۷۵

وقت صبح آن بناز پرورده — بصبوحی شرابکی خورده
روی چون آفتاب نا شسته — زلف مشکین بشانه‌درکرده
عـاشقی بـر گذرگـه افتاده — لب او را ببوسه آزرده

۱۷۶

ای یك کرشمهٔ تو صد خون حلال کرده
روی چـو آفتابت ختـم جمال کرده

نیکوییی که هر گز نی روز دید نی شب
هر سال ماه رویت با ماه و سال کرده
خورشید طلعت تو ناگه فکنده عکسی
اجسام خیره گشته ارواح حال کرده
ماهی که قاف تا قاف از عکس اوست روشن
چون روی تو بدیده پشتی چو دال کرده
اول چو بدرهٔ سیم از نور بدر بوده
و آخر ز شرم رویت خود را هلال کرده
زلف تو چون بشبرنگ آفاق در نوشته
خورشید بر کمینه عزم زوال کرده
دل را شده پریشان حالی و روزگاری
تا از کمند زلفت مویی خیال کرده
با آنکه بوی وصلت نه دل شنید و نه جان
ما و دلی و جانی وقف وصال کرده
گویا ترین کسی را کو تیز بین‌تر آمد
خط تو چشم بسته خال تو لال کردهٔ
شعر فرید کرده شرح لب تو شیرین
تا او به وصف چشمت سحر حلال کرده

۱۷۷

ای شکر با لب تو شیرین نه		پیش زلف تومشك مشکین نه
ماه‌رویان ره جفا سپرند		با همه کس ولیك چندین نه
گفته ای ترك تو بخواهم کرد		هر چه‌خواهی‌بکن ولی این‌نه
چون ز عطار بگذری‌کس را		در صفاتت زبان شیرین نه

۱۷۸

من کیم اندر جهان سرگشته ای		درمیان خاك و خون آغشته ای
در ریای خود منافق پیشه ای		در نفاق خود ز حد بگذشته ای
شهرگردی خود نمایی رهزنی		مفلسی بی پا و سر سرگشته ای
در ازل گویی قلم رندم نبشت		کاشکی هرگز قلم ننبشسته ای
برهمی جوید دلم ناکشته تخم		کاشکی یك تخم هرگز کشته ای
یك سرسوزن ندیدم روی دوست		پس چرا گم کرده‌ام سررشته ای
کیست‌عطاراین سخن‌راهیچ‌کس		با دلی خاکی بخون بسرشته ای

۱۷۹

ای که ز سودای عشق بی سرو پا مانده ای
بر سر این راه دور خفته چرا مانده ای
ای دل غافل بدانك منتظر تست دوست
آه که آگه نه‌ای کز که جدا مانده ای

جمله مردان راه ، راه گرفتند پیش
زان همه‌چون کس نماند پس تو کرا مانده ای
خفتهٔ غفلت شدی می نشناسی که تو
از پی هستی خویش در چه بلا مانده ای
هستی تو بند تست نیستیی برگزین
زانکه لقا رو نبست تا ببقا مانده ای
دوش در آمد بجان سلطنت عشق و گفت
درد تو خواهیم ما تا تو گدا مانده ای
ای دل عطار خیز نیستیی برگزین
زانکه ز هستی خویش بی سروپا مانده ای

۱۸۰

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
اول بوصل خویش بسی وعده دادیم
واخر چو شمع در غم آنم بسوختی
چون شمع نیم کشته وآورده جان بلب
در انتظار وصل چنانم بسوختی

کس نیست کز خروش منش نیست آگهی
آگاه نیستی کـه چـه سانم بسوختی
جانم بسوخت برمن مسکین دلت نسوخت
آخر دلت نسوخت که جانم بسوختی
گفتم که از غمان تو آهی بر آورم
آن آه در درون دهانـم بـسوختی
یـکدم بساز با دل عطار و بیش ازین
آتش مزن که عقل و روانم بسوختی

۱۸۱

گر مرد این حدیثی زنّار کفر بندی
دین از تو دور دور ست بر خویشتن چه خندی
از کفر نا گذشته دعوی دین مکن تو
گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی
هر ذرهٔ ای ز عالم سدّیست در ره تو
از ذره ذره بگذر گر مرد هوشمندی
مردانه پای در نه گر شیر مرد راهی
ورنه بگوشه ای رو گر مرد مستمندی
ای پست نفس مانده تاکی کنی تو دعوی
کافزون ز عالم آمد جان من از بلندی

هیچست هردوعالم درجنب این حقیقت
آخر زهردو عالم خود را ببین که چندی
عطار مرد عشقی فانی شو از دو عالم
کز لنگر نهادت در بند تخته بندی

۱۸۲

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی
یا از تو جان و دل را یکدم گزیر بودی
در آرزوی رویت چندین غمم نبودی
گر در همه جهانت مثل و نظیر بودی
می خواستم که جان را بر روی تو فشانم
ور بر فشاندمی جان چیزی حقیر بودی
عشقت مرا نکشتی گر یکدمی وصالت
یا پایمرد گشتی یا دستگیر بودی
کی پای دل بسختی در قیر باز ماندی
گر نی بگرد ماهت زلف چو قیر بودی
زان می که خورد حلاج گر هر کسی بخوردی
بردار صد هزاران برنا و پیر بودی
گفتی که با تو روزی وصلی بهم بر آرم
این وعده بس خوشستی گر دلپذیر بودی

گر شاد کردیی تو عطار را بوصلت
نه جان نژند گشتی نه دل اسیر بودی

۱۸۳

گر یار چنین سر کش و عیار نبودی
حال مـن بیچاره چنین زار نبودی
گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی
در روی زمین خوشتر ازین کار نبودی
از شادی من خلق جهان شاد شدندی
گر بر دل من بار غم یار نبودی
از بادهٔ من خلق جهان مست شدندی
در روی زمین یك تن هشیار نبودی
گر یار گذر بر سر بازار نـکردی
هنگامهٔ مـا بر سر بـازار نبودی
هر زاهدخشکی نفس از عشق زدندی
گر یار چنین سرکش وخونخوارنبودی
زلف تو اگر دعوت کفّار نـکردی
امـروز کسـی لایـق زنّار نبودی
گر یار نمودی رخ خود را بهمه خلق
اندر دو جهان همدم عطار نبودی

۱۸٤

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی
رنج جهان کشیدی گنج جهان ندیدی
هر چند جهد کردی کاری بسر نبردی
چندانکه پیش رفتی ره را کران ندیدی
زان گوهری که گردون ازعشق اوست گردان
قانع شدی بنامی امّا نشان ندیدی
می دان که روز معنی بیرون پرده مانی
گر در درون پرده خود را نهان ندیدی
آن نافه ای که جستی هم باتو در گلیم است
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان بر او فشانی صد جان عوض ستانی
بر جان مگرد چندین انگار جان ندیدی
عمری بپروریدی این نفس سك صفت را
چه سود چون ز مکرش یکدم امان ندیدی
نا آزموده گفتی هستم چنانکه باید
لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی
تو مرغ بام عرشی در قعر چاه مانده
هم در زمین بمردی هم آسمان ندیدی

آخر چو شیر مردان بر پر زچاه و رفتی
انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی
دل را بباد دادی وانگه بکام این سگ
یك پاره نان نخوردی یك استخوان ندیدی
عطار در غم خود عمرت بآخر آمد
چه سود کز غم خود غیر از زیان ندیدی

۱۸۵

هم‌تن مویم از آن میان که نداری — تنگ‌دلم مانده زان‌دهان‌که نداری
ننگری‌از ناز در زمین‌که دمی‌نیست — سر ز تکبّر بر آسمان که نداری
من‌چه بلاییست هر نفس که ندارم — توچه نکو ییست‌هرزمان‌که نداری
هر چه بباید زنیکویی همه هستت — مثل بماندست در جهان که نداری
نام وفا می بری و هیچ وفایی — از تو نیاید بدان نشان که نداری
یك‌شکرم ده‌که سودبنده در آنست — زانکه بسی افتد این‌زیان‌که‌نداری
گفته بدی خون تو بدرد بریزم — تا برهی تو زنیم جان که نداری
تو نتوانی بخون من کمری بست — خاصه کمر بر چنان میان‌که‌نداری
بر تن عطار کز غمت چو کمانیست — چندکشی آخر این‌کمان‌که نداری

۱۸۶

پروانه شبی ز بی قراری — بیرون آمد به خواستاری

از شمع سئوال کرد کاخر — تاکی سوزی مرا به خواری
در حال جواب داد شمعش — کای بی سروبن خبر نداری
تو در نفسی بسوختی زود — رستی ز غم و ز غمگساری
من مانده ام ز شام تا صبح — در گریه و سوختن بزاری
گه می خندم ولیك برخویش — گه می گریم ز سوکواری
می گویندم بسوز خوش خوش — تا بیخ ز انگبین برآری
هر لحظه سرم نهند در پیش — گویند چرا چنین نزاری
شمعی دگرست لیك درغیب — شمعیست نه روشن و نه تاری
پروانه او منم چنین گرم — زان یافته ام مزاج زاری
من می سوزم ازو تو از من — اینست نشان دوستداری
چه طعن زنی مرا که من نیز — در سوختنم به بی قراری
آن شمع اگر بتابد ازغیب — پروانه بسی فتد شکاری
تا می ماند نشان عطار — می خواهد سوخت شمع واری

۱۸۷

ترسا بچه شنگی زین نادره دلداری
زین خوش نمکی شوخی زین طرفه جگرخواری
از پستهٔ خندانش هر جا که شکر ریزی
وز چاه زنخدانش هر جا که نگونساری

دیوانهٔ عشق او هر جا که خرد مندی
دردی کش درد او هر جا که طلب کاری
آمد بر پیر ما می در سر و می در بر
پس در بر پیر ما بنشست چو هشیاری
گفتش که بگیر این می این روی وریا تاکی
گر نوش کنی یك می از خود برهی باری
ای همچو یخ افسرده یك لحظه برم بنشین
تا در تو زند آتش تر سابچه یکباری
بی خویش شو از هستی تا باز نمانی تو
ای چون تو بهر منزل وامانده بسیاری
پیر از سر بی خویشی می‌بستد و بی خود شد
در حال پدید آمد در سینهٔ او ناری
کاریش پدید آمد کان پیر نود ساله
بر جست و میان حالی بربست بزنّاری
در خواب شد از مستی بیدار شد از هستی
از صومعه بیرون‌شد بنشست چو خمّاری
عطار ز کار او درمانده به صد حیرت
هر کس که چنین بیند حیرت بودش آری

۱۸۸

گرمرد ایـن حدیثی زین بـاده مست باشی
صد توبـه در زمانـی برهـم شکست باشی
نه مست بـودن ازمـی کار تنك دلانست
گـر هوشیار عشقی از دوست مست باشی
تا کـی ز نـاتمامـی در حلقـهٔ تمامـان
گه خود نمای گردی گه خود پرست باشی
آخر دمی چنان شو کز دست ساقی جـان
جامی بخورد بـاشی وز خرد برست باشی
ای بـر کنار مـانده بر خیز از دو عـالم
تا در میان مـردان ز اهـل نشست باشی
در صحبت بلندان خـود را بلند گـردان
تا کی ز نفس خود بین چون خاك پست باشی
گر کاملـی دریـن ره چـون عاشقان کامل
ازخویش نیست گردی وزدوست هست باشی
تا بسته ای به مویی زان مـوی در حجابی
چه کوهی وچه کاهی چون پای بست باشی
عطار اگر بـر اصلی اصلا ز خـود فنا شو
کانگه که نیست گردی بـا او بدست باشی

۱۸۹

جاناز فراق تو این محنت جان تا کی
دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی
چون جان ودلم خون شد دردرد فراق تو
بر بوی وصال تو دل بر سر جان تا کی
نامد گه آن آخر کز پرده برون آیی
آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی
در آرزوی رویت ای آرزوی جانم
دل نوحه‌کنان تاچندجان نعره زنان تاکی
دل بردن مشتاقان از غیرت خود تا چند
خون‌خوردن وخاموشی زین‌دلشدگان تاکی
ای پیر مناجاتی در میکده رو بنشین
در باز دو عالم را این سود وزیان تا کی
گر طالب دلداری ازکون و مکان بگذر
هست‌او ز مکان برترازکون ومکان‌تاکی
گر عاشق دلداری ور سوختهٔ یاری
بی نام و نشان می رو زین نام ونشان‌تاکی
گفتی به امید تو بارت بکشم از جان
پس بارکش‌ارمردی‌این بانگ وفغان‌تاکی

عطار همی بیند کز بار غم عشقش
عمر ابدی یابد عمر گذران تا کی

۱۹۰

گر یك شکر از لعلت در کار کنی حالی
صد کافر منکر را دین دار کنی حالی
ور زلف پریشان را در هم فکنی حلقه
تسبیح همه مردان زنّار کنی حالی
روزی که ز گلزاری بی‌روی تو گل چینم
گلزار ز چشم من گلزار کنی حالی
چون دیدهٔ من هر دم گلبرگ رخت بیند
از ناوك مژگانت پر خار کنی حالی
صد گونه جفا داری چون روی مرا بینی
بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی
صد بلعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چو زبون بینی در کار کنی حالی
چون صبح صبا زآنرو در خاك کفد مالد
کز بوی سر زلفش عطار کنی حالی

۱۹۱

گر من اندر عشق مرد کارمی | از بد و نیك جهان بیزارمی
کاشکی گر محرم مسجد نیم | محرم دردی کش خمّارمی
کاشکی گر درخور مصحف نیم | یکنفس اندر خور زنّارمی
در دلم گر هیچ هشیاریستی | از می غفلت دمی هشیارمی
چون نمی بینم جمال روی دوست | زین مصیبت روی در دیوارمی
گر ندارم از وصال او نشان | باری ازکویش نشانی دارمی
گر مرا در پرده را هستی دمی | محرم او زحمت اغیارمی
گر نبودی راه ازمن درحجاب | من درین ره رهبر عطارمی

۱۹۲

هزاران جان سزد در هر زمانی | نثار روی چون تو دلستانی
توان کردن هزاران جان بیکدم | فدای روی تو چه جای جانی
بجز عشقت ندارم کیش و دینی | بجز کویت ندارم خان و مانی
نیارم داد شرح ذوق عشقت | اگر هر موی من گردد زبانی
تو سلطانی اگر محرم نیم من | قبولم کن بجای پاسبانی
چه می گویم نه مرد این حدیثم | خطا رفت این سخن یارب امانی
اگر صد بار خواهم کوفت این در | نخواهد گفت کس خواهد فلانی
نشان کی ماند از عطّار درعشق | چو می جوید نشان از بی نشانی

۱۹۲

ای هر شکنی از سر زلف تو جهانی
وی هرسخنی از لب جان بخش توجانی
نه هیچ فلك دید چو تو بدر منیری
نه هیچ چمن یافت چو توسرو روانی
خورشید که‌بسیار بگشت از همه سویی
یك ذرّه ندیدست ز وصل تو نشانی
یك ذرّه اگر شمع وصال تو بتابد
جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی
چون دایره بی پا وسرم زانکه تو داری
از دایره ماه رخ و از نقطه دهانی
حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد
زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بنداند
گر چه بود آن کس بحقیقت همه دانی
در عشق تو کار همه عشاق بر آمد
زیرا که خریدند بصد سود زیانی
چون لاله دلم سوخته تن غرقهٔ خونست
تا یافته ام گرد رخت لاله ستانی

چون حال من‌سوخته‌دل تنگ در آمد
از جان رمقی مانده مر اباش زمانی
عطار جگر سوخته را بود دل تنگ
دل در سر کار تو شد او مانده زمانی

۱۹٤

ترسا بچهٔ لولی همچون بت روحانی
سر مست برون آمد از دیر بنادانی
زنّاروبت اندر بر ناقوس ومی اندر کف
در داد صلای می از ننگ مسلمانی
چون‌نیك‌نگه‌کردم درچشم ولب وزلفش
بر تخت دلم بنشست آن ماه بسلطانی
بگرفتم زنّارش در پای وی افتادم
گفتم چکنم جانا گفتا که تو می دانی
گر وصل منت باید ای پیر مرقّع پوش
هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی
با ما تو بدیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دوسه برخوانی
می‌خورتو بدیراندر تامست‌شوی بی‌خود
کز بی‌خبری یابی آن چیز که جویانی

هر گر که شود روشن بر تو که تویی جمله
فریاد اناالحق زن در عالم انسانی
عطار ز راه خود بر خیز که تا بینی
خود راز خودی برهان کز خویش تو پنهانی

۱۹۵

کجایی ای دل وجانم مگر که در دل وجانی
که کس نمی دهد از تو بهیچ جای نشانی
بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو
نشانی از تو کسی چون دهد که برتر از آنی
عجب بمانده‌ام از ذات و از صفات تو دایم
کز آفتاب هویدا تری اگر چه نهانی
چه گوهری تو که درعرصهٔ دوکون نگنجی
همه جهان ز تو پر گشت و تو برون ز جهانی
در آرزوی تو عمری بسر دویدم و اکنون
چو در سر آمدم آخر مرا بسر چه دوانی
چه باشد ار ز سر لطف جان تشنه لبان را
از آن شراب دل آشوب قطره ای بچشانی
امید ما همه آنست در ره تو که یك دم
ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی

ز اشتیاق تو عطار از دو کون فنا شد
از آن او بود این واز آن خویش تو دانی

۱۹۶

خواجه تا چند حساب زرو دینار کنی
سود و سرمایهٔ دین بر سر بازار کنی
شب عمرت بشد و صبح اجل نزدیکست
خویشتن را گه آن نیست که بیدار کنی
پنج روزی همه کامی ز جهان حاصل گیر
عاقبت هم سر پر کبر نگونسار کنی
آن نه کامست که ناکام به جا بگذاری
وان نه برگست که بر جان خودت بارکنی
جمع تو بار گنه باشد و دیوان سیاه
نه هم آخر تو خوشی نام سیه بار کنی
چون همی دانی کت خانه لحد خواهد بود
خانه را نقش چرا بر در و دیوار کنی
سهو کا را بتك خاك همی باید خفت
طاق و ایوان بچه تا گنبد دوّار کنی
مرگ درپیش وحساب از پس ودوزخ درراه
بچه شادی خرفا خندهٔ بسیار کنی

خویش و همسایهٔ تو گرسنه وز پر طمعی
نفروشی به کسی غلّه در انبار کنی
جامه در تنگ و دلت تنگ ودر اندیشهٔ آن
تا دگر ره ز کجا جامه و دستار کنی
بر ضعیفان نکنی رحم به یك قرص جوین
وانگه از ناز به مرغ و بره پروار کنی
مستراحیست جهان و اهل جهان کناسند
بتعزز سزد ار در همه نظّار کنی
نافه داری بر هر خشك دماغی مگشا
اوّل آن به که طلبکاری عطار کنی

۱۹۷

نگر تا ای دل بیچاره چونی	چگونه می روی سر در نگونی
چگونه می کشی صد بحر آتش	چو اندر نفس خود یك قطره خونی
زمانی در تماشای خیالی	زمانی در تمنای جنونی
اگر خواهی که باشی از بزرگان	مباش از خرده گیران کنونی
چرا باشی نه کافر نه مسلمان	که تو نه رهروی نه رهنمونی
زیك یك ذرّه سوی دوست راهست	ولی ره نیست بهتر از زبونی
زبون عشق شو تا بر کشندت	که هر کاهی که گم گشتی فزونی

خود از رفعت ورای هردو کونی چرا همصحبت این نفس دونی
دلا تو چیستی هستی تو یا نه و گر نه نیستی نه هست چونی
چه می‌گویم توخوداز خود نهانی که دو انگشت حق‌رادر درونی
تو ای عطار اگر چه دل نداری و لیکن اهل دل را ذوفنونی

۱۹۸

هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی
هر لحظه ز بی صبری شوریده ترم بینی
در عشق چنان دلبرجان برلب ولب برهم
گه نعره زنم یا بی گه جامه درم بینی
در دایرهٔ گردون گر در نگری در من
چون دایره ای گردان بی پا و سرم بینی
چندانکه درین دریا می‌جویم و می پویم
از آتش دل هر دم لب خشك ترم بینی
از بسکه بسر گشتم چون چرخ‌فلك برسر
چون چرخ فلك دایم زیر و زبرم بینی
در رهگذرت جانا با خاك شدم یکسان
تا بوکه برون آیی بر رهگذرم بینی
چون شمع سحر گاهی می‌سوزم و می‌گریم
چون صبح برآ آخر تا یك سحرم بینی

گر آب خورم روزی صد کوزه بگریم خون
گر قوت خورم یکشب خون جگرم بینی
خاکست مرا بستر خشتست مرا بالین
ور هیچ نخفتم من خوابی دگرم بینی
خون جگر عطار خورد این تن و خفت ای جان
بر خیز و بیا آخر تا خواب و خورم بینی

۱۹۹

ترسا بچه ای دیشب در غایت ترسایی
دیدم بدر دیری چون بت که بیارایی
زنّار کمر کرده و ز دیر برون جسته
طرف کله اشکسته از شوخی و رعنایی
آمد برمن سرمست زنّار و می اندر دست
اندر بر من بنشست گفتا اگر از مایی
امشب بر ما باشی تاج سر ما باشی
ما از تو بیاساییم و ز ما تو بیاسایی
از جان کنمت خدمت بی منت و بی علّت
دارم ز تو صد منّت کامشب برما آیی
رفتم بدر دیرش خوردم ز می عشقش
در حال دلم دریافت راهی ز هویدایی

عطار ز عشق او سر گشته و حیران شد
در دیر مقیمی شد دین داد به ترسایی

۲۰۰

ترسا بچه ایم افکند از زهد بترسایی
اکنون من و زنّاری در دیر به تنهایی
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
ز ارباب یقین بودم سر دفتر دانایی
امروز دگر هستم ، دُردی کشم و مستم
در بتکده بنشستم دین داده بترسایی
نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم
نه اینم و نه آنم تن داده به رسوایی
دوش از غم کفر و دین یعنی که نه آن نه این
بنشسته بدم غمگین شوریده و سودایی
ناگه ز درون جان در داد ندا جانان
کای عاشق سر گردان تا چند ز رعنایی
روزی دو سه گر از ما ماندی تو چنین تنها
باز آی سوی دریا تو گوهر دریایی
پس گفت درین معنی نه کفر نه دین اولی
بر تر شو ازین دعوی گر سوخته مایی

هر چند که پر دردی کی محرم ما گردی
فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی
عطار چه دانی تو وین قصّه چه خوانی تو
گر هیچ نمانی تو اینجا شوی آنجایی

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

قصاید

[redacted]

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

قصاید

۱

ای مرغ روح بر پر از این دام پر بلا
پرواز کن بذروهٔ ایـوان کبریـا
سیمرغ وار از همگان عزلتی طلب
کز هیچ کس ندید دمی هیچکس وفا
آخر بقای عمر تو تا چند در کشد
تو در محل نیستی و معرض فنا
گرآنچه می کنی تو زغفلت برای خویش
با تو همان کند دگری کی دهی رضا
مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز
تو خوش بخفته کی رسی آخر بمنتها
تو خفته ای‌زدیرگه و عمر در گذر
تو غافلی زکار خود و مرگ در قفا
عمری که یکنفس اگرت آرزو کند
نفروشدت کس ار بدهی صد گهر بها

در بند خلق ماندهای و زهد از آن کنی
تا گویدت کسی که فلانیست پارسا
این زهد کی بود که ترا شرم باد ازین
گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا
از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند
مویت همه سپید شد از گرد آسیا
کافور گشت موی تو ساز سفر بکن
کامد گه رحیل سوی عالم جزا
منشین که عمر رفت و دریغا بدست ماند
بر خیز و رو که بانگ بر آمد که الصلا
خو کرده اند جان و تن از دیرگه بهم
خواهند شد هر آینه از یك دگر جدا
بگری چو ابر و زار گری و بسی گری
در ماتم جدایی این هر دو آشنا
اول میان خون بده ای در رحم اسیر
و آخر به خاك آمده ای عور و بی نوا
از خون رسیدی اوّل و آخر شدی بخاك
بنگر که اوّلت ز کجا و آخرت کجا

خاکست و خون بگرد تو و در میانه تو
گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا
آگاه نیستی که ز چندین سرا و باغ
لختی زمینست قسم تو دیگر همه هبا
گر رای خویش جمله بیابی به‌کام خویش
ور ملك کاینات مسلّم شود ترا
در روز واپسین که سر انجام عمر تست
از خشت باشدت کُله و از کفن قبا
رویی که ماه نو نگرفتی به نیم جو
در زیر خاك زرد شود همچو کهربا
تو طفل این جهانی و نا دیده آن جهان
گهواره تو گور و تو در رنج و در عنا
تو چون گیاه خشك بریزی بزیر خاك
تا بنگری ز خاك تو بیرون دمد گیا
توزیر خاك و بی خبران را خبر نه زانك
بر شخص تو چه می رود ازخوف وازرجا
چون مدتی مدید برین حال بگذرد
جای گذر شود سر خاکت بزیر پا

خاك تو خاك بیز به غربال می زند
باد هوا همی برد آن خاك بر هوا
تو پایمال گشته و هر ذره خاك تو
بر داشته زبان که دریغا و حسرتا
آن دم که طاق عمر تو از هم فرو فتد
نه طمطراق ماند و نه تاج و نه لوا
از شرق تا به غرب سرا پای خفته اند
خرد و بزرگ و پیر و جوان و شه و گدا
تو در هوای نفسی و آگاه نیستی
کاجزای خفتگانست همه ذرّه در هوا
بیچاره آدمی دل پر خون ز کار خویش
گه مبتلای آز و گه از حرص در بلا
بیچاره آدمی که فرو مانده ایست سخت
در ماتخانه قدر و ششدر قضا
گاه از هوای کار جهان روی او چو زرّ
گاه از بلای بار شکم پشت او دو تا
گه خوف آن که پاره کند سینه را ز خشم
گه بیم آنکه جامه بدرّد ز تنگنا

گه مرده دل ز یك سخن طنز از کسی
گه زنده دل بطـال بقایـی کـه مرحبا
عمرش گرو به‌یك دم و او صد هزار کوه
برجان خود نهاده‌که این چون و این‌چرا
بسیار جان بکنده و جان داده عاقبت
مـن جملـه حـدیث بگفتم بسر ملا
یارب به فضل در دل عطار کن نظر
خط درکش آنچه‌کرد درین خطّه ازخطا
یـارب هزار نور بجانش رسان بنقد
آنرا که گویدم به دل پاك یك دعـا

۲

خطاب هاتف دولت رسید دوش به ما
کـه هست عرصهٔ بی دولتی سرای فنا
هـزار نـامهٔ حـاجت فـرو فرستادم
به سوی عرش به دست کبوتران دعـا
نه یك کبوتر از آن نامه‌ام جواب آورد
نـه شد دلم بـه مراد تمام کامروا
به های های نیارم گریستن که فلك
به های هوی در آید ز اشك من‌عمدا

ز بس که اشك فرو ریختم ز چشمهٔ چشم
به مدّ و جزر یکی شد دل من ودریا
مرا که صد غم بیش است هیچ غم نبود
اگر مرا به غم خویشتن کنند رها
چو داس ماه نو از بهر آن همی آید
کد تا چو خوشه سر خلق بدرود ز قفا
گیاه می دمد از خاك گور و غم اینست
که نیست هیچ غمی داس را ز رنج گیا
کدام میراجل دیده ای که با او هم
اجل نخورد دو چاری درین سپنج سرا
کدام مفلس سر گشته را شنیدی تو
که بر سرش بنگردید آسیای فنا
اگر تو ماتم این درد داشتی هرگز
پس این سخن را تو راهبر شو ای دانا
و گر نه از گهر ولعل تا به سنگ وسفال
تفاوتی نکند پیش چشم نابینا
به شعر خاطر عطّار را دم عیسیست
از آنکه هست چو موسیش صدید بیضا

گرم چو سوسن آزاده ده زبان خوانی
ز نه سپهر بر آید صدا که صدّقنا
ز دور آدم تا این زمان نیافت کسی
نظیر این سخن اندر خزانهٔ شعرا
بزرگوار خدایا مرا مسوز که من
در اشتیاق درت پخته ام بسی سودا
گناه کرده‌ام و زیر پرده داشته ام
تو هم به پردهٔ فضلت بپوش روز لقا
زبان که از پی ذکر توام همی بایست
به شعر بیهده فرسود چون زبان درا
هر آنچه هست ز نظمم هباء منثورست
مرا ز ملکت هب لی خلاص ده زهبا
ز درگهت به مشام دلم رسان به کرم
به دست پیك صبا هر سحر نسیم رضا
در آن زمان بر خویشم رسان که می‌گویم
میان سجده که سبحان ربّی الاعلی
بدان خدای که در آفتاب معرفتش
به ذرّه‌ای نرسد عقل جملهٔ عقلا
که پختگان ره و کاملان موی شکاف
چو طفلکان به شیرند در طریق فنا

زشرح حکمت او کند مانده جان وخرد
ز وصف عزت او کور گشته چون‌وچرا
به علم آنکه هزاران هزار راز شناخت
ز سوز سینهٔ آن مـور لیلة الظلما
به مبدعی که در ابداع او جهانی عقل
به هر نفس ز سر عجز می شود شیدا
به‌قادری که به‌یك‌دم هزار نقش نگاشت
ز اوج دایرهٔ چرخ و مرکـز غبرا
به صانعی که به یك حلّـه بافی صنعش
هزار رنگ بر آورد خاك چون دیبا
به یك خدای‌قدیم و به‌یك رسول کریم
به یك حضور قیامت به یك‌شهود لقا
به سه جواهرروح و به سه رطوبت چشم
به سه طلاق بصدق و به سه‌طریق ملا
به پنج فرض نماز و به پنج نزل کتاب
به پنج نوبت شرع و به پنج رکن‌هدی
به هفت اختر علو و به هفت‌کشور سفل
به هفت مفرش ارض و به هفت سقف سما
بـه ده مبشّره و ده مقولـهٔ عـالم
به ده حس و به ده ایام ماه عاشورا

به جان آنکه نه عالم بد و نه آدم نیز
که غرقه بود در انوار آیة الکبری
بدان حضور که لا احصیی بر آمد ازو
که از هزار ثنا بیش بود آن یك لا
بدان شرف که ز اقبال بندگی شب قرب
نسیم همنفسی یافت در حریم رضا
بدان نفس که ز خون شد محاسنش چو عقیق
که سنگ گشت روان از مقابح سفها
بدان نگار که از وی عکاشه برد سبق
بدان نگار گری کان نگاشت چون دیبا
به قلب او که هزاران جناح روح قدس
چو پرّ یك ملخ آمد در آن عریض فضا
به چشم او که نکرد التفات ما زاغ او
به جان او که ز خود شد زماء ما اوحی
به صدق صاحب غار و به عدل کسری شرع
به حلم شاهد قرآن به علم شیر خدا
به دشنه خوردهٔ آن تشنهٔ به خون غرقه
به نوش داروی در زهر کشتهٔ زهرا

به صد هزار نبی و به بیست و چار هزار
به سی و اند هزار اهل صفّه و اهل صفا

به داغ وجه بلال و دل چو بدر هلال
به وجه زرد صهیب و به درد بو دردا

به آه سرد اویس قرن سوی یثرب
به عشق گرم معاذ جبل سوی مبدا

به شیر مردی خالد به حکم سیف الله
به اهل بیتی سلمان و خلعت منّا

بدان چهل تن در ریگ رفته تشنه جگر
لباس آن همه یک خرقه قوت یک خرما

به شبروان طواف و به ساکنان حرم
به خفتگان بقیع و به کشتگان غزا

به عین معرفت بایزید بسطامی
به شوق بی صفت بو سعید و ابن عطا

بدان مقام که حلاج همچو پنبه بسوخت
ز اناالحقش همه حق ماند ومحو گشت انا

به چل صباح که از نور خاص حق بسرشت
خمیر این همه اعجوبه بی سواد مسا

بدان دمی که چه‌گر پیر بود عالم طفل
ازو بزاد زنی طفل پیر چون حوّا

به سابقان شریعت به راسخان علوم
به پختگان طریقت به عادلان قضا

به صائمان نهار و به قایمان در لیل
به ساجدان سحر گه به صابران غدا

به خاصگان کمال و به محرمان وصال
به عاشقان جمال و به تشنگان فنا

به عارفی که به‌یك ضرب معرفت جانش
به لا فرو شود آنگه بر آید از الّا

به صادقی که اگر در رهش بود گردی
بهر سحر بنشاند بچشم خون پالا

به قانعی که همه کون بوریا پنداشت
که کس نیافت از آن بوریاش بوی ریا

به‌قاف وطور وسراندیب و بوقبیس واحد
به مروه و جبل‌الرحمة و منا و صفا

به آب زمزم و آب فرات و آب محیط
به آب کوثر و آب حیات و آب رضا

بـه عـزّ عالم ارواح و عالم اجساد
بـه فـرّ عـالم کبری و عالم صغری

به خال طرفهٔ نون و به چشم شاهد صاد
به زلف پرخم یـاسین و طـرّهٔ طاها

به قاف والقرآن و به صاد والقرآن
بـه علـّم القرآن و بـه علـّم الاسما

به روز عرفه و روز بدر و روز حنین
به روز جمعه و عید و به روز حشروجزا

به عزت شب قدر و شب حساب برات
به حرمت شب آبستن و شب یلدا

به حاجبی دو ابرو به مردمی دو چشم
به هم سری دو دست و به سرکشی دو پا

به عشق بلبل مست و غم کبوتر نوح
به حدس هدهد بلقیس و عزّت عنقا

به شعر من که اگر نقد نه فلك خوانیش
زهشت خلد بر آید خروش صدقنـا

بدین قصیده که گر تك زندکسی صد قرن
نیابـدش دومیـن در کـراسهٔ شعرا

۳

ندارد درد من درمان دریغا | بماندم بی سر و سامان دریغا
درین حیرت فلک‌ها نیز دیرست | که می گردند سرگردان دریغا
درین دشواری ره جان من شد | که راهی نیست بس آسان دریغا
فرو ماندم درین راه خطرناك | چنین واله چنین حیران دریغا
رهی بس دورمی بینم من این راه | نه سر پیدا و نه پایان دریغا
ز رنج تشنگی مردم به‌زاری | جهان پرچشمه حیوان دریغا
چو نه جانان بخواهد ماند نه جان | زجان در دا و از جانان دریغا
اگر سنگی نه‌ای بنیوش آخر | زیك یك سنگ گورستان دریغا
عزیزان جهان را بین بیك راه | همه با خاك ره یکسان دریغا
ببین تا بر سر خاك عزیزان | چگونه ابر شد گریان دریغا
بیا تا در وفای دوستداران | فرو باریم صد طوفان دریغا
همه یاران بزیر خاك رفتند | توخواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی کامدز پیدایی چوخورشید | کنون در خاك شد پنهان دریغا
از آن لبهای چون عنّاب دردا | وزان خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل درج دهان را | نه‌پسته ماند و نه مرجان دریغا
بتان ماه روی خوش سخن را | کجاشد آن لب و دندان دریغا
بسا ایوان که بر کیوانش بردند | کجا شد آنهمه ایوان دریغا
بسا قصرا که چون فردوس کردند | کنون شد کلبهٔ احزان دریغا

درین غمخانه هر یوسف که دیدی — لحد بر جمله شد زندان دریغا
چو یکسانست آنجا ترك و تاجیك — هم از ایران هم از توران دریغا
تو خواه از روم باش و خواه از چین — نه قیصر ماند و نه خاقان دریغا
زا فریدون و از جمشید دردا — ز کیخسرو ز نوشروان دریغا
هزاران گونه دستان داشت بلبل — نبودش سود یك دستان دریغا
پس از وصلی که همچون باد بگذشت — در آمد این غم هجران دریغا
چو دوران جوانی رفت چون باد — بسی گفتم درین دوران دریغا
نشد معلوم من جز آخر عمر — که کردم عمر خود تاوان دریغا
مرا گر عمر بایستی خریدن — تلف کی کردمی زین سان دریغا
بسی عطار را درد و دریغست — که او را هست جای آن دریغا
خدایا چون گناهم کرد ناقص — نهادم روی در نقصان دریغا
اگر کرد این گدا بر جهل کاری — از آن غم کرد صدچندان دریغا
تو عفوش کن که گر عفوت نباشد — فرو ماند بصد خذلان دریغا

۴

وقت کوچست الرحیل ای دل ازاین جای خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
بال و پر ده مرغ جان را تا میان این قفس
بر دلت پیدا شود در یك نفس صدفتح باب

گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا
ذره‌ای گردد بـه پیش نور جانت آفتاب

از هوای نفس شو مت درحجـابی مانده‌ای
چون هوای نفس تو بنشست برخیزد حجاب

در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
ای دلت مست شراب نفس تا چند ازشراب

خیز کاجزای جهان موقوف یك آه تواند
از دل پرخون برآر آهی چومستان خراب

هر نفس سرمایهٔ عمرست و تو زان بی خبر
خیزو روی‌از حسرت‌دل‌کن بخون‌دل‌خضاب

ای دریغا می ندانی کز چه دور افتاده ای
آخر ارشوقی است در توذوق‌این معنی‌بیاب

چون‌چراغ عمر تو بی شك بخواهد مرد زود
خویشتن‌راهمچو شمعی زآتش شهوت‌متاب

شب‌چو مردان‌زنده‌دار وتاتوانی‌شب مخسب
زانکه زیرخاك بسیاریت خواهدبودخواب

بس‌که تودرخاك‌خواهی‌بود وزین طاق‌کبود
بر سر خاك تو می تابد بزاری ماهتاب

چون نمی‌دانی که روز واپسین حال تو چیست
در غرور خود مکن بیهوده چندینی شتاب
چون بیك دم جمله چون شمعی فرو خواهیم مرد
پس چرا چون شمع باید دید چندین تفّ و تاب
چون سر وافسر نخواهد ماند تا می‌بنگری
چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب
دل منه برچشم و دندان بتان کین خاك راه
چشم چون بادام و دندانست چون دُرّ خوشاب
آنکه از خشمش طناب خیمهٔ مه می‌گسست
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب
وانکه پیراهن ز تاب خویشتن نگشاد باز
تا کفن سازندش از وی باز کردندش ز تاب
وانکه رویش همچو گل بشکفته بودی این زمان
ابر می‌بارد بزاری بر سر خاکش گلاب
وانکه زلفش همچو سنبل تاب در سرداشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت نه سنبل نه تاب
ما همه بی آگهیم آباد بر جان کسی
کز سر با آگهی بگذشت ازین جای خراب
یارب از فضل و کرم عطار را بیدار کن
تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب

توبه کردم یارب از چیزی که می‌بایست کرد
روی لطف خویش را ازتایب مسکین متاب
هرکه این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق
یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۞

بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست
تا دست بکام دل خویشم برسیدست
و امروز پشیمانی و دردست دلم را
در عمر خود از هرچه بگفتست وشنیدست
پایی که بسی پویه بی فایده کردی
دیرست که در دامن اندوه کشیدست
دستی که بهر دامن حاجت زدمی من
از دست خودامروز همه جامه دریدست
وان قد چو تیرم که سبك دل بد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیدست
وان دیده که خون جگر ازدرد بسی ریخت
زان کرد سیه جامه که همدرد ندیدست
وان تن که نشستی بهوس برسر هر صدر
اکنون ز سرعاجزی از گوشه خزیدست

وان دل که ز خوی خوش خود در همه پیوست
امروز طمع از بد واز نیك بریدست

وان جان که بانصاف به ارزد ز جهانی
از ننگ من ناخلف از تن برمیدست

وان عقل که هشیار ترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست

هان ای دل گمراه چه خسبی که درین راه
تو مانده ز پس عمر تو از پیش دویدست

اندیشه کن از مرگ که شیران جهان را
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست

چندین می نوشین چه چشی کانکه چشیداو
گر تو بحقیقت نگری زهر چشیدست

شهدی که ز سر نشتر زنبور بجستست
سر سام ز پی دارد اگر چند لذیذ است

عمر تو که یك لحظه بصد گنج به ارزد
نفست همه بفروخته و عشق خریدست

دل از شره نفس تو در پای فتادست
هر چند درین واقعه مردانه چخیدست

هرگز نفسی پاك نیاید ز دلت بر
تا جان تو فرمانبر این نفس پلیدست

تو خفته و همراه تو بس دور برفتست
تو غافلی و صبح قیامت بدمیدست
نه بادیهٔ آز ترا هیچ کرانست
نه قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست
مویت همه‌چون شیر شدو وز بچه طبعی
گویی که تو امروز لبت شیر مکیدست
آخر توچه مرغی‌که زبس دانه‌که چینی
از دام نجستی تو و عمرت بپریدست
یارب بکرم کن نظری در دل عطار
کز دست دل خویش دل او بپزیدست

۶

بر گذر ای دل غافل که جهان بر گذرست
که همه کار جهان رنج دل و درد سرست
تا تو در ششدرهٔ نفس فرو ماندستی
مهره کردار دل تنگ تو زیر و زبر است
عمر بگذشت و بیك ساعته امید نماند
همچنان‌خواجه در اندیشهٔ بوك و مگرست
چند بر بوك و مگر مهره فرو گردانی
که تو بس مفلسی و چرخ فلك پاك براست

پرده بر خویش‌متن لعب پس پرده مکن
که پس پرده نشستی و جهان پرده درست
خاکساری که بخواری بجهان ننگرد او
بر سرش خاك که از خاك بسی خوارترست
چند سایی بهوس تاج تکبّر بر چرخ
که همه زیر زمین تا بزبر تا جورست
آنکه بر چرخ فلك سود سرخویش ز کبر
این‌زمان بین‌که چه سان زیرزمین‌پی‌سپرست
جملهٔ زیر زمین گر بحقیقت نگری
شکن طرّه مشکین و لب چون شکرست
چشم دل باز کن از مردمی و نیك بدانك
مردم چشم بتی است این‌که ترا رهگذرست
فکر کن یکدم و بر خاك بخواری نگذر
که همه مغز زمین تشنه ز خون جگرست
در دل خاك ز بس خون دل تازه که هست
نیست آن لاله که از خاك دمد خون‌ترست
شکم خاك پر از خون دل سوختگانست
باز کن چشم اگر چشم تو صاحبنظر است
از سر درد و دریغ از دل هر ذره خاك
خون فرومی‌چکد وخواجه چنین بی‌خبرست

هر گیاهی که ز خاکی دمد و هـر برگی
گر بدانی ز دلی درد و دریغی دگرست
از درون دل پر حسرت هر خفته چنانک
آه و فریاد همی آید و گوش تو کرست
تو چنان فارغی و باز نیندیشی هیچ
که اجل در پی و عمر تو چنین برگذرست
شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
پنبهٔ غفلت و پندار بگوش تـو درست
روز پیری همه کس به شود ای پیر خرف
بچه طبعی تو و اکنونست که وقت سفرست
چو بهفتاد بیفتادی و ایـن نیست عجب
عجب اینست که این نفس تو هردم بترست
غرّه مال جهان گشتی و معذوری از آنک
زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست
چو حیات تو بسیم است پس از عمر مگوی
که حیات تو بنزدیك خـرد مختصرست
عمرت ارکم شد و بگذشت چه باکست ازین
عمر گو کم شو اگر سیم و زرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و فارغ باش
که همه سیم و زر و مال تو بار سفرست
شرم بادت که نمی دانی و آگاه نه ای
که درین راه و درین بادیه چندین خطرست
ای فرو ماندهٔ خود چند بدارد آخر
استخوانی دو که در چنگ قضا و قدرست
تو کفی خاکی و پر باد هوا داری سر
باد پندار ترا خاك لحد کارگرست
یك شب از بهر خدا بی‌خور و بی‌خواب نه‌ای
صدشب از بهر هوا نفس تو بی خواب وخورست
چون بسی توبهٔ بیفایده کردی به هوس
توبه از توبه‌کن اریك نفست ما حضرست
خون دل بر رخت افشان بسحر گاه از آنك
توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
حلقهٔ درگه او گیر و دل از دست بده
گرچه چون حلقه دل امروز ترا در بدرست
یارب از فضل و کرم در دل عطار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر بر نفرست

۷

غرّه مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
زانکه بلندی دهد تا بتواند فکند
چون برسد آفتاب در خط نصف‌النهار
سر سوی پستی نهد تا که در افتد به بند
واقعهٔ آدمی هست طلسمی عجب
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند
هر که به بندی درست دم نزند جز بدرد
وای که از فرق تست تا بقدم بند بند
هر که چو نرگس بباغ دیدهٔ بیننده داشت
پستی و زردی گزید تا برهد از گزند
نرگس چون چشم داشت پست شد از بیم مرگ
سرو که آزاده بود گشت ز غفلت بلند
هین که سپیده دمید گرد رخت همچو برف
خیز که شد کاروان چند نشینی نژند
صبحدم ار خنده زد روز تو تاریک شد
زانکه دمت داد صبح تا کندت ریشخند
پردهٔ هستی بدر تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن تا ز پی آرند قند

درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس
زانکه بسی درد را زهر بود سودمند
گوهر عالم تویی در بن دریا نشین
پیش خسان همچو کوه پیش کمر برمبند
بس که ز عطار ماند معنی پند و لطیف
لیك چه سود ای دریغ گر همه بگرفت پند

۸

دم عیسیست که بوی گل تر می آرد
وز بهشتست نسیمی که سحر می آرد
یا صبا رفت و صف مشك ختن بر هم زد
نافهٔ مشك مدد از گل تر می آرد
یا نه بادیست که از طرّه مشکین بتی
به بر عاشق شوریده خبر می آرد
یا نه از گیسوی لیلی اثری یافت سحر
که سوی مجنون زین گونه اثر می‌آرد
یا چومن سوخته‌ای‌را جگری سوخته‌اند
باد از سینهٔ او بوی جگر می آرد
یا مگر آه دل رستم دستان این دم
نوش دارو به بر کشته پسر می آرد

یا مگر باد به پیراهن یوسف بگذشت
بوی پیراهن او سوی پدر می آرد
یا نه داود ز بوراز سر دردی بر خواند
جبرئیل آن نفس پاك به پر می آرد
این چه بادیست که طفلان چمن را هردم
سرمه ای می کشد و شانه بسر می آرد
نقش بند چمن از نافه مشکین هر روز
این جگرسوختگان بین که بدر می‌آرد
نو بنو دشت کنون زیب دگر می گیرد
دم بدم باغ کنون گنج گهر می‌آرد
نه که هر گنج که در زیرزمین بود دفین
ابر خوش بار به یکبار زبر می آرد
کوه با لاله بهم بند کمر می بندد
کبك از تیغ برون سر بکمر می آرد
ابر گرینده بیك گریه گهر می ریزد
غنچه بر شاخ ز بس خنده سپر می‌آرد
سمن تازه که از لطف بنادیست گرو
بر سر پای همی عمر بسر می آرد

ارغوان هـر سحری شبنم نـوروزی را
بهـر تسکین صبا همچـو شرر می آرد
یا سمن دست زنان بر سر گل مـی نازد
لاله دل از دل من سوخته تر می آرد
نرکس سیمبر آن را که فرو شد عمرش
بر سر کاسهٔ سر خـوانچهٔ زر می آرد
نیست در باب سخن‌درخورمن یك‌هنری
گـو بیایید هلا هـر کـه هنر می آرد
عیسی نظمم و هر نظم که آرد دگـری
در میان فضلا زحمت خر مـی آرد
ختم کردم سخن وهر که پس از من گوید
پیش دریـای گهـر آب شمر می آرد

۹

ای چراغ خلد ازین مشکوة مظلم کن کنار
تا شوی نور علـی نور کـه لم تمسسه نـار
نیست ممکن‌درهمه‌گیتی کسی را خوشدلی
گر هوای خوشدلی داری ز دنیا کن کنار
مشك در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشك
گرخوشی‌جویی‌زخون‌واشك‌خونخورواشکبار

پاره‌ای چوبست آن عودی که می گویی خوشست
وان خوشی چه بود چو نیکو بنگری دود و بخار
ماهتابش در گدازش و آفتابش زرد روی
اختـرانش در وبـال و آسمانش سوکـوار
غنچه را لب بسته بینی نسترن را پاره دل
لاله را در زیر خون بینی و نرگس رانزار
گر درین بستان درختی سبز گـردد بـارور
سنگش اندازند تا عریان شود از برگ و بار
ور درختی بـارور نبود ببُرّندش ز هـم
پس بسوزند و برآرند از وجـود او دمار
گر درین خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
تا خوری بر زان بباید کرد سالی انتظار
آدم ازیك دانه سیصد سال خون از دیده ریخت
تا اجازت آمدش کان دانه گر خواهی بکار
چون پدر او بود مارا نیز این میراث ازوست
چون توانی بود بی غم لقمه‌ای را خواستار
چون نبود اورا روابی این همه غم دانه‌ای
خویشتن را لقمه‌ای بی غم روا هر گزمدار

کس نکرد از می تهی یك جام تا روز دگر
صد قدح پرخون نکرد از چشم او رنج خمار
جمله در زیر زمین در خاك بر هم ریخته
زلفهای تاب دار و لعلهای آبدار
آنکه سر بر آسمان می‌سود از خوبی خویش
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار
زیر خاك از بس که ماه سروقامت پست شد
بار می‌نهد ز بیم خویش سرو جویبار
خون دلهای عزیزانست در دل سوخته
آن همه سرخی که می‌بینی زروی لاله‌زار
نرگس از چشم بتی رستست و سنبل از خطی
گل زروی چون قمر سنبل ز زلف بیقرار
اینهمه گلهای رنگارنگ از بیرون نکوست
کز درون خاك می‌جوشند چون خون در تغار
لاجرم هر گل که می‌خندد بظاهر در جهان
زار می گرید بر او چون خونیان ابر بهار
مرغ می زارد بزاری بر سر این خفتگان
خاك کن بر خفتگان خاك یارب مرغزار

نیست کس زیر زمین بی صد دریغا ای دریغ
کز دریغا نیست سود و جز دریغا نیست کار

جملگی زندگانی رنج و بار دایمست
وانگهی مرگی بسرباری وچندین رنج و بار

جان و تن یاران بهم بودند باهم مدتی
عاقبت ازهم جداخواهندگشت این هردو یار

چون جداخواهندگشت ایشان و دور از یکدگر
خیزو بر روز فراق هر دو بگری زار زار

چیست دنیا چاه و زندانی و ما زندانیان
یك بیك رامی برند ازچاه وزندان زیردار

تو چنین فارغ نیندیشی که روزی هم ترا
زیر دارآرند ناگه دیده پر خون دل فکار

دستگیرت کرده زیر دار مرگ آرند زود
وآنگه آنجا کی خرند ازچون تویی اینکار و بار

چون زنخدان تو بر بندند روز واپسین
جز زنخ چه بود در آن دم مال و ملك روزگار

نیستی در پنجهٔ مرگ ار ز سنگ و آهنی
گرد تر از رستم و روئین تر از اسفندیار

چند خسبی روز روشن گست چشمت باز کن
چند باشی پایمال نفس آخر سر برآر
پار بهتر بودی از پارینه هیچت یاد هست
ای بتر امروز ازدی و هر امسالی ز پار
کردگارا عفو کن جرمی که کردم در جهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جز جرمکار
جرم من جایی که فضل تست دانی کاندکست
زینهارم ده بفضل خویش یارب زینهار
از سر نادانیی گر بنده ای جرمی بکرد
از سر آن در گذر وز بندهٔ خود در گذار
هیچ کاری کان بکار آید نکردم یك نفس
وین نفس دستی تهی دارم ولی امیّدوار
گر بیامرزی مرا دانی که حکمت لایقست
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار
چون ترا نیست از بد واز نیك ما سود وزیان
بی نیازی از بد واز نیك چون ما صد هزار
پادشاها قادرا عطار عاجز خاك تست
در پذیرش تا شود در هر دو گیتی اختیار

یارب از رحمت نثار نور کن برجان آنك
کز سر صدقی کند روزی دعـا بر من نثار

۱۰

ای در غرور نفس بسر برده روزگار
بر خیز و کار کن کـه کنونست وقت کار
ای دوست ماه روزه رسید و توخفته ای
آخر ز خواب غفلت دیرینه سر بر آر
سالی دراز بوده‌ای اندر هوای خویش
ماهی خدای را شو و دست از هوا بـدار
پنداشتی که چون نخوری روزهٔ تو آنست
بسیار چیز هست جز این شرط روزه دار
هر عضو را بدان که بتحقیق روزه ایست
تـا روزهٔ تـو روزه بود نـزد کرد گار
اول نگاهـدار نظر تـا رخ چـو گل
در چشم تو نیفکند از عشق خویش‌خار
دیگر ببند گـوش ز هـر نـاشنودنـی
کز گفت و گوی هرزه شود عقل تار و مار

دیگر زبان خویش که جای ثنای اوست
از غیبت و دروغ فرو بند استوار
دیگر بوقت روزه گشادن مخور حرام
زیرا که خون خوری تو ازآن به‌هزار بار
دیگر بسی مخسب که در تنگنای گور
چندانت خواب‌هست که آن نیست درشمار
دیگر بفکر آینهٔ دل چنان بکن
کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار
اینست شرط روزه اگر مرد روزه ای
گر چه زروی عقل یکی گفتم از هزار
دیگر بسی مخور که‌هر آنکس که‌سیر خورد
اعضاش جمله گرسنه گردند و بیقرار
تو خود نشسته تا که کی آید پدید شب
چون شمع جان خویش بسوزی ز انتظار
تا خوان و نان بسازی از غایت شره
گویی دو چشم تو شود از هر سویی چهار
چندان خوری که دم نتوانی زد از گلو
ور دم زنی بر آورد آن دم ز تو دمار

مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد
تا کی کنی سپید گری ای سیاه کار
یارب بحق طاعت پاکان پاك دل
یارب بحق روزهٔ مردان روزه دار
کز هر چه دیده ای تو ز عطار نا پسند
کانرا نبوده ای تو بوجهی پسند کار
چون با در تو گشت و پشیمان شد از گناه
وز فعل خویش خیره فرو ماند و شرمسار
عفوش کن و ببخش تو دانی که لایق است
تا جرم آفریده کرم ز آفرید گار

۱۱

دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار
که دیو هست درو بس عزیز و مردم خوار
همان بهست که شیران ز بیشه بر نایند
که گربگان تنك روی می کنند شکار
همان بهست که بازانش پر شکسته شوند
ز عالمی که کلنگش بود قطار قطار
همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت آنست که سر تیزیی نماید خار

همان بهست که کنجی گزیند اسکندر
چو روستایی ده گنج می نهد بحصار
همان بهست که پنهان بماند آب حیات
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
برو خموش که در پیش چشم مشتی کور
چه سنگ ریزه فشانی چه لؤلؤ شهوار
ز عالمی بچه نازی که گر نگاه کنی
پر آدمی است زمینش کنار تا بکنار
عجب درین که یکی باز نامد و هر روز
فرو شدند درین بادیه هزار هزار
نه هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار
چو خفتگان همه در زیر خاک بی خبرند
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار
که این چه راه و چه وادیست این که چندین خلق
بدو فرو شد و از هیچ کس نماند آثار
بچشم عقل خموشان خاک را بنگر
اسیر مانده و در خاک و خون بزاری زار

نه همدمی نه دمی سر کشیده زیر کفن
نه محرمی نه کسی روی کرده در دیوار
بخاك ریخته آن زلفهای چون زنجیر
چو زعفران شده آن رویهای چون گلنار
اگر چه پیل تنی بود لیك مور ضعیف
بیك دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار
ببین که بر سر این خفتگان خاك زمین
چگونه زار همی گرید ابر روز بهار
ببین اگر چه بسی ابر زار می گرید
هنوز می ننشیند ز خاك جمله غبار
ز خاك جمله درختی اگر پدید آید
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بار
مگر که خورد کفی آب عیسی از جویی
بطعم همچو شکر بود آب نوش گوار
پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
که تلخ شد دهنش این لطیف معنی دار
چو آب هردو یکی بود وآب این یك تلخ
خطاب کرد که یارب شکال من بر دار

فصیح در سخن آمد به پیش او آن خم
که بوده ام تـن مردی ز مردمان کبار
هزار بار خم و کوزه کرده اند مرا
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار
اگر هزار رهم خم کنند از سر باز
هنوز تلخی جـان کندنم بود بقرار
سخن شنو زخم آخر چه خویش سازی خم
برو که زود زند جوش خون تو بتغار
چه‌گویم و چه کنم تن ز دم شبت خوش باد
که کرده ای همه همرت بهرزه روز گذار
تـرا خـدا بـکمال کـرم بـپرورده
تو از برای هوا نفس کرده ای پروار
بزرگوار خـدایـا تـرا زیـان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطار
کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او به‌خیر بر آر

۱۲

نه پـای آنکـه از کـره خاك بـگـذرم
نـه دست آنکـه پـردهٔ افـلاك بـر درم

بی آب و دانه در قفسی تنگ مانده ام
پر ها زنم چو زین قفس تنگ بر پرم
زان چرخ چنبری رسن و دلو ساختست
تا سر در آرد از رسن خود به چنبرم
سیرم ز روز و شب که درین حبس پر بلا
روزی بصد زحیر همی با شب آورم
از بسکه همچو نقطهٔ موهوم شد دلم
سر گشته تر ز دایره بی پای و بی سرم
تا عالم مجاز نهادم به زیر پای
همچو سراب شد همه عالم سراسرم
تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده اند
گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم
بر کلّ کاینات سلیمان وقتمی
گر دیو نفس یك نفستی مسخّرم
معلوم شد مرا که منم تا که زنده ام
مجبور در صفت که بصورت مخیّرم
کاریست بس عجایب و پوشیده کار خلق
عمریست تا بفکرت این کار اندرم

از عشوه های خلق به حلقم رسید جان
نه عشوه می فروشم و نه عشوه می خرم
هر بی خبر برادر خویشم نهد لقب
آری چو یوسفم من و ایشان برادرم
دل شد سیاه موی سپید از غرور خلق
چند از سپید کاری خلق سیه گرم
بی وزن مانده‌ام چو ندارم چه سود سنگ
لیکن زسنگ وهنگ درین کفّه چون زرم
بر من مزّوری کند از هر سخن حسود
بیمار اوست چند نماید مزّورم
نی نی چو شکر هست شکایت چرا کنم
گر خلق یار نیست خدا هست یاورم
چون من بساط شکر کنون گستریده ام
از گفته حسود شکایت چه گسترم
چون مس بود وجود عدو کیمیای اوست
یک ذرّه آفتاب ضمیر منوّرم
دیوان من درین خم زنگاری فلک
اکسیر حکمتست که کو گرد احمرم

معنی نگر که چشمه خضرست خاطرم
دعوی نگر که ملك سخن را سکندرم
در چار بالش سخنم پادشاه نظم
وز حد برون معانی بکرست لشکرم
تیغی که ذوالفقار من آمد به پیش خصم
آن تیغ گوهریست زبان سخن ورم
گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
برهان قاطعست زبان چو خنجرم
در قوّت و طراوت معنی نظیر من
صورت مکن که بر صفت آب و آذرم
گر خصم بالشی کند از آب و آتشم
بر خاکش افکنم خوش و چون آب بگذرم
خورشید جانفزای بود نور خاطرم
جام جهان نمای بود رشح ساغرم
هر خون که جوش می‌زند از عشق در دلم
آن خون بوقت نطق شود مشك اذفرم
هر مهره ای که من بسخن گوهری کنم
از حقّهٔ سپهر فشانند گوهرم

چون من کمان گروهه فکرت کنم بچنگ
از چار چوب عرش در آید کبوترم
گویی که خاطرم فلك نجم ثابتست
از بس که هست بر فلك خاطر اخترم
خوانی کشیده ام ز سخن قاف تا بقاف
هم کاسه ای کجاست که آید برابرم
خوان فلك که هست سیه کاسه هر شبی
یك گرده دارد از مه چندانکه بنگرم
وان گرده گاه پاره کند گه درست باز
یعنی که هم نمی دهم و هم نمی خورم
من خوان هنوز باز نه پیچم که در رسد
از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
از رشك خوان من فلك ار طعمه ای نكرد
پس صورت مجرّه چرا شد مصوّرم
روحانیان شدند برین خوان پرابا
شیرین سخن ز لذّت حلوای شکرم
هر صورت جماد که بر خوان می نشست
بر خاست جانور ز دم روح پرورم

یارب بسی فضول بگفتم ز راه رسم
استغفرالله از همه گردان مطهّرم

زین هفت حقّهٔ فلکم بگذران که من
چون مهره ای فتاده درین تنگ ششدرم

روزی که زیر خاك شوم رحمتی بکن
سختم مگیر زانکه من آن صید لاغرم

روزی که سر ز خاك بر آرم به پوش عیب
رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم

رویم مکن سیاه که در روز رستخیز
ترسم از آنکه باز نداند پیمبرم

گر رد کنی مرا و اگر در پذیریم
خاك سگان کوی تو ام بلکه کمترم

فی‌الحال سرخ روی دو عالم شوم بحکم
گر یك نظر کنی تو بروی مزعفرم

تا هست عمر چون سگ اصحاب کهف تو
سر بر دو دست بر سر کویت مجاورم

بر خاك در گه تو شفاعت گری کند
از خون دیده گر سر مویی شود ترم

فریاد رس مرا که تودانی که عاجزم
وازاد کن مرا که تو دانی که مضطرم
آزاد از گنه کن و از بندگیت نه
کز بندگیت خواجگی آمد میسّرم
عطار بر در تو چو خاکست منتظر
یارب درم مبند که من خاک آن درم

۱۳

آتش ترمی‌دمد از طبع چون آب ترم
دُرّ معنی می چکد از لفظ معنی پرورم
دختران خاطرم بکرند چون مریم از آنك
بکرمی‌زاید ازایشان شعرهمچون شکرم
گر ببازم با فلك نرد سخن ازیك دوضرب
زان سخن درششدرم افتدهمی‌هفت‌اخترم
زان‌دهان‌عقل همچون‌پسته ازهم بازماند
کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم
گرچه درباب سخن همتا ندارم در جهان
زین جهان سیرم‌که دربند جهانی‌دیگرم
کار آن دارد که‌کار این جهانش هیچ نیست
یارب آنجاییم گردان تا ازینجا بگذرم

کی تواند یافت جانم گوهر دریای دین
تا بود این پنج حس وچار گوهر لنگرم
نفس خود رایم به‌غفلت تا بجان درکارشد
گر بجان بـا نفس کافر بر نیایم کافـرم
هر زمانم از رهی دیگر کشاند بوالعجب
وای‌من گر نفس خواهد بودزین‌سان رهبرم
گرچه بسیاری رسن بازی فکرت‌کرده‌ام
بیش ازاین‌چیزی نمی‌دانم که‌سر درچنبرم
گر بگویم آنچه از اندیشه برجان منست
یا چومن حیران بمانی یا نداری باورم
گر بسی زیر و زبر آیم بنگشاید گره
کی گشاید این گـره تا من بدنیا اندرم
بیقراری می‌کنم اما چه سازم زانکه من
در بن خاشاك دنیا بس عجایب گوهرم
خالقا عطاررا یك قطره بخش ازبحرقدس
تا بـود آن قطره در تنهایی جان یاورم
سر نپیچم از درت گر بند بندم بگسلی
کزمیان جان زدیری باز خاك این‌درم

از عذاب من اگر کار تو خواهد گشت راست
حکم حکم تست بنشان درمیان اخگرم
بنده خاك تست و می دانم که دست اینت هست
گر بباد لاابالی بر دهی خاکسترم
لیکن ازفضل توآن زیبد که دستی برنهی
پس ازین پستی بعلیّین رسانی جوهرم

۱۴

ای همنفسان تا اجل آمد بسر من
از پای در افتادم و خون شد جگر من
رفتم نه چنان کامدنم روی بود نیز
نه هست امیدم که کس آید ببر من
آخر بسر خاك من آیید زمانی
وز خاك بپرسید نشان و خبر من
گر خاك زمین جمله بغربال ببیزید
چه سود که یك ذرّه نیابید اثر من
من دانم و من حال خود اندر لحد تنگ
جز من که بداند که چه آمد بسر من

بسیار ز من درد سر و رنج کشیدید
رستید کنون از من و از درد سر من
غمهای دلم بر که شمارم که نیاید
تا روز شمار اینهمه غم در شمر من
من دست تهی با دل پر درد برفتم
بردند بتاراج همه سیم و زر من
در ناز بسی شام وسحر خوردم و خفتم
نه شام پدیدست کنون نه سحر من
ازخواب وخورخویش چه گویم که نماندست
جز حسرت وتشویر ز خواب وزخورمن
غافل منشینید چنین زانکه یکی روز
بر بندد اجل نیز شما را کمر من
برمن همه درها چو فرو بست اجل سخت
تا روز قیامت که در آید ز در من
در بادیه ماندیم کنون تا بقیامت
بی مرکب و بی زاد دریغا سفر من
دی تازه تذروی بدم اندر چمن لطف
امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دی در مقر جـاه بصد نـاز نشسته
تابوت شد امـروز مقام و مقر من

از خون کفنم ترشد و از خاك تنم خشك
اینست کنون زیر زمین خشك و تر من

من زیر لحد خفته و می باز نه استد
باران دریغا همه شب از زبر من

دردا و دریغا که درین درد ندارند
یك ذرّه خبر از من و از خیر و شر من

دردا و دریغا که بسی ما حضرم بود
امروز دریغست همه مـاحضـر من

دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
آن دیـدهٔ بینـا و دل راه بـر من

دردا و دریغا که ز آهنگ فرو ماند
در پرده شد آواز خوش پرده در من

دردا و دریغا که چو در شست فتادم
از درج صدف ریخته شد سی گهر من

دردا و دریغا که فرو ریخت بصد درد
همچوگل سرخ آن لب همچون شکر من

دردا و دریغا که مرا خار نهادند
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من
دردا و دریغا که بیك باد جهان سوز
در خاك لحد ریخت همه برگ و بر من
دردا و دریغا کـه ستردند بیك باد
از دفتر عمر آبت عقل و بصر من
دردا و دریغا که هم از خشك و تر ایام
بر خاك فرو ریخت همه خشك وتر من
عطار دلی دارد و ان نیز بخون غرق
تا کی نگرد در دل من داد گر من

۱۵

الا ای یوسف قدسی بر آی از چاه ظلمانی
بمصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
بکنعان بی تو واشو قاه می گویند پیوسته
تو گه دل بسته چاهی وگه در بند زندانی
توخوش بنشسته باگرگی وخون آلوده پیراهن
برادر برده از تهمت به پیش پیر کنعانی

برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
که تا صد دیده در یکدم شود زان نور نورانی
برو بند قفس بشکن که بازان را قفس نبود
تو در بند قفس ماندی چه باز دست سلطانی
چو شد ناگاه چشمت باز و دیدی آنچه دانستی
ز خوشی گه بجوش آیی ز شادی گه پرافشانی
بدانی کاسمانها و زمین ها با چنان قدری
نباشد قطره‌ای در جنب آن دریای روحانی
تو آخر درچنین چاهی چرا بنشینی از غفلت
زهی حسرت که خواهد دید جانت زین تن آسانی
هزاران چشم می باید که بر کار تو خون گردد
تو خود را با دو روز عمر هم چون گل چه خندانی
طریق توست راه شرع و تن در زیر تو مرکب
بمرکب باز استادی چرا مرکب نمی رانی
بران مرکب مگر زینجا بمقصد افکنی خودرا
که مرکب چون فروماند تو بی مرکب فرومانی
ترا در راه یك یك دم چو معراجیست سوی حق
ز یك یك پایه‌ای برتر گذر می کن چو بتوانی

گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
سزد خود را ازین دوزخ که نقدتست برهانی
چه خواهی کرد زندانی بمانده‌پای‌درغفلت
گهی در آتش حرص وگهی در آب شهوانی
گرفتار بلا ماندی میان این همه دشمن
نه‌یك همدرد صاحبدل نه‌یك همراز ربّانی
همه کروبیّان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پر آب گرم و کارما مگس رانی
برو چون‌مرد ره بگذر ز دنیای وزعقبی هم
که تا جانت شود پر نور از انوار یزدانی
ازآن بفروختند اصحاب‌دل دنیا بملك دین
که خود را سود می‌دیدند در بازار ارزانی
درین عالم برستند از غم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی
چوزین بیع‌وشری‌رستند برستندازغم‌دوجهان
شری وبیع زین‌سان‌کن اگر توهم ازایشانی
چنان بی‌خودشدنداز‌خودکه‌اندروادی‌وحدت
یکی‌مست‌اناالحق‌گشت‌ودیگر غرق سبحانی

اگر خواهی که تو بی خود همه چیزی یکی بینی
تویی آن پرده اندر ره مگر کین پرده بدرانی
اگر در بند این رازی بکلّی پی ببر از خود
که نتوانی سوی این راز پی بردن بآسانی
چو تو در بند صد چیزی خدارا بنده چون باشی
که تو در بند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی
چو تو چیزی نمی دانی که باشد دستگیر تو
چرا پس ناخوشت آید گرت گویند نادانی
اگر کوهی وگر کاهی نخواهی ماند در دنیا
پس از اندیشه‌های بد دل وجان را چه رنجانی
اگر چه هیچ باقی نیست از خوشّی این عالم
ولی خون خور که باقی نیست کار عالم فانی
سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را
که اندر چشم عزرائیل کم از یك سپندانی
برو راه ریاضت گیر تاکی پروری خود را
که بردی آب روی خویش تا در بند این نانی
بگرد این عمل داران مگرد ارعلم دین داری
که مشتی مردم دیوند این دیوان دیوانی

برو پی برپی صدرجهان نه تا مگر مرکب
از این دریای مغرق بو که همچون خضر بجهانی
چو یونان آب بگرفتست خاک راه یثرب شو
که یك چشمان این راهند ره‌بینان یونانی
دلا تاکی درآویزی گهر از گردن خوکان
برو انگشت بر لب نه که درانگشت رحمانی
خداوندا درین وادی از آن سرگشته می‌پویم
که دری گم شدست از من درین دریای ظلمانی
شنیدم که اشتری گم شد زکردی در بیابانی
بسی اشتر بجست ازهر سویی وآورد تاوانی
چو اشتر را نیافت ازغم بخفت اندرکنار ره
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی
بآخر چون بشد شب او بجست ازجای دل پرغم
برآمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چوگانی
بنور ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی بسی بگریست همچون ابر نیسانی
رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت
که هم نوری و نیکویی و هم زیبا و تابانی

نتابد در هزاران سال ماهی چون در عالم
بهر وجهی که گویم شرح تو صد باره چندانی
خداوندا درین وادی برافراز از کرم ماهی
مگر گم کردهٔ خود باز یابد عقل انسانی
حدیث اشتری گم کرده اندر وصف کی گنجد
بدان اسرار این معنی اگر مرد سخندانی
خداوندا بحق آنکه می‌داری تو او را دوست
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی
بجان او رسان نوری که برهد زین همه شبهت
دلش را آشکارا کن همه اسرار پنهانی
خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجده گه باشم
ز گریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی
چو جان بندهٔ خود را کنی آزاد زین زندان
به پیش نور آن حضرت حضوری دارش ارزانی
دل عطّار عمری شد که اومیّدی همی دارد
کجا زیبد ز فضل تو گرش نومید گردانی

۱٦

گر سخن بر وفق عقل هر سخنور گویمی
شک نبودی کان سخن بر خلق کمتر گویمی

راز عالم در دلم گنگم زنا اهلی خلق
گر ترا اهلیتی بودی ترا بر گویمی
چند گویی راز دل ناگفته مگذار و بگو
خود نگویی تاکرا بر گویمی گر گویمی
کو کسی کاسرار چون بشنود دریابد زمن
تا بدو هر ساعتی اسرار دیگر گویمی
کو کسی کز وهم پای عقل بر تر می نهد
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی
کو کسی کو هرچه می بیند نه رای آرد بخود
تا دلش را نسخهٔ عالم مقرر گویمی
کو کسی کز سینه کرسی کرد و از دل عرش ساخت
تا مثال عالم صغریش از بر گویمی
کو کسی کو در میان زندگی یک ره بمرد
تا میان زندگیش از سرّ محشر گویمی
کو دلی کز حلقهٔ گردون بهمت برگذشت
تا بر آن دل هفت گردون حلقهٔ در گویمی
کو یکی مفلس که در ششدر فروماندست سخت
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی

کو یکی کز قعر صد ظلمت نهد یك گام پیش
تا ز نور فیض دریای منوّر گویمی
کو یکی طوطی شکّر چین که تا در پیش او
هر زمانی صد سخن شیرین چو شکر گویمی
کو یکی گوهرشناس گوهر دریای عشق
تا ز سرّ هفت درّ و چار گوهر گویمی
کو یکی غوّاص تیز اندیشهٔ بسیار دان
تا عجایبهای این دریای منکر گویمی
کو یکی صاحب‌مشامی کز یمن بویی شنید
تا ز مشك تبتی وز عود و عنبر گویمی
کو یکی پاکیزه طبع راست فهم پاك دل
تا بزیر هر سخن صد راز مضمر گویمی
کو سخندانی که او را منطق‌الطیر آرزوست
تا ز مرغ جان سخن از جانش خوشتر گویمی
کو سکندر حکمتی حکمت پژوه تشنه‌دل
تا صفات آب خضر و حوض کوثر گویمی
نی خطا گفتم خطا کو غازیی شمشیر زن
تا به پیش او صفات نفس کافر گویمی

تاکی از نفسم که هم ناگفته‌ماند شرح او
گر هزاران شرح او را من زهر در گویمی
گر من از مردان دین آگاهمی هرگز کجا
باچنین نا مردی از مردان رهبر گویمی
دامن اندر چینمی از خود اگر هردم برون
راز مردان جهان با دامن تر گویمی
جز سخن چیزی ندارم گر مرا چیزیستی
باچنان چیزی کجا دیوان و دفتر گویمی
درهوای حق اگر یك ذرّه نوری دارمی
نیستی ممکن که از خورشید انور گویمی
ای خدا نقصان مده در جوهر ایمان من
گر بجز تو در دوعالم بنده‌پرور گویمی
یارب از نفس پلیدم پاك کن تا خویش را
همچو عیسی جاودان خود را مطهّر گویمی
گر دل عطار پست نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

مثنوی ها

منطق الطیر

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

منطق الطیر

مجتمع گشتند مرغان جهان — آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار — نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست — بیش ازین بی‌شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم — پادشاهی را طلب کاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی‌پادشاه — نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه بر جایگاهی آمدند — سر بسر جویای شاهی آمدند

خطاب هدهد باطیور درطلب سیمرغ

هدهد آشفته دل در انتظار — در میان جمع آمد بیقرار
تیز فهمی بود در راه آمده — از بد و از نیک آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب — هم برید حضرت و هم پیک غیب
سالها در بحر و بر می گشته‌ام — پای اندر ره بسر می گشته ام
وادی کوه و بیابان رفته ام — عالمی در عین طوفان رفته ام
با سلیمان در سفر ها بوده ام — عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاهـا خویش را دانسته ام — چون شوم تنها چو نتوانسته‌ام
لیك بامن گر شما همره شوید — محرم آن شاه و آن درگه شوید

از قصهٔ شیخ صنعان

گفت یارب امشبم را روز نیست　　یا مگر شمع فلك را سوز نیست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد　　یا ز شرم دلبرم در پرده شد
در ریاضت بوده‌ام شبها بسی　　وین چنین شب را نشان ندهد کسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند　　در جگر جز خون دل آبم نماند
جملهٔ شب در شبیخون مانده ام　　پای تا سر غرقه درخون مانده‌ام
هرکرا یکشب چنین روزی بود　　روز وشب کارش جگرسوزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام　　من بروز خویش امشب بوده‌ام
کار من روزی که می پرداختند　　از برای امشبم می ساختند
یارب امشب را نخواهد بود روز　　شمع گردون را نخواهد بود سوز
یارب این چندین علامت امشبست　　یا مگر روز قیامت امشبست
شب درازست وسیه چون موی او　　ور نه صد ره مردمی بی‌روی او
می‌بسوزم امشب ازسودای عشق　　من ندارم طاقت غوغای عشق
عمرکو تا وصف غمخواری کنم　　یا بکام خویشتن زاری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم　　یا چومردان رطل مردافکن کشم
عقل کو تا علم در پیش آورم　　یا به‌حیلت عقل با خویش آورم
دست کو تا خاك ره بر سر کنم　　یا ززیر خاك و خون سر برکنم
پای کو تا باز جویم کوی یار　　چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یك غمم — دوست کو تا دست گیرد یك‌دمم
روز کو تا ناله و زاری کنم — هوش کو تا ساز هشیاری کنم

حکایت

خورد عیّاری بدان دلخسته باز — با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند برگردنش — پارهٔ نان داد آن ساعت زنش
چون بیامد مرد باتیغ آن زمان — دید آن‌دلخسته را در دست‌نان
گفت این نانت که دادای هیچ کس — گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت بر ما شد ترا کشتن حرام
زانکه هرمردی که‌نان‌ماشکست — سوی او باتیغ نتوان برد دست
نیست از نان خوارهٔ‌ماجان‌دریغ — من چگونه خون او ریزم‌به‌تیغ

حکایت

گفت چون بدبختی آخر ازقضا — ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی را شربتی کردند راست — مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربت‌اورا ده نخست آنگه مرا — زانکه او خواهدبدن همره مرا
شربتش بردند گفت اینست قهر — حیدر اینجاخواهدم‌کشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کـرد گار — گر بخوردی شربتم این نا بکار
من همی ننهـادمی بی او بهم — پیش ازو در جنت المأوی قدم
مرتضی‌راچون بکشت‌آن‌مردزشت — مرتضی بی او نمی‌شد در بهشت

حکایت

بود آن دیوانه بس عالی مقام — خضر او را گفت ای مرد تمام
رای آن داری که باشی یار من — گفت با تو بر نیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند راه — تا بماند جان تو تا دیر گاه
من بر آنم تا بگویم ترك جان — زانکه بی جانان ندارم برگ جان
نی چو تو در حفظ جانی مانده‌ام — بلکه من هردو جهان افشانده‌ام

حکایت

بود آن دیوانه دل بر خاسته — برهنه می رفت و خلق آراسته
گفت یارب جبّه ای ده محکمم — همچو خلقان دگر کن خرّمم
هاتفی آواز داد و گفت هین — آفتابی گرم داری در نشین
گفت یارب تاکیم داری عذاب — جبّه ای نبود ترا به ز آفتاب
گفت روده روز دیگر صبر کن — تا ترا یك جبّه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته — جبّه ای آورد بر هم دوخته
صد هزاران پاره بروی بیش بود — زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت‌ای دانای راز — پاره برهم دوختی زان روز باز
درخزانه جامه‌های نو بسوخت — کین همه پاره بهم بایست دوخت
صد هزاران پاره برهم دوختی — این چنین درزی زکه آموختی

حکایت

یافت مردی گور کن عمری دراز
سائلش گفتا کـه چیزی گوی بـاز
تا چو عمری گور کندی در مغاك
چه عجایب دیده ای در زیر خاك
گفت این دیدم عجایب حسب حال
کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
گور کندن دید و یك ساعت نمرد
یـك دمم فرمان یك طاعت نبرد

حکایت

عیسی مریم به خـواب أفتاده بود
نیم خشتی زیـر سـر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر
دیـد ابـلیس لعین بـالای سـر
گفت ای مـلعون چـرا استاده ای
گفت خـشتم زیـر سـر بنهاده ای

جملهٔ دنیا چو اقطاع منست
هست این خشت آن من این روشنست
عیسی آن از زیر سر پر تاب کرد
روی را بر خاك عزم خواب کرد
چون فکند آن نیم خشت ابلیس گفت
من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت
چون پس خشت لحد خواهی فتاد
خشت بر خشتی چرا باید نهاد

حکایت

نو مریدی داشت اندك مایه زر
داشت پنهان زر ز شیخ خود مگر
شیخ می دانست و چیزی می نگفت
همچنان می داشت او زر در نهفت
آن مرید راه و پیر راهبر
هر دو می رفتند با هم در سفر
وادیی در پیش آمد بس سیاه
و آشکا را شد در آن وادی دو راه
مرد می ترسید آنکش بود زر
مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه
بر کدامین ره رویم اینجایگاه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست
پس بهر راهی که خواهی روتو راست

حکایت

دیده ای آن عنکبوت بی قرار
در خیالی می گذارد روز گار
پیش گیرد وهم دور اندیش را
خانه ای سازد به کنجی خویش را
بو العجب دامی بسازد از هوس
تا مگر افتد بدامش یك مگس
چون مگس در دامش افتد سر نگون
بر مکد از حلق آن سر گشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
قوت خود سازد از آن تا دیر گاه
ناگهی باشد که آن صاحب سرای
چوبی اندر دست بر خیزد ز جای

خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس
جمله ویران می کند در یک نفس

هست دنیا وانکه در وی ساخت قوت
چون مگس در خانه آن عنکبوت

گر همه دنیا مسلم آیدت
گم شود تا دیده بر هم آیدت

هر که از کوس و علم درویش نیست
مزد او جز بانگ و بادی بیش نیست

هست بادی در علم در کوس بانگ
باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز
وز غرور خواجگی چندین مناز

پوست آخر در کشیدند از پلنگ
بر کشند از نفس تو هم بی درنگ

ای سرا و باغ تو زندان تو
خان و مان تو هلاك جان تو

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیر زن
خوشدلی را هین دعائی ده به من
می کشیدم نامرادی پیش ازین
می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر دعای خوشدلی آموزیم
بی شك آن وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتّی شد روزگار
تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه می جوئی بسی بشتافتم
ذره ای نه دیدم و نه یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را
خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند
مصریان از شوق او می سوختند
چون خریداران بسی بر خاستند
پنج ره همسنگ مشکش خواستند

پیر زالی زان بخون آغشته بود
ریسمانی چند بر هم رشته بود

در میان جمع آمد در خروش
گفت ای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر سر گشته ام
دو کلابه ریسمان را رشته ام

این ز من بستان و با من بیع کن
دست در دست منش نه بی سخن

خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
نیست در خورد تو این پهنا گلیم

هست صد گنجش بها در انجمن
چه تو و چه ریسمان ای پیر زن

پیر زن گفتا که دانستم یقین
کاین پسر را کس بنفروشد باین

لیك اینم بس که چه دشمن چه دوست
گوید این زن از خریداران اوست

حکایت

آن یکی دایم ز بی خویشی خویش
ناله می کردی ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم کای پسر
فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار
کی خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من باری بجان بخریده ام
پس ز ملك عالمش بگزیده ام
می خرم یك دم به صد عالم هنوز
زانکه به می ارزدم هر دم هنوز
چون که ارزان یافتم من این متاع
پادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر می دانم نه تو
شکر این بر خویش می خوانم نه‌تو

حکایت

نیمشب دیوانه‌ای خوش می گریست
گفت این عالم بگویم من که چیست

حُقّه ای سر بر نهاده ما درو　می‌پزیم از جهل خود سودا درو
چون سر این حُقّه برگیرد اجل　هر که پردارد به پرّد تا ازل
وانکه او بی پر بود با صد بلا　در میان حُقّه مانْد مبتلا

حکایت

در خراسان بود دولت برمزید　زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترك ماه روی　سروقامت سیم‌ساعد مشك موی
هر یکی در گوش دری شب فروز　شب‌شده از عکس آن دُرّ همچو روز
با کلاه شعشعه بـا طوق زر　سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمر های مرصع بر میان　هر یکی را نقره‌خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری　دل بدادی حالی وجان برسری
از قضا دیوانه ای بس گرسنه　ژنده‌ای پوشیده پای برهنه
دید آن خیل غلامان را زدور　گفت زان کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهری جوابش داد راست　کاین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود　اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارندهٔ عرش مجید　بنده پروردن بیاموز از عمید

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه　در میان راه می شد گـرسنه

بود سرمائی و بارانی شگرف ترشد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بودش و نه خانه ای عاقبت می رفت تا ویرانه‌ای
چون نهاد از راه درویرانه گام برسرش آمد همی خشتی ز بام
سرشکستش خون روان شد همچو جوی مرد سوی آسمان بر کرد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت

بود در کاریز بی سرمایه ای عاریت بستد خر از همسایه‌ای
رفت سوی آسیا وخوش بخفت چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خررا بدرید و بخورد روز دیگر بود تاوان خواست مرد
هردو تن می آمدند ازره دوان تا به نزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست زو بپرسیدند کاین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگی یك تنه سردهد در دشت وصحرا گرسنه
بی‌شك این تاوان برو باشد درست هر دورا تاوان ازو بایست جست

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان خلق می مردند و می گفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود نیم زنده نیم مرده خورده بود

ازقضا دیوانه ای چون آن بدید　　خلق می مردند و نان نامد پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین　　چون نداری رزق کمتر آفرین

حکایت

بود آن دیوانه خون ازدل چکان　　زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفت آخر تا به کنج گلخنی　　بود اندر کنج گلخن روزنی
شد ازآن روزن تگرگی آشکار　　بر سر دیوانه آمد در نثار
چون تگرگ ازسنگ می‌نشناخت باز　　کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت　　کزچه اندازیدبرمن سنگ‌وخشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان　　کاین مگر هم کودکانند این زمان
ناگه از جائی دری بگشاد باد　　روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست اوتگرگ‌آنجا زسنگ　　دل شدش از دادن دشنام تنگ
گفت یارب تیره بود این گلخنم　　هر چه گفتم سهو کردم آن منم

حکایت

شیخ ابوبکر نیشابوری به راه　　با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بد ز پس اصحابنا　　کرد ناگه خر مگر بادی رها
شیخ را زان باد حالت شد پدید　　نعره ای زد جامه بر تن بردرید
هم مریدان هم کسی‌کان دیدازو　　هیچ‌کس فی‌الجمله نپسندید ازو

بعداز آن کرد آن یکی ازوی سوال
کاخر اینجا ازچه کردی شیخ حال
گفت چندانی که می کردم نگاه
بود از اصحاب من بگرفته راه
بود هم ازپیش وهم ازپس مرید
گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته
با مریدان همچنین بر خاسته
بیشکی فردا خوشی با عز و ناز
در روم در دشت محشر سر فراز
گفت چون این فکر کردم از قضا
کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آن کو می زندزینگونه لاف
خر جوابش می دهد، چنداز گزاف
زین سبب چون آتشم در جان فتاد
جای حالم بود و حالم زان فتاد
تاتو در عجب و غروری مانده‌ای
از حقیقت دور دوری مانده ای

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید
شیخ از آن سك هیچ دامن برنچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز
چون نکردی آخر از سگ احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
هست آن در باطن من نا پدید
آنچه او را هست در ظاهر عیان
این گدا را هست در باطن نهان

چون درون من چو بیرون سگ است
چون گریزم زو که با من هم تگ است

حکایت

عابدی بودست در عهد کلیم
در عبادت بود روز و شب مقیم

ذرّه‌ای ذوق و گشایش می‌نیافت
زافتاب سینه تابش می نیافت

داشت ریشی بس نکو آن پیرمرد
گاه گاهی ریش خود را شانه کرد

مرد عابد دید موسی را زدور
پیش او شد کای سپهسالار طور

از برای حق که از حق کن سؤال
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور
باز پرسید این سخن حق گفت دور

کوزدرد وصل ما درویش ماند
دایماً مشغول ریش خویش ماند

موسی آمد قصه بر گفتش که چیست
ریش خود می کند مرد و می گریست

جبرئیل آمد سوی موسی دوان
گفت هم مشغول ریشست این زمان

ریش اگر آراست بر تشویش بود
ورهمی بر کند هم در ریش بود

یك نفس بی او بر آوردن خطاست
چه به کژ زو بازمانی چه براست

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
غرق شد در آب دریا ناگهی

دیدش از خشکی مگر مرد سره
گفت از سر بر فکن این توبره
گفت نیست این توبره ریش منست
نیست این ریشی که تشویش منست
مرد گفتا اینت ریش و اینت کار
تن فرو ده اینت خواهد کشت زار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه
بر گرفته ریش و آزرمیت نه

حکایت

محتسب آن مست را می زد بزور
مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر نان حرام اینجایگاه
مستی آوردی و افکندی براه
بوده ای تو مست تر از من بسی
لیک آن مستی نمی بیند کسی
در جفای من مرو زین بیش نیز
داد بستان اندکی از خویش نیز

حکایت

آن مگس می شد ز بهر توشه‌ای
دید کندوی عسل در گوشه ای
شد ز شوق آن عسل دل داده‌ای
در خروش آمد که کو آزاده ای
کز من مسکین جوی بستاند او
در درون کندو ام بنشاند او
شاخ وصلم کی ببر آید چنین
بیخ نیکوتر بود در انگبین
کردگارش را کسی بیرون شدی
در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار
پای و دستش در عسل شد استوار
در تپیدن سخت شد پیوند او
وز چخیدن سخت تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر گشت
انگبینم سخت تر از زهر گشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم
بو کزین درماندگی بیرون جهم

کس درین وادی دمی فارغ مباد
مرد این وادی بجز بالغ مباد

حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود
دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشک پری
یوسفی چاه زنخدان بر سری
طرّه او صد دل مجروح داشت
هر سر مویش رگی با روح داشت
هر که کردی در زنخدانش نگاه
او فتادی سر نگون در قعر چاه
آمدی القصه پیش پادشاه
از پی خدمت غلامی همچو ماه
در بسیط عالمش همتا نبود
مثل او در حسن سر غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی
خیره ماندندی در آن خورشید روی

کرد روزی از قضا دختر نگاه
دید روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفت و در خون اوفتاد
عقل او از پرده بیرون او فتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور یافت
جان شیرینش ز تلخی شور یافت
بود او را ده کنیزك مطربه
در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای
لحن داودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت
ترك نام و ننگ و ترك جان بگفت
گفت اگر عشقم بگویم با غلام
در غلط افتد که نبود او تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی
کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصّه خود آشکار
در پس پرده بمیرم زار زار

صد کتاب از صبر بر خود خوانده ام
چون کنم بی صبرم و درمانده ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی
بهره یابم و او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود
کار جان من بکام دل شود
چون خوش آوازان شنیدند آن سخن
جمله گفتندش که دل نا خوش مکن
تا بشب پیش تو آریمش نهان
آنچنان کورا خبر نبود از آن
یك کنیزك شد نهان پیش غلام
رفت و حالی با می اش آورد و جام
داروی بیهوشیش در می فکند
لاجرم بی خویشیی دروی فکند
چون بخورد آن می غلام از خویش شد
کار آن زیبا کنیز از پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر
بود مست و از دو عالم بی خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند
پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان در بسترش
در زمان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند
بس گلاب و مشك می افشاندند
نیمشب چون نیم مستی آن غلام
چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار
تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین ده شمع می افروختند
همچو هیزم عود تر می سوختند
بر کشیده آن پری رویان سماع
عقل و جان را کرده جان و تن وداع
بود آن دختر میان جمع در
همچو خورشیدی بنور شمع در
در میان آنهمه خوشی و کام
گم شده در چهرهٔ دختر غلام
سینه پر عشق و زبان لال آمده
جان او از ذوق در حال آمده

چشم بر رخساره دلدار داشت
گوش بر آواز موسیقار داشت
هم مشامش بوی عنبر یافته
هم دهانش شکّر تر یافته
دخترش در حال جامی می بداد
نقل می را بوسه ای در پی بداد
چشم او در چهرهٔ جانان بماند
در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر
اشك می بارید و می خارید سر
هر زمان آن دختر همچون نگار
اشك بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر
گه نمك در بوسه کردی بی جگر
گه پریشان کرد زلف سرکشش
گاه گم شد در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز
مانده نه با خود نه بی خود چشم باز
هم درین نظاره می بود آن غلام
تا بر آمد صبح از مشرق تمام

چون بر آمد بانگ و باد صبح جست
از خرابی شد غلام آنجا ز دست
چون بخفت آنجا غلام سر فراز
زود بردندش به جای خویش باز
بعد از آن چون آن غلام سیمبر
یافت از خود اندگی آخر خبر
گر چه هیچ آبی نبودش در جگر
آب او بگذشت از بالای سر
دست در زد جامه بر تن چاك کرد
موی بر هم کند و بر سر خاك کرد
قصّه پرسیدند از آن شمع طراز
گفت نتوانم چگویم قصّه باز
آنچه من دیدم عیان مست و خراب
هیچ کس هرگز نبیند آن به خواب
آنچه تنها بر من حیران گذشت
بر کسی هرگز ندانم آن گذشت
آنچه من دیدم نیارم گفت باز
زین عجایب تر ندیدم هیچ راز
هر یکی گفتند آخر اندکی
با خود آی و باز گو از صد یکی

گفت من در مانده ام چون مضطری
کانهمه من دیده ام یا دیگری
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
من ندیدم گر چه من دیدم همه
عاقلی گفتش که خوابی دیده ای
کاین چنین دیوانه و شوریده ای

حکایت

پادشاهی ماهرخ خورشید فر
داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن آن پسر هر گز نداشت
هیچ کس آن حشمت و آن عز نداشت
خاك او بودند دلبندان همه
بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب از پرده پیدا آمدی
آفتابی نو بصحرا آمدی
زلف عالم سوز آن شمع طراز
کار کردی بر همه عالم دراز
وصف حسن روی آن یوسف جمال
شرح نتوان گفت در پنجاه سال

چشم چون نرگس اگر بر هم زدی
آتشی در جملهٔ عالم زدی
خندهٔ او چون شکر کردی نثار
صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نبد معلوم هیچ
زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز طرف پرده بیرون آمدی
هر سر مویش به صد خون آمدی
فتنهٔ جان و جهان بود آن پسر
هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه
بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدائی بی خبر
بی سر و پا شد ز عشق آن پسر
قسم او جز عجز و آشفتن نداشت
جانش می شد زهره گفتن نداشت
روز و شب در کوی او بنشسته بود
چشم از خلق جهان بر بسته بود

هیچ کس محرم نبودش در جهان
همچنان می داشت آن غم در نهان

روز و شب روئی چو زر اشکی چوسیم
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم

زنده زان بودی گدای نا صبور
کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور

شاه زاد از دور چون پیدا شدی
جملهٔ بازار پر غوغا شدی

در جهان بر خاستی صد رستخیز
خلق یکسر آمدندی در گریز

خادمان در پیش و در پس می شدند
هر زمان در خون هر کس می شدند

بانگ بردا برد می رفتی به ماه
قرب یك فرسنگ بگرفتی سپاه

چون شنیدی بانگ چاوو شان گدا
سر بگشتیش و بیفتادی ز پا

غشی آوردی و در خون ماندی
از وجود خویش بیرون ماندی

چشم بایستی در آن دم صد هزار
تا بدو بگریستی خون زار زار

گاه چون پیلی شدی آن ناتوان
گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشك او
گاه اشکش سوختی از رشك او
نیم کشته نیم مرده نیم جان
وز تهی دستی نبودش نیم نان
این چنین کس کان چنان افتاده است
آن چنان شهزاده چون آرد بدست
نیم ذرّه سایه بود آن بی خبر
خواست تا خورشید در گیرد ببر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه
آن گدا یك نعره زد بر جایگاه
زو بر آمد نعره و بی خویش شد
گفت جانم رفت و عقل از پیش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین
نیست صبر و طاقت من بیش ازین
این سخن می گفت آن سرگشته مرد
هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او
بس روان شد خون ز چشم و گوش او

چاوش شهزاده زو آگاه شد
عزم جزمش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده ات ای شهریار
عشق آوردست رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد
کز تف دل مغز او در جوش شد
گفت بر خیزید بر دارش کنید
پای بسته سر نگونسارش کنید
در زمان رفتند خلق پادشا
حلقه‌ای کردند گرد آن گدا
پس به سوی دار بردندش کشان
بر سر او گشته خلقی خون فشان
نه ز دردش هیچ کس آگاه بود
نه کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر
ز آتش حسرت بر آمد زو نفیر
مهلتم ده گفت بهر کردگار
تا کنم یك سجده باری زیر دار
مهلتش داد آن وزیر خشمناك
تا نهاد او روی خود بر روی خاك

پس میان سجده می گفت ای اله
چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
پیش از آن کز جان بر آیم بی خبر
روزیم گردان جمال آن پسر
تا به بینم روی او یکبار نیز
جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه تست
عاشقست و کشتنی راه تست
هستم از جان بندهٔ این در هنوز
گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو زین حاجت بر آری صد هزار
حاجت من کن روا کارم بر آر
چون بگفت این حاجت آن مظلوم راه
تیر آه آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آواز او پنهان وزیر
درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و می گریست
حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت
در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را دردی ازو در دل فتاد
خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آن شهزاده را
زود دریاب آن ز پا افتاده را
این زمان بر خیز و زیر دار شو
پیش آن سر گشتهٔ خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده
بیدل تست او دلش را باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید
نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش بر گیر و سوی گلشن آر
چون بیابی با خودش نزد من آر
رفت آن شهزادهٔ یوسف مثال
تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آن خورشید روی آتشین
تا شود با ذرّه ای خلوت نشین
رفت آن دریای پر گوهر خوشی
تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی اینجایگه بر سر زنید
پای در کوبید و دستی بر زنید

آخـر آن شهزاده زیـر دار شد
چـون قیامـت فتنهٔ بیـدار شـد

آن گدا را در هلاك افتاده دیـد
سر نگون بر روی خاك افتاده دید

خاك از خون دو چشمش گل شده
عـالمی پـر حسرتش حـاصل شده

چون چنان دید آن بخون افتاده را
آب در چشم آمد آن شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشك از سپاه
بر نمی آمد مگر با اشك شاه

اشك چون باران روان کرد آن زمان
گشت حاصل صد جهان درد آن زمان

هر که او در عشق صادق آمدست
بـر سرش معشوق عاشق آمـدست

گـر بصدقی عشق پیش آیـد ترا
عاشقت معشوق خـویش آید ترا

عـاقبت شهزادهٔ خـورشید وش
از سر لطف آن گدا را خواندخوش

آن گدا آواز شه نشنیده بـود
لیك بسیاری ز دورش دیده بود

چون گدا بر داشت روی از خاك راه
در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب
گر چه می سوزد ندارد هیچ تاب
بود آن درویش بیدل آتشی
قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ای شهریار
چون چنینم می توانی کشت زار
حاجت این لشگر گربز نبود
این بگفت و گوئیا هرگز نبود
نعره ای زد جان ببخشید و بمرد
همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون وصال دلبرش معلوم شد
فانی مطلق شد و معدوم شد
سالکان دانند در میدان درد
تا فنای عشق با ایشان چه کرد

حکایت

چون بشد شبلی از این جای خراب — بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت — گفت چون شد در حسابم کار سخت

چون مرا باخویشتن دشمن بدید / عجز و نومیدی و ضعف من بدید
رحمتش آمد بر آن بیچارگی / پس ببخشود از کرم یکبارگی
خالقا بیچارهٔ را هم ترا / همچوموری لنگ در چاهم ترا
من نمی‌دانم که من اهل چه ام / یا کجایم یا کدامم یا که ام
بی‌خودی بی دولتی بی حاصلی / بی نوائی بی قراری بی دلی
عمر در خون جگر بگذاشته / بهره‌ای از عمر نا بر داشته
هر چه کرده جمله تاوان آمده / جان بلب عمرم بپایان آمده
دین ز دستم رفته دینی گم شده / صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام / در میان هر دو حیران مانده ام
نه مسلمانم نه کافر چون کنم / مانده‌سرگردان ومضطرچون کنم

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود / قایمش[1] افتاد مردی خام بود
شوخ[2] شیخ آورد تا بازوی او / جمع کرد آن جمله‌پیش‌روی‌او
شیخ را گفتا بگوای پاك جان / تاجوانمردی چه‌باشد درجهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش روی خلق نا آورد نست
این جوابی بود بر بالای او / قایمش افتاد اندر پای او
خالقا پرورد گارا منعما / پادشاها کار سازا مکرما

---

۱ ـ قایم بمعنی دلاك وکیسه کش حمام
۲ ـ شوخ بمعنی چرك بدن

چون جوانمردی خلق عالمی　　هست از دریای فضلت یك نمی
شوخی و بی شرمی ما در گذار　　شوخی ما پیش چشم ما میار

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

مثنوی ها

مصیبت‌نامه

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

مصیبت نامه

مرگ نه احمق نه بخرد را گذاشت
نه یکی نیک و یکی بد را گذاشت
گر تو زین قومی اگر زان دیگری
همچو ایشان بگذری تا بنگری
هر که مرد و گشت زیر خاک پست
هر کسش گوید بیاسود و برست

حکایت

چون ز لیلی گشت مجنون بی قرار
روز و شب در شهر می‌گردید خوار
گفت لیلی را کسی کان خیره مرد
جمله گرد شهر می گردد به درد
گفت اگر در عشق باشد استوار
یك دمش با شهر گردیدن چکار
بعد از آن شد سر به صحرا در نهاد
پای ناکامی به سودا در نهاد
گشت می‌کردی به صحرا ژاله بار
از سرشکی گشته صحرا لاله زار

گفت لیلی هست او در عشق سست
نیست صحرا گشتن از عاشق درست
بعد از آن در نا توانی اوفتاد
مردن او را زندگانی اوفتاد
پودش از بی طاقتی بیم هلاك
زار می خفتی میان خار و خاك
گفت لیلی نیست او در عشق زار
یك نفس با خواب عاشق را چکار
بعد از آن شد عشق لیلی غالبش
گم شد از مطلوب جان طالبش
یك دمش فریاد واویلی نماند
از قدم تا فرق جز لیلی نماند
تن فرو داد و چنان در کار شد
کز وجود خویشتن بی زار شد
دل ز دستش رفت ودر خون محو گشت
جمله لیلی ماند و مجنون محو گشت
گر همی بودیش میل صد طعام
خواندی آن جمله را لیلی بنام
از زبانش البته هرگز یك دمی
نامدی بیرون بجز لیلی همی

در نمازش ای عجب بی عمد او
ذکر لیلی آمدی الحمد او
در تشهّد در رکوع و در سجود
نام لیلی بود او را در وجود
گر نشستی هیچ و گر بر خاستی
زان همه لیلی و لیلی خواستی
این خبر گفتند با لیلی مگر
گفت اکنون عشق آمد کار گر
تا که در گنجید چیزی دیگرش
می نیامد عشق لیلی در خودش

حکایت

کرد در کشتی یکی گبری نشست
موج برخاست وشدآن کشتی ز دست
سخت می ترسید گبر هیچ کس
گفت ای آتش مرا فریاد رس
گفت ملاحش خموش ای ژاژ خای
آتش اینجا کی شناسد سر ز پای
گر کند اینجایگه آتش قرار
تا زند یك دم بر آید زو دمار

گبر کفت ای مرد پس تدبیر چیست
گفت تسلیم است تا تقدیر چیست
چون بر آید بهر تقدیرش بجوش
شیر گردد همچو مور آنجا خموش

حکایت

کشتیی آورد در دریا شکست
تخته ای زان جمله بر بالا نشست
گربه و موشی بر آن تخته بماند
کارشان با یك دگر پخته بماند
نه ز گربه بیم بود آن موش را
نه به موش آهنگ آن مغشوش را
هر دوتن از هول دریا ای عجب
در تحیّر باز مانده خشك لب
زهرهٔ جنبش نه و یارای سیر
هر دو بی خود گشته نه‌عین و نه غیر
در قیامت نیز این غوغا بود
یعنی آنجا نه تو و نه ما بود

حکایت

گفت روزی شبلی افتاده کار | در بر دیوانگان شد سوکوار
دید آنجا پس‌جوان دیوانه‌ای | آشنا باحق نه چون بیگانه‌ای
گفت شبلی‌راکه مردی روشنی | گرسحر گاهان مناجاتی کنی
از زبان من بگو با کردگار | کو فکندی درجهانم بی‌قرار
دور کردی از پدر وز مادرم | ژنده‌ای بگذاشتی اندر برم
کردی‌آواره زخان و مان مرا | آتشی انداختی در جان مرا
بستی از زنجیر سر تا پای من | تا رهائی یابم از تو وای من
گر ترا گویم چه می‌سازی مرا | در بلای دیگر اندازی مرا
نه مرا جامه نه نانی می‌دهی | نان‌چرا ندهی‌چوجانی‌می‌دهی
چند باشم گرسنه این جایگاه | گر نداری نان زجائی‌وام خواه
این بگفت‌وپاره‌ای‌شد هوشیار | بعدازآن بگریست‌لختی‌زارزار
گفت‌ای شیخ آنچه‌گفتم‌بی‌شکی | گربگوئی بوکه درگیرد یکی
رفت شبلی ازبرش گریان شده | در تحیر مانده سرگردان شده
چون برون‌رفت ازدرآن‌خانه‌زود | دادش‌آوازازپس‌آن‌دیوانه‌زود
گفت زنهار ای امام رهنمای | تانگوئی آنچه گفتم با خدای
زانکه‌گر با او بگوئی اینقدر | زانچه‌می‌کرد‌اوکند صدره بتر
او همه باخویش می‌سازد مدام | هرچه‌گوئی هیچ باشد والسلام

حکایت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد　　حق تعالی گاو را تقدیر کرد
تا بیامد سر بسوی آب برد　　تا که دم زد گاو را سیلاب برد
هر چه او صد باره گرد آورده بود　　جمله در یك بار آبش برده بود
آب چون بر شیر بیش از بیش کرد　　جمع گشت و گاو را در پیش کرد
هر گه او یك دم ز مرگ اندیشه داشت　　چون تواند ظلم کردن پیشه کرد

حکایت

بر سر خاکی زنی خوش می گریست　　گفت مجنونیش کین گریه ز چیست
گفت چشمم تر دلم غمناك ماند　　زین جوان من که زیر خاك ماند
گفت تو در خاکی او در خاك نیست　　او کنون جز نور جان پاك نیست
تا که در تن بود جایش خاك بود　　چون بمرد از خاك رست و پاك بود
گرچه تن را نیست قدری پیش دوست　　یوسف جان در حریم خاص اوست

حکایت

چون سکندر را مسخّر شد جهان　　وقت مرگ او در آمد ناگهان
گفت تابوتی کنید از بهر من　　دخمه‌ای سازید پیش شهر من
کف گشاده دست من بیرون کنید　　نوحه بر من هر زمان افزون کنید
تا ز مال و لشکر و ملك و شهی　　خلق می‌بینند دست من تهی
گر جهان در دست من بود آن زمان　　در تهی دستی برفتم از جهان

مال وملك این جهان جز پیچ نیست — گر همه یابی چومن جز هیچ نیست

حکایت

بود در غزنین امامی از کرام — نام بودش میوهٔ عبدالسلام
چون سخن گفتی امام نامدار — خلق آنجا جمع گشتی بیشمار
هر کرا درشهر چیزی گم شدی — روز مجلس پیش آن مردم شدی
بانگ کردی آنچه گم کردی براه — پس نشان جستی زخلق آنجایگاه
روز مجلس بود مردی سوکوار — زانکه خرگم کرده بود آن بیقرار
بر سر آن مردم مجلس نیوش — مرد خرگم کرده آمد در خروش
کای مسلمانان خری باجل که یافت — چه خروچه اسب آن دلدل که یافت
چون ندادآنجا کسی ازخر نشان — مردشد بر خاك از آن غم خونفشان
آن امام القصّه حرف آغاز کرد — دفتر عشاق از هم باز کرد
وصف عشق عاشقان گفتن گرفت — وز کمال عشق آشفتن گرفت
پس چنین گفت او که ذرات جهان — جمله در عشقند پیدا و نهان
درجهان کس بود کو عاشق نبود — یا کمال عشق را لایق نبود
هست درمجلس کسی اینجایگاه — کو بسرّ عشق کم بر دست راه
غافلی برخاست پنداشت آن سلیم — کانکه عاشق نیست کاریست آن عظیم
گفت اگرچه یافتم عمری تمام — هرگزم عشقی نبودست ای امام
میوه گفت آن مردخرگم کرده را — رو فساری آر وگیر این مرده را
کانکه تو در جستنش بشتافتی — منّت ایزدرا که اینجا یافتی
مرد را بی عشق کاری چون بود — این چنین خر بی فساری چون بود

زانکه گر نبود ترا با عشق کار — تو خری باشی بمعنی بی‌فسار
هر که عاشق نیست او را خر شمر — خر بسی باشد ز خر کمتر شمر

حکایت

پاك دینی گفت این نیکو مثل — کانکه دنیاجست هست او چون جعل
جمع می‌آرد نجاست را مدام — گرد می‌گرداند آنرا بر دوام
در زحیر آن بود پیوسته او — دل د آن سرگین بصدجان بسته او
چون بگرداندگه از پس گه زپیش — آردش تا بر در سوراخ خویش
چون در آن روزن نگنجد آن متاع — بر در روزن کند آنرا وداع
آن همه جان کنده بگذارد برون — پس شود تنها در آن روزن درون
هر چه گرد آورده باشد چندگاه — جمله بگذارد شود در خاك راه
این مثال آدمی و مال او — روشنت گردد از اینجا حال او
آنکه عمری سیم وزر آرد بچنگ — جمله بگذارد شود در گور تنگ

حکایت

بو سعید مهنه شیخ محترم — بود در حمام با پیری بهم
سخت حمامی خوش ودمساز بود — زانکه آب و آتشش هم ساز بود
پیر گفت ای شیخ حمامی خوشست — وزخوشی هم دلگشا هم دلکشست
شیخ گفتش هیچ دانی خوش چراست — گفت می‌دانم بگویم با توراست
چون در ین حمام شیخی چون تو هست — خوش شد و خوش گشت و خوش آمد نشست
شیخ گفتش زین بهت خواهم بیان — پای من چون آوریدی درمیان

پیر گفتش تو بگو شیخا جواب کانچه تو گوئی جز آن نبود صواب
گفت حمامیست خوش از حد برون کز متاع جملهٔ دنیای دون
نیست جز سطل وازاری باتونیز وانگهی آن هردو نیست آن تو نیز

حکایت

با مریدان شیخی از راه دراز آسیا سنگی همی آورد باز
ازقضا بشکست آن سنگ گران شیخ را حالت پدید آمد بر آن
جمله اصحاب گفتند ای عجب جان از ین کندیم مادر روز و شب
هم زر و هم رنج ما ضایع بماند خود مگیر این آسیا ضایع بماند
این چه جای حالتست آخر بگوی ما نمی‌دانیم این ظاهر بگوی
شیخ گفت این سنك از آن اینجا شکست تا ز سر گردانی بسیار رست
گر نبودی این شکستش اندکی روزوشب سرگشته بودی بی‌شکی
چون شکستی آمد او را آشکار دایماً آرام یافت آن بیقرار

حکایت

خسروی روزی غلامی می‌خرید کافتابش پیش مرکب می‌دوید
در نکو روئی کسی همتا نداشت سر و پیش قامتش بالا نداشت
از رخ او هم قمر دروی گریخت وز لب او هم شکر در نی گریخت
آفتابی بود از سر تا بپای کس ندیدست آفتابی در قبای
گر سخن گفتی گهر می‌ریختی ور بخندیدی شکر می‌ریختی

نرگسش بادام را دو مغز اشت کافری و جادوئی نغز داشت
چون نمودی از صدف درّ عدن عقل را دندان شکستی در دهن
چون گشادی درج لعل از خنده باز مردهٔ صد ساله گشتی زنده باز
آفتاب از شرم او رخ زرد بود صبح را از شوق اودم سرد بود
موسم خوش بود و ایّام بهار نازنینان چمن را روز بار
روی صحرا جمله رنگارنگ بود سبزهٔ بسیار و عالم تنگ بود
هم گل نازك بهی پر خنده داشت هم بنفشه سر ببر افکنده داشت
شاه را عزم چنین شه رخ فتاد عزم جشنی تازه و فرخ فتاد
چون میان باغ جشن آراستند آن غلام سیمبر را خواستند
در میان جشن شاه نیك نام خواست تا گستاخ گردد آن غلام
گفت ساقی را که یك ساغر شراب پیش او بر تا چه سان آید ز آب
برد ساقی پیش او در حال جام سر ببالا بر نیاورد آن غلام
شه اشارت کرد حاجب را که خیز تو بده جام و گو در جانت ریز
می ز حاجب نستد آن بدر منیر شاه گفتا هست این کار وزیر
برد پیش او وزیر شاه جام عاقبت هم جام از و نستد غلام
شاه برخاست و بدست خویشتن برد جامی پیش سرو سیمتن
هم نبستد زو و تن می‌زد خموش زین سبب خون وزیر آمد بجوش
گفت آخر جام نستانی ز شاه بی ادب تر از تو نبود در سپاه
شاه بر پا و تو سر افکنده ای بندگی را راستی زیبنده ای
آن غلام آواز داد آن جایگاه گفت از آن در پیش من استاد شاه

کز کسی نگرفته‌ام البته جام　　فخر من خود تا قیامت این تمام
گر ز هر کس جام می بستانمی　　کی چنین شایستهٔ سلطانمی

حکایت

بود سنجر را یکی خواهر چو ماه　　صفیه خاتون کرده نامش پادشاه
از جمال آن جهان دلبری　　ذره‌ای بود آفتاب خاوری
از ملاحت وز حلاوت سر بسر　　هم نمك بود آن سمنبر هم شکر
صد شکن در زلف آن دلبند بود　　هر شکن از چینش تا در بند بود
چون سر یك موی او پیدا شدی　　عقل بینش بخش نابینا شدی
تختهٔ پیشانی آن سیمبر　　بود سیم خام زیر تاج زر
بود ابرویش چنان محکم کمان　　کان بزه درمی نیامد یك زمان
تیر مژگانش چنان سر تیز بود　　کز سر هر تیر صد خون ریز بود
زیر زلفش آفتاب روی او　　کرده روشن حسن یك یك موی او
چهره‌ای همچون مه تابانش بود　　از زمین تا چرخ سرگردانش بود
درج یاقوتش در شهوار داشت　　هر دری با هر دلی صد کار داشت
پستهٔ او داد یك خسته نداد　　هیچ کس را جز در بسته نداد
چشمهٔ حیوان ز لعلش تنگدل　　مانده در دریای تاریکی خجل
گر کسی دیدی ز نخدانش عیان　　گوی بردی از همه خلق جهان
گرچه بردی گوی زیبائی تمام　　لیکن اندر چاه افتادی مدام
عارضش از هند عاج آورده بود　　از همه رومش خراج آورده بود

خال او هندوستان در روم داشت ترکتازی تا بچین معلوم داشت
گر بگویم وصف او بسیار من هم مقصّر مانم اندر کار من
از جمال و ملك برخوردار بود مرو دارالملك آن دلدار بود
در زیارت آمدی آن دلنواز روز هر آدینه‌ای بعد از نماز
چاوشان از پیش رفتندی به در پاك کردندی ز مردم رهگذر
بعد از آن خاتون به بازار آمدی عقل خفته فتنه بیدار آمدی
از عرب شهزاده ای عالی مقام اندکی شوریده شرالدوله نام
او فتاد آخر به مرو و شد مقیم عقل اندك داشت تحصیلی عظیم
صفیه خاتونی که ماه پرده بود جمعه‌ای قصد ز یارت کرده بود
چاوشان در پیش می آویختند خلق از هر سوی می بگریختند
لیك شرالدوله دور استاده بود چشم بر مهد بزر بنهاده بود
چون برون آمد ز مهد آن آفتاب گشت شرالدوله از عشقش خراب
نیم عقلی داشت پاك از دست شد نیم جانی داشت مست مست شد
نعره ای از وی بر آمد دردناك سر نگونش سر فرو آمد به خاك
گرچه خاتون آن زمان آگاه شد تن زد و زانجا بخلوت گاه شد
ناپدید آورد بر خود آنچه دید بردجان از عشق وتن زدآنچه‌دید
عاقبت برخاست شرالدوله مست کرد از جائی مگر اسبی بدست
بر نشست آن‌اسب ومی شد بی‌قرار باز گشته بود سنجر از شکار
پیش رفت و خدمتی کردآن زمان بر گشاد آن گاه در تازی زبان
خواهرش را کرد ازو خواهندگی تا خطی بدهد بنام بندگی
چون نمی دانست تازی پادشاه بود میر طاهرش آنجایگاه

گفت ای طاهر چه باید بنگرش / گفت اگر گویم بینداند سرش
پس زبان بگشاد گفت ای شهریار / هست این شوریده مردی بیقرار
از هوا خواهی ثنا می‌گویدت / وز سر عجزی دعا می‌گویدت
این بگفت و گفت تا بندش کنند / بند کرده حبس یکچندش کنند
تا مگر دیوانگی کم گرددش / عقل را بنیاد محکم گرددش
چون دگر آدینه شد خاتون براه / آن جوان را کرد هرسوئی نگاه
چون نه ازچپ دیداورا نه‌زراست / گفت آن برنای شوریده کجاست
خادمی گفتش که در زندانست او / پای در بندست و سرگردانست او
گفت ما را عزم زندان او فتاد / ز انکه آنجا صدقه‌ای خواهیم داد
چون به‌زندان درشدآن یاقوت لب / کرد شرالدوله را حالی طلب
دید در زنجیر سر تا پای او / گل شده از اشك خونین جای او
برقع از چهره برافکند آن نگار / شد زبان و عقل سودائی ز کار
در فروغ و فرّ او فرتوت گشت / عقل او زایل شد و مبهوت گشت
سخت خاتون‌راخوش آمد درد او / درد کردش دل ز روی زرد او
خواست تا آنجا نشیند یك زمان / لیك در زندان نبودش جای آن
عاقبت با خانه آمد اشك ریز / خواند یك فراش را و گفت خیز
چون شب تاریك گردد آشکار / در جوالی آن فلانی را بیار
رفت فراش و نهادش در جوال / بردش آخرپیش آن صاحب جمال
آن جوان چون دید روی دلنواز / هوش ازو شد عقل زایل‌گشت باز
گشت از جان و خرد بیکار او / شد بتر آن بار از هر بار او
دید خاتون کو ندارد آن‌کمال / کاورد یك ذرّه تاب آن جمال

پس فرستادش بسوی مدرسه — گفت تاکم گرددش این وسوسه
در میان اهل علم و قیل وقال — بو که گیرد عقل او اندك کمال
عاقبت در مدرسه بیمار شد — بند بندش کلبهٔ تیمار شد
چون به‌خاتون زوخبرداری رسید — چادری بر سر بدلداری رسید
مهد دارش گفت مهدآرم به‌در — گفت نه تا بوکه عهد آرم بسر
آن دگر گفتش که‌مرکب‌زین کنم — گفت نه تا عشق را تمکین کنم
همچنان القصه شد تا مدرسه — دید آن بیمار را در وسوسه
آن جهان را سایه افتاده برو — سیل خونین دست بگشاده برو
کرد بر بالین او خاتون مقام — گفت گیر این نامه و برخوان تمام
چون جمالش دید شرالدوله باز — گفت حالی بازگرد ای دلنواز
زانکه گر اینجا کنی یکقدم قرار — مرگ از جانم برآرد صدمار
من ندارم طاقت دیدار تو — عاجزم از ضعف خود درکار تو
عاشق بیچاره گفت ای دلبرم — چون توازشفقت نشستی برسرم
پیشکش را از همه مال جهان — من ندارم هیچ الا نیم جان
گرچه نیست این پیشکش درخوردتو — می‌کشم پیش توجان ازدرد تو
این بگفت وجان‌شیرین‌داد خوش — خاك بروی مرغزاری بادخوش
چون‌چنین‌خاتون بدیدش‌درد ناك — گفت‌ای گشته‌زضعف خودهلاك
من به سه‌دست آمدم بر توبرون — توزهرسه دست‌گشتی سرنگون
هیچ نامردی خود نشناختی — توبدین دل عشق من می‌باختی
چون به‌زندان‌آمدم پیش‌توباز — گشت‌بندت سخت‌ترکارت‌دراز

چون بخلوتگاه خویش آوردمت — صد بلاگوئی که پیش آوردمت
چون گرفتم بـر سر بالینت جای — می نگنجیدی تو بامن در سرای
چون نداری طاقت این درد نیز — پس بگو باتو چه باید کرد نیز
این بگفت و بازگشت از پیش او — مرده مانده عاشق درویش او
دفن فرمود و کفن کـردش تمام — شبنمی شد سوی دریا والسلام
چون نداری هیچ مردی درمصاف — می‌مزن چندین مبارز وارلاف
زانکه گرمردی به‌بینی ای‌سلیم — همچوحیران در گریز آئی زبیم

حکایت

آن مخنث دید ماری را عظیم — جست همچون باد بر بامی زبیم
گوئیا جست آن زمان از زیر تیغ — گفت کومردی وسنگی‌ای‌دریغ
نیست نامردی تو در دست تو — خود ندارد زور تیر از شست تو
گر چه بسیاری نمائی رستمی — نیست ممکن از مخنث محکمی
گرچه نامی بس نکو کردت پدر — لیك ننگین آمدی تو ای پسر

حکایت

در وجود آمد بزرگی را پسر — نام حالی روستم کردش پدر
خودزسستی سخت ناچیز آمد او — نام بودش رستم و حیز آمد او
گر مسلم می شدی کاری به نام — می شدی از نام هر کاری تمام

حکایت

گفت چون مسعود آن شاه درشت	خشمگین شد از حسن زارش بکشت
پیش قصری سرنگونش آویختند	خون او با خاك می آمیختند
او وزیر نیك بد محمود را	بد شه از بی دولتی مسعود را
کثرت دنیا و قلّت بگذرد	در دمی دوران دولت بگذرد
آن همه دولت که درعهد حسن	بود ازکی بود از جهد حسن
باز این بی دولتی کاکنونش بود	زونبود اوهم که از گردونش بود
گر بسی خون پیش اومی ریختند	عاقبت او را به خون آویختند
کار دیوانم جنون آید همه	کز وزارت بوی خون آید همه
هم بیابی تو گدا این جایگاه	گرده ای بی آنکه گردی گرد شاه
شاه دنیا بر مثال آتشست	گرد اوپروانه را گشتن خوشست
چون حسن شد کشته خلقی برسرش	هرکسی می گفت عیبی دیگرش
کشته شدوزننگ عالم می نرست	وز زبان مردمان هم می نرست
هرخری درخرمنش می راند گاو	کشته را هرگزسگان ندهند داو
چون بسی عیبش بگفتند آن زمان	ژنده پوشی بود بر حست از میان
گفت او را بود یك عیب دگر	زین همه عیبی که بشنودم بتر
گفت خالص بود کاریزش هزار	پیش هر کاریز او را یك حصار
جمله را در آهنین در قبله روی	هرحصاری رادهی بی گفت وگوی
کار گاهش بود ملك خود هزار	جمله دیبا بافتندی چون نگار

در شمار او هزار آمد غلام — جمله در مردی و نیکوئی تمام
زان همه کاریز او در پیش و پس — پنج من آبش نصیب افتاد و پس
زان همه دیباکه بُد بر اسم او — ده گزی کرباس آمد قسم او
زان همه نیکو غلام نیك نام — بود بی شك چار حمالش تمام
زان حصار و زان همه در آهنین — حصّه ده خشت آمدش زیر زمین
زان همه دشت وزمین پست و بلند — چار گز خاك لحد بودش بسند
عیب او این بود کزفضل و بیان — خرده دانی کرد دعوی در جهان
گرچه‌جان‌درخرده دانی باخت او — ذرّه ای عیب جهان نشناخت او
خرده دان کو عیب دنبی ننگرد — در غرور افتد به عقبی ننگرد
لاجرم امروز خونش ریختند — سرنگون سارش ز قصر آویختند
او ندید و راه پیچا پیچ بود — عیبش این بود و دگر ها هیچ بود

حکایت

آن یکی حمال‌خوش بنشسته بود — رشتهٔ حمالیش بگسسته بود
سایلی گفتش چرا ای مرد خام — این چنین بی‌کار بنشستی مدام
سیم از تو باز می افتد بسی — چون کند بی‌سیم بی‌کاری کسی
پس زبان بگشاد حمال دژم — گفت‌باز افتدگر از من یك درم
یك درم‌گر رفت‌صد من بار نیز — باز می‌افتد ز پشتم ای عزیز
بار تاچندی کشی بی بار باش — گردمی باقی‌است برخوردار باش

حکایت

خونئی را زار می‌بردند و خوار / تـا در آویزند سر زیرش ز دار
اوطرب می‌کرد و بس دل‌زنده بود / خنده‌می‌زدوان‌چه‌جای خنده‌بود
سایلی گفتش کـه آزادی چرا / وقت کشتن این‌چنین شادی چرا
گفت‌چون‌عمر از قضا ماند این‌قدر / کی توان برد این قدر درغم بسر

حکایت

کرد پیغمبر مگر روزی گذر / نـاودانی را همی گـل زد عمر
درگذشت از وی نکرد اوراسلام / از پسش حالی عمر برداشت گام
گفت آخر یا رسول الله چه بود / کز عمر می برگذشتی زود زود
گفت گشتی از عمارت غـرّه‌ای / توبه مرگ ایمان نداری ذرّه‌ای
تو بلاشك بیخ جـانت می‌زنی / گر گلی برنا و دانت می زنی

حکایت

احمد خضرویه گفت آن دیده‌ور / دیده‌ام خلق جهان را سر بسر
جمله بریك آخورند از خاص‌وعام / جمله را یك قوت می‌بینم مدام
سائلی گفتش کـه ای شیخ کبار / تو بران آخور نبودی هیچ بار
گفت بودم گفت پس ای دیده ور / چیست ازتو فرق تـا خلق دگر
گفت‌فرقست‌انکه‌خلقان دیگرند / جمله‌شادی می کنند ومی خورند

می سکیزند و نمی‌دانند حال
می بر افرازند سر از جاه و مال

جمله‌می‌خندند ومی‌نازندخوش
جمله می‌مانند و می‌تازند خوش

لیك‌من‌هم می‌خورم‌وز بهرزیست
نیستم غافل که دانم حال چیست

خون چوباران می‌فشانم‌هرزمان
می نخندم می ننازم از جهان

حکایت

بود درویشی یکی خانه تهی
دزد در شد یافت درویش آگهی

کرد بسیاری طلب تا هیچ هست
هیچ‌جز بادش نمی‌آمد بدست

کرد صد لاحول کار خویش را
خنده آمد زان سبب درویش را

دزد گفتش با چنین خانه تهی
خنده چون می آیدت بس ابلهی

باچنین خانه‌که در عالم کمست
نیست جای خنده جای ماتمست

حکایت

آن یکی پرسید ازمجنون مگر
کز کدامین سوی قبله‌ست‌ای‌پسر

گفت اگر هستی کلوخی بی خبر
اینك‌اینکعبه‌است‌درسنگی‌نگر

کعبه عشاق مولی آمدست
آن مجنون روی لیلی آمدست

چون‌تونه‌اینی نه‌آن،هستی کلوخ
قبلت ازسنگست‌ای‌بی‌شرم شوخ

حکایت

شبلی آن‌کزمغزمعنی راز گفت
این حکایت از برادر باز گفت

گفت بود اندر دبیرستان شهر
میر زادی یوسف کنعان شهر
حسن او فهرست دیوان جمال
وصف او بالای ایوان کمال
او بمکتب پیش استاد آمده
جمله شاگردان به فریاد آمده
بود آنجا کودکی درویش حال
کفشگر بودش پدر بی ملك ومال
دل زعشق آن پسرمستش بماند
شد ز دست او و بر دستش بماند
یك زمان نشکفت از دیدار او
گرم تر شد هر نفس در کار او
در هوای آن چراغ روز گار
میگداخت ازعشق همچون شمع زار
کودکی ناخورده یك اندوه عشق
چون کشد چون کاه گشته کوه عشق
رفت یك روزی به مکتب میر داد
کودکی را دید پیش میر زاد
گفت این کودك بگوتا آن کیست
گفت آن کفشگر مقصود چیست
گفت آخر شرم دار ای اوستاد
او بهم با میرزادی چون فتاد
میرزاد چون کند با او نشست
طبع او گیرد دهد همت ز دست
کودك دلداده را مرد ادیب
کرداز مکتب نشستن بی نصیب
دورکرد ش از دبیرستان خویش
تاشدآن بیچاره سرگردان خویش
شدزعشق آن پسرچون اخگری
پس چواخگر رفت درخاکستری
چشم همچون ابر نوروز آمدش
آه همچون برق جانسوز آمدش
عاقبت از خویشتن دل برگرفت
از برای مرگ منزل برگرفت
میرزاد از حال او شد با خبر
کس فرستادش که ای زیروزبر
از چه می نالی بگو بامن چنین
گفت دل در کار تو کردم یقین
این زمان دوران جان دادن رسید
نوبت در خاك افتادن رسید
اشك چون گوگرد سرخ ای یارمن
کرد همچون زرمس رخسار من

مدتی در انتظارم داشتی ‌ ‌ همچو آتش بی قرارم داشتی
رفت پیش میرزاد آن مرد باز ‌ ‌ گفت می‌گویدکه مُردم در نیاز
زانکه درکار توکردم دل زعشق ‌ ‌ مرگ آمد بی‌توام حاصل زعشق
میر زادش داد پیغام دگر ‌ ‌ گفت اگرکردی‌تو دل‌زیر و زبر
در سر کارم بـه نزد من فرست ‌ ‌ دانهٔ دل را بدین خرمن فرست
بازآمد مردچون‌گفت این‌سخن ‌ ‌ کودکش گفتا زمانی صبر کن
چون دلم‌خواهدزمن‌دلخواه من ‌ ‌ تا فرستادن نباشد راه من
رفت‌کودك‌خانه‌را درخون‌گرفت ‌ ‌ سینه‌رابشکافت‌دل بیرون گرفت
پس نهاد آن برطبق پوشیده سر ‌ ‌ گفت‌گیر این‌پیش او پوشیده بر
چون دل خود برطبق حالی‌نهاد ‌ ‌ بودش ازجان‌یك رمق‌حالی‌بداد
میرزاد القصه چون‌دیدآن طبق ‌ ‌ او نخوانده بود هرگز آن سبق
آن دل‌پر خون او بیرون گرفت ‌ ‌ جملهٔ‌مکتب زچشمش‌خون‌گرفت
شد قیامت آشکارا در دلش ‌ ‌ رستخیزی نقد آمد حاصلش
خاك اورا قبله‌جای خویش کرد ‌ ‌ هر زمانی ماتم او بیش کرد
گر چه پنداری که پیر عالمی ‌ ‌ در ره عشق از چنین طفلی کمی
گر تومرد راه عشقی‌دل شکاف ‌ ‌ ورنه‌تن‌زن‌جان‌مکن‌چندین‌ملاف
تاکه جان داری بلای‌جان تست ‌ ‌ جان بده‌دردردکاین درمان‌تست

حکایت

بود مجنونی همیشه بی‌کلاه ‌ ‌ برهنه سر می شدی دایم براه
سائلی گفتش که ای شوریده نام ‌ ‌ برهنه سر از چه می باشی مدام

گفت سرپوشیده‌زن باشد نه مرد | این سئوال بدکه توکردی که کرد
گفت پایت‌ازچه باری برهنه‌ست | گفت‌ای‌احمق سری‌کویك‌تنه‌ست
چون برهنه می بود این سرمرا | پای ازو نبود گرامی ترمرا
چون درین ره‌پای وسردرباختی | قدر بی قدری خود بشناختی

حکایت

در رهی می‌رفت شبلی دردناك | دید دو کودك درافتاده به خاك
زانکه جوزی درمیان افتاده‌بود | هر دو را دعوی آن افتاده بود
هردوازیك‌جوز می‌کردندجنگ | شیخ گفتا کرد می باید درنگ
تامن این جوز محقر بشکنم | پس میان هر دو تن قسمت کنم
جوز بشکست و تهی‌آمد میانش | برگسست‌آن‌جایگه‌آهی‌زجانش
گشت بی‌مغزی خویشش آشکار | اشك می‌بارید و می‌شد بی قرار
هاتفی‌گفتش که‌ای شوریده جان | گر تو قسّامی هلا قسمت‌کن آن
چون نه‌ای‌صاحب‌نظرخامی مکن | بعد ازین دعوی قسامی مکن

حکایت

کشتیئی افتاد در غرقاب سخت | بوددرکشتی‌حریصی شوربخت
نقدش آهن بود خرواری‌مگر | بود با اوهمنشین مردی دگر
نقد این‌پرّ حواصل بود وبس | موج‌چون‌بسیارشد ازپیش‌وپس
آنکه داشت‌آهن همه‌برپشت بست | وین بدان پرحواصل بر نشست

عاقبت چون گشت آن کشتی خراب / مرد را افکند آن آهن در آب
واندگر یك راه ساحل بر گرفت / خوش خوشش پر حواصل بر گرفت
ای شده عمری گران بار گناه / می نه‌ترسی پیش وپس آبی سیاه
با دلی چون آهن وباری گران / کی رسد کشتی ایمان باکران
گر ز دریا راه ساحل بایدت / بار چون پّر حواصل بایدت
ورنه در غرقاب خون افتاده گیر / ازگران باری نگون افتاده گیر
این زمان دریاب کاسان با شدت / ورنه دشواری فراوان باشدت

حکایت

آن امیری را چو آمد مرگ پیش / کرد حیران روی سوی قوم وخویش
گفت دردا و دریغا کز غرض / آخرت با خواجگی کردم عوض
زآرزوی این جهان می سوختم / لاجرم آن یك بدین بفروختم
می روم امروز جانی سوخته / رفته دنیا و آخرت بفروخته
ای دل غافل دمی بیدار شو / چند بد مستی کنی هشیار شو

حکایت

آن یکی دیوانه را از اهل راز / گشت وقت نزع جان کندن دراز
از سر بی قوتی و اضطرار / همچو ابری خون فشان بگریست زار
گفت چون جان ای خدا آورده‌ای / چون همی بردی چرا آورده‌ای
گر نبودی جان من بر سودمی / زینهمه جان کندن ایمن بودمی

نه مرا از زیستن مردن بدی　　نه ترا آوردن و بردن بدی

حکایت

در زمستان یك شبی بهلول مست　　پای در گل می شد و کفشی بدست
سائلی گفتش چه سر داری براه　　توکجاخواهی شدن زین جایگاه
گفت دارم سوی گورستان شتاب　　زانکه آنجاظالمیست اندرعذاب
می روم چون گور او پر آتش است　　گرم گردم زانکه سرما ناخوش است

حکایت

آن یکی دیوانه در بغداد شد　　یك دکان پرشیشه دیداوشاد شد
برگرفت آنگاه سنگی ده بدست　　وان همه شیشه بیك ساعت شکست
صدهزاران شیشه می شدسر نگون　　بس طراق وطمطراق آمد برون
مرد سودائی که آن سوداش کرد　　از پسش خندیدو بس صفراش کرد
آن یکی گفتش که ای شوریده مرد　　این چرا کردی وهرگز این که کرد
سود او بر باد دادی این زمان　　مرد را درویش کردی زین زیان
گفت من دیوانه ای بس سرکشم　　وین طراق وطمطراق آید خوشم
چون خوشم این آمد اینهم هست کار　　با زیان او و با سودم چه کار
در حقیقت زینهمه طاق و رواق　　نیست کس آگاه جزاز طمطراق
هیچکس ازسرّ کارآگاه نیست　　زانکه آنجاهیچ کس راراه نیست
نیست کس را از حقیقت آگهی　　جمله می میرند با دستی تهی

حکایت

ناگهی بهلول راخشکی بخاست رفت پیش شاه‌ازوی دنبه‌خواست
آزمایش کرد آن شاهش مگر تا شناسد هیچ باز از یکدیگر
گفت شلغم پاره باید کرد خرد پاره کرد آن‌خادمش درپیش برد
اندکی‌چون‌نان وآن‌شلغم‌بخورد برزمین افکند ولختی غم‌بخورد
شاه را گفتا که تاگشتی تو شاه چربی از دنبه برفت اینجایگاه
بی حلاوت شد طعام از قهر تو می‌بباید شد برون از شهر تو

حکایت

گشت مجنون‌هرزمان‌شوریده‌تر همچنان در کوی لیلی شد مگر
هر چه را در کوی لیلی دید او بوسه‌اش می داد و می بوسید او
گه درو دیوار در بر می گرفت گاه راه از پای تا سر می گرفت
نعره می زد در میان‌کوی خوش خاك می افشاند ازهرسوی‌خوش
روزدیگرآن‌یکی‌گفتش‌که‌دوش ازچه‌کردی‌آنهمه‌بانك وخروش
هیچ دیوار و دری نگذاشتی می گرفتی در بر و می داشتی
هیچ از در کار بر نگشایدت هیچ از دیوار در نگشایدت
کرد مجنون یاد سوگندی عظیم گفت تا در کوی او گشتم مقیم
من ندیدم در میان کوی او بر در و دیوار الا روی او
بوسه گر بر در زنم لیلی بود خاك اگر بر سر کنم لیلی بود
چون همه لیلی بود در کوی او کوی لیلی نبودم جز روی او

حکایت

بود مردی از عرب در کار خام
خوش به پنج انگشت میخوردی طعام
سائلی گفتش کـه ای بس بینوا
هین مرا آگاه گردان تـا چـرا
تو به پنج انگشت خوردی این طعام
گفت زان کانگشت شش نیست ای غلام
گر بجای پنج شش بودی مرا
هر شش من بـار کش بودی مرا
گر هزاران دیده داری ای غلام
هم نظر را باید آن جمله مدام
گر شود هر دو جهان زیر و زبر
بس بود هر دوجهان را آن نظر

حکایت

رهبری بودست الحق رهنمای
میهمانی خواست یکروز از خدای
گفت در سرّش خداوند جهان
کایدت فـردا پگه یك میهمان
روز دیگر مرد کار آغاز کرد
هرچه باید میهمان را ساز کرد
بعد از آن می کرد هر سوئی نگاه
پیش او آمد سگی عاجز ز راه
مرد آن سگ را براند از پیش خوار
همچنان می بود دل در انتظار
تا مگر آن میهمان ظاهر شود
هدیهٔ حق زود تر حاضـر شود
کس نگشت البته از راه آشکار
میزبان درخواب شد از اضطرار
حق خطابش کرد کای حیران خویش
چون فرستادم سگی راز ان خویش
تا تومهمان داریش کردیش دور
تا گـرسنه رفت از پیشت نفور
مرد چون بیدار شد سر گشته شد
درمیان اشك وخون آغشته شد
می‌دوید از هر سوئی ومی شتافت
عاقبت درگوشه‌ای سگ را بیافت

پیش اورفت وبسی زاریش کرد — عذرخواست وعزم دلداریش کرد
سگ زبان بگشاد و گفت ای مرد راه — میهمان میخواهی ازحق دیده خواه
ای که ازحق میهمان می بایدت — دیده درخورتر ازآن می بایدت
گر نداری دیده ازحق دیده خواه — زانکه نتوانی شدن بی دیده راه

حکایت

وقت غز خلقی بجان در مانده ای — هرکسی دستی زجان افشانده ای
رخت می کردند پنهان هرکسی — پیشوایان گم شده در هر پسی
رفت آن دیوانه بر بامی بلند — ژنده ای را در سر چوبی فکند
چوب گردانید گرد سر بسی — می نیندیشید یك جو از کسی
گفت ای دیوانگی من بی نوا — دارم از بهر چنین روزی ترا
درچنان روزی که جان را بیم بود — مرد بی دل خسرو اقلیم بود
تو نمی دانی که چون آهو زسگ — راهزن بگریزد از عریان بتك
تا ترا نقدیست بند جان تست — ور نداری هیچ جمله آن تست
هرچه داری ترك کن یکبارگی — تا برون آئی ازین بی چارگی

حکایت

بود صاحب عزلتی درگوشه ای — ازجهان نه زادی و نه توشه ای
برتوکل روزوشب بنشسته بود — رشتهٔ دل در قناعت بسته بود
چون نمی پیچید هیچ ازراه حق — بود گستاخیش با درگاه حق

گرسنه از ره رسیدندش دو کس　　　　وا و نداشت از دخل و خرج الّا نفس
چون نشستند آن دو کس تا دیرگاه　　　　در نیامد هیچ معلومی ز راه
چون بسی گشت آن دو تن را انتظار　　　　شیخ شد از شرم ایشان شرمسار
عاقبت برجست از جای آن زمان　　　　کرد چون دیوانه سر بر آسمان
گفت من آخر چه دارم بیش و کم　　　　میهمانم می فرستی دم به دم
چون فرستادی دو روزی خواره را　　　　روزیی باید من بیچاره را
گر فرستادی مرا روزی کنون　　　　وارهی از جنگ هر روزی کنون
ورنه زین چوبی نهم برگردنم　　　　جملهٔ قندیل مسجد بشکنم
چون بگفت این مرد دل برخاسته　　　　شد زره خوانی پدید آراسته
درزمان آمد غلامی همچو ماه　　　　کرد خدمت خوان نهاد آنجایگاه
چون شنودند آن دو تن گفتار او　　　　در تعجب آمدند از کار او
هردو گفتندش که گستاخی عظیم　　　　می نیارد هیچ گستاخیت بیم
گفت دندانی بدو باید نمود　　　　تاکه ننمائی ندارد هیچ سود

حکایت

نازنین شوریدهٔ درگاه بود　　　　پیشش آمد زاهدی در راه زود
گفت می گوید خداوندت سلام　　　　نازنین گفتش که تو برگیر گام
از فضولی دست کن کوتاه تو　　　　زانکه هیچ از حق نه‌ای آگاه تو
کار حق بر تو کجا مبنی بود　　　　کز وکیلی چون تو مستغنی بود
تو برون شو از میان کان ذات فرد　　　　بی رسولی تو داند گفت و کرد

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته
وز غم بی نامیش جان کاسته

می گریست از غم که یك نانش نبود
چون نبودش نان غم جانش نبود

آن یکی گفتش که مگری ای نژند
کان خداوندی که این سقف بلند

بی ستونی در هوا بنهاد او
روزی تو هم تواند داد او

مردمجنون گفت ای کاش این زمان
از برای محکمی آسمان

حق تعالی صد ستون بنهاده ای
بی زحیری نان من می داده‌ای

نان خورش می باید و نانم کنون
من چه دانم آسمان بی ستون

حکایت

چون به چین افتاد اسکندر زراه
داشتش فغفور چین درچین نگاه

کرد بزمی آن چنان شاهانه راست
کان صفت ناید به صد افسانه راست

چند کاسه پیش اسکندر نهاد
پردرو پر لعل و پر گوهر نهاد

گفت بسم‌الله بکن دستی دراز
تا کنند آنگه سپه دستی فراز

گفت اسکندر که پیشم قوت نیست
کاسه جز پر لعل و پر یاقوت نیست

کاسه پر گوهر چرا کردی بگو
کی خورد مردم چنین خوردی بگو

شاه چین گفتش که ای بحر علوم
تو نسازی قوت خود گوهر بروم؟

گفت گوهر چون تواند خورد کس
گرده‌ای دو نان مرا قوتست و بس

کار من بی شك چو کار خاص وعام
می شود روزی به دو گرده تمام

شاه گفتش چون نمی خوردی گهر / می نبایستت دو گرده بیشتر
می نشد در روم این دو گرده راست؟ / گر چنان جائیت بر بایست خاست؟
جملهٔ عالم بزیر پای کرد / عزم یك یك شهر و یك یك جای کرد
راه مـی‌پیمود با چندین سپاه / کرد چندینی رعیّت را تباه
این دو گرده راست می بایست کرد / هم به روم آزاد می بایست خورد
هیچ کس را در جهان بحر و بر / از قنـاعت نیست ملکـی بیشتر

حکایت

آن یکی دیوانه را می تاختند / کودکانش سنگ می انداختند
در گریخت او زود در قصر عمید / بود اودر صدر آن قصر مشید
دید در پیشش نشسته چند کس / باز می راندند از رویش مگس
بانگ بروی زد عمید از جایگاه / گفت ای مدبر که داد اینجات راه
گفت بود از دیده من خون چکان / زانکه سنگم می‌زدند این کودکان
آمدم کز کودکان بازم خـری / خود تو صدباره زمن عاجزتری
چون ترا درپیش باید چند کس / تا ز رویت باز می راند مگس

حکایت

کودکی با خویش تنها ساختی / جوز با خود جمله تنها باختی
آن یکی پرسید از وی کی غلام / از چه تنها جوز می بازی مدام
گفت میری دوست می‌دارم بسی / تا همه مـن میر باشم نه کسی

حکایت

بود برنایی بغایت کاردان | تیز فهم و زیرك و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود | سال تا سالش دوشب تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت | کارجز تعلیق و تکراری نداشت
بود روشن چسم استادش ازاو | زانکه الحق نیك افتادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی | هم سخن با اودگرگون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در | یك کنیزك همچو خورشیدی دگر
نیك چشمی دلبری جان پروری | عالم آرائی عجایب پیکری
از دو لعل او شکر می ریختی | طوطیان را بال وپرمی ریختی
ازدوچشمش تیر بیرون میشدی | کشته خون آلوددرخون میشدی
چشم این شاگرد بر وی اوفتاد | گفت من شاگردم و او اوستاد
درجهان استاد نیست اکنون کسم | این زمان شاگردی این بت بسم
روزوشب درعشق آن بت اوفتاد | کرده کلّی ترك درس اوستاد
گرچه بسیاری بدانش داد داد | ذره‌ای عشق آن همه برباد داد
عاقبت یکبارگی بیمار شد | بندبندش کلبهٔ تیمار شد
آنچه اورا با کنیزك اوفتاد | واقف آن گشت آخر اوستاد
از سر دانش بحیلت قصد کرد | ازدو دست آن کنیزك فصدکرد
مسهلی دادش که درکارآمدش | بعد ازآن حیضی پدیدارآمدش
آن کنیزك شدچوشاخ خیزران | گشت گلنارش چو برگ زعفران
نه نکوئی ماند در دیدار او | نه طراوت ماند در رخسار او

از جمالش ذرّه ای باقی نماند   آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
قرب سی مجلس که دار و خورده داشت   جمله در یک طشت برهم کرده داشت
خون فصد و حیض هم در طشت بود   تا بسر آن طشت درهم گشت بود
خواجه آن شاگرد زیرک را بخواند   وز پس پرده کنیزک را بخواند
اول آن شاگرد را چونجای کرد   آن کنیزک پیش او برپای کرد
چون بدید آن مرد برنا روی او   نیز دیگر ننگرست از سوی او
در تعجب ماند کان زیبا نگار   چون چنین بی بهره شد از روزگار
سردئی از وی پدیدار آمدش   گرمی تحصیل در کار آمدش
آن همه بیماری او باد گشت   زان کنیزک تا ابد آزاد گشت
چون بدید استاد آزادی او   بر غمش غالب شده شادی او
گفت تا آن طشت آوردند زود   سر گشاده پیش او بردند زود
گفت ای برنا چه کارت اوفتاد   بی قراری شد قرارت اوفتاد
آن همه در عشق دل گرمیت کو   وآنهمه شوخی و بی شرمیت کو
روز و شب بود اینکنیزک آرزوت   سر برآراز پیش کاینک آرزوت
روی تو از عشق او زرد از چه شد   وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم   لیک کم شد از وی این یک چیز هم
آنچه دور از روی تو کم گشت ازو   در نگر اینک پرست اینطشت ازو
بر کنیزک باد می پیموده ای   در حقیقت عاشق این بوده ای

حکایت

آن یکی دیوانه ای یک گرده خواست   گفت من بی برگم این کار خداست

مرد ومجنون گفتش ای شوریده حال　　من خـدا را آزمودم قحط سال
بود وقت غـز ز هـرسو مرده‌ای　　و او نداد از بی نیازی گـرده‌ای

حکایت

آن یـکـی دیوانـه‌ای پرسید راز　　کای فلان، حق را شناسی بی‌مجاز
گفت چون نشناسمش صد باره من　　زانك ازوگشتم چنیـن آواره مـن
هم زشهر وهم ز خویشان دورکرد　　دل ز من برد و مرا مهجور کـرد
روز و شب در دست دارد دامنـم　　جملـه مـن او را شناسم تـا منم

حکایت

گفت با مجنون شبی لیلی به راز　　کای به عشق من زعقل افتاده باز
تا توانـی با خـرد بیگانه باش　　عقل را غارت کن و دیوانـه باش
زانکه گر تو عاقل آئی سوی من　　زخم بسیاری خوری در کوی من
لیك اگر دیوانـه آئی در شمار　　هیچ کس را با تو نبود هیچ کار

حکایت

آن یکـی دیوانـه سر افراشته　　سر بـه سوی آسمان بـر داشته
خوش زبان بگشادو گفت ای کردگار　　گر ترا نگرفت دل زین کاروبار
دل مرا بگرفت تا چندت ازین　　دل نشد سیر ای خداوندت ازین

حکایت

گفت آن دیوانه بس بی برگ بود — زیستن بر وی بتر از مرگ بود
درشکم نان درجگر آبی نداشت — درهمه عالم خوروخوابی نداشت
ازقضا یکروز بس خوار وخجل — سوی نیشابور می شد تنگدل
دید ازگاوان همه صحرا سیاه — همچو صحرای دل ازظلم وگناه
بازپرسیداوکه این گاوان کراست — گفتن این ملك عمید شهرماست
رفت از آنجا چشمها خیره شده — دید صحرایی دگر تیره شده
بود زیر اسب صحرایی نهان — اسب گفتی باز می گیرد جهان
گفت این اسبان کراست اینجایگاه — گفت هست آن عمید پادشاه
رفت لختی نیز آن ناهوشمند — دید صحرائی دگر پر گوسفند
گفت آن کیست چندینی رمه — مردگفت آن عمیدست این همه
رفت لختی نیز چون دراوزه دید — ماه وش ترکان بی اندازه دید
هر یکی رویی چو ماه آراسته — جمله همچون سر و قد پیراسته
دل ز درّ گوش ایشان درخروش — خواجگان شهرشان حلقه بگوش
در جهان حسن آن هم لشکری — ختم کرده نیکوئی و دلبری
گفت مجنون این غلامان آن کیست — این همه سرو خرامان آن کیست
گفت شهرآرای عیدند این همه — بندۀ خاص عمیدند این همه
چون درون شهرشد آن ناتوان — دید ایوانی سرش بر آسمان
کرده دکانی ز هر سوئی دراز — عالمی سرهنگ آنجا سر فراز
هر زمان خلقی فراوان می‌رسید — شور از ایوان بکیوان می‌رسید

کرد آن دیوانه از مردی سوال — کان کیست این قصر باچندین کمال
گفت این قصر عمیدست ای پسر — توکه باشی تا ندانی این قدر
مرد مجنون دیدخود رانیم جان — وز تهی دستی نبودش نیم نان
آتشی در جان مجنون اوفتاد — دل زخشم اینش در خون اوفتاد
ژنده ای داشت اوزسر بر کندزود — پس بسوی آسمان افکند زود
گفت گیر این ژنده دستار اینت غم — تا عمیدت را دهی این نیز هم

حکایت

بی دلی ازخویش دست افشانده بود — تنگ دل از دست تنگی مانده بود
چون بروشد دور بی برگی دراز — رفت سوی مسجدی دل پر نیاز
روی را در خاك می مالید زار — همچو زیر چنگ می نالید زار
زار می‌گفت ای سمیع وای بصیر — زود دیناری صدم ده بی زحیر
زانکه می‌دانی که چون درمانده‌ام — در میان خاك و خون در مانده ام
گفت بسیاری ولی سودی نداشت — خشمگین شدزانکه بهبودی نداشت
گفت یارب گر نمی بخشی زرم — این توانی مسجد افکن بر سرم
زین سخن دیوانه در شست اوفتاد — زانکه اندر سقف جرشست اوفتاد
سقف مسجد خاك ریزی ساز کرد — مرد مجنون کان بدید آغاز کرد
گفت یارب جلدی آن راکین زمان — برسرم اندازی این سقف گران
هرکه زر خواهد تو انگارش کنی — بام مسجد بر سر انبارش کنی
عاقبت چون خاك ریز آغاز کرد — جامه در دندان گریز آغاز کرد

حکایت

برد مجنون را سوی کعبه پدر | تا دعا گوید شفا یابد مگر
چون رسید آن جایگه مجنون زراه | گفت این جاکن دعا این جایگاه
گو خداوندا مرا بی درد کن | عشق لیلی بر دل من سرد کن
تو دعا کن تا پدر آمین کند | بوکه حق این مهربانی کین کند
دست برداشت آنزمان مجنون مست | گفت یارب عشق لیلی زانچه هست
می‌توانی کرد صد چندان کنی | هر زمانم بیش سر گردان کنی

حکایت

میر زادی بود بس خورشید چهر | از قدم تافرق چون خورشید مهر
مشك‌موئی تنگ چشمی دلبری | هر دو لعلش شیر وشهد و شکری
چون به ترکی گفتنش رای آمدی | دُر دندانش شکر خای آمدی
هرزمان عمدا ز پس کردی نگاه | و اوفکندی پیش دو زلف سیاه
هرکه زلف‌او به‌پیش افکنده دید | خویش رادرپیش زلفش بنده دید
بامدادان کو برون می آمدی | از لب او بوی خون می آمدی
با کمان و تیر آن عالم فروز | بر گرفتی راه صحرا روز روز
چون کژ استادی و تیر انداختی | عالمی را در نفیر انداختی
چون نهادی تیر سر کش درکمان | خلق سرگردان شدندی هر زمان
هرکژی کز ناوك مژگانش خاست | ابروی همچون کمانش کرد راست

جمله می مردند چون راهی نبود — هیچ کس را زهرهٔ آهی نبود
عاشقیش افتاد آتش پاره ای — بی‌قراری بی‌دلی خون خواره ای
جان اومی‌سوخت‌دل‌خود رفته بود — زانکه بیش‌ازجان‌دلش‌آشفته بود
گفت تا جانست با دمساز خویش — کی توانم گفت هرگزراز خویش
می نبودش صبر بی آن درّ پاك — کرد از شوق رخش عزم هلاك
موضعی کان میرزاد آنجایگاه — تیر می انداخت هر روزی پگاه
بود از بهر هدف یك توده خاك — شد نهان در خاك عاشق درد ناك
خویش‌رادرخاك پنهان‌کرد چست — مرگ‌را بنشست‌ودست‌ازجان‌بشست
چون دگر روز آمدآن‌مه‌پاره باز — خاك کرد ازتیرآن خونخواره‌باز
آنچنان تیریش زدبر سینه سخت — کز شگرفی تیر اوشد لخت لخت
عاشقش از خاك بیرون کرد سر — جملهٔ آن خاك در خون کرد تر
میرزاده کان بدید از دور جای — باز می نشناخت زان غم سرزپای
سوی‌عاشق‌رفت وگفت‌ای‌شوخ‌مرد — این چراکردی وهرگزاین‌که‌کرد
مرد عاشق چون شنید آواز او — پس بدید آن نیکویی وناز او
همچو باران گریه ای بروی فتاد — راست گفتی آتش اندرنی فتاد
گفت ازان اینکار کردم بر یقین — تا توم گوئی چرا کردی چنین
تیر چون از دست تو آمد برون — گو بریز از سینهٔ من جوی خون
هرچه از دست تو آید خوش بود — گر همه دریای پر آتش بود
بود با زلف توم رازی نهان — هیچ محرم می ندیدم در جهان
دور دیدم زلف چون زنجیر تو — باز گفتم راز دل با تیر تو

کاشکی من صاحب صد جانمی | تا همه بر تیر تو افشانمی
نیم جانی بود از عالم مرا | از هزاران جان به است این دم مرا
کی کنم از نیم جانی یاد من | کز هزاران جان شدم آزاد من
گر بجان آمد مرا در عشق کار | پیش جانان خوش توانم مرد زار
چون بگفت این راز خود خوش جان بداد | جان گران نخریده بود ارزان بداد
ای که برجان لرزی و برتن مدام | خود به یك ارزن نمی‌ارزی تمام
زندگانی این چنین کن گر کنی | جانفشانی این چنین کن گر کنی

حکایت

نوح منصور آن شهنشاه جهان | یك پسر داشت ای عجب ماه جهان
رخش حسن او چو گرد انگیختی | از نفس ها باد سرد انگیختی
چون بشیرینی جمال افروختی | از حیا چون نی شکر می‌سوختی
زلف او در سر فکندن کاملی | سر در افکنده بهر مویش دلی
چنبر زلفش رسن اندر رسن | حلقه درحلقه شکن اندرشکن
صدهزاران تاب در وی بیش بود | آری آن بت آفتاب خویش بود
تختهٔ پیشانیش از سیم بود | جمله را تا بود از آنجا بیم بود
خال او در روی او درحال بود | عقل وجان سر بر خط آن خال بود
از دهانش خود سخن گفتن خطاست | زانکه آنجا تنگنا در تنگناست
گر بخندیدی دمی آن سیمبر | درزمان ازسنگ رستی نیشکر
از زنخدانش سخن حیرا نیست | زانکه آنجا کوی سر گردانیست

برده گوی حسن رویش تا بماه ‌‌ گوی او برماه وپس در گوی چاه
در میان گوی او چاه آمده ‌‌ وی عجب آن چاه برماه آمده
گرچه عقلم شرح او نیکو دهد ‌‌ لیکن او باید که شرح او دهد
گشت مردی از سپاه شهریار ‌‌ عاشق او عاشق بس بی قرار
بی رخش از بس که خون بگریستی ‌‌ همچو لاله غرقه درخون زیستی
بی لبش از بس که ماتم داشتی ‌‌ گوئیا صد مرده هر دم داشتی
درغمش از بس که سر گردان شدی ‌‌ گوئیا یك گوی و صد چوگان شدی
هر زمان یك درد او صد بیش گشت ‌‌ خویش را می کشت تا بی خویش گشت
شاه را آمد ز عشق او خبر ‌‌ پاره ای آنجا فرو افکند سر
گفت فرمایند تا فردا پگاه ‌‌ در فلان صحرا بود عرض سپاه
پس پسر را گفت شاه نامور ‌‌ جامهٔ زیبا فرو پوش ای پسر
شانه کن مرغول زلفت از گلاب ‌‌ گرد بفشان ازرخ چون آفتاب
اندك آرایش مکن بسیار کن ‌‌ هر چه بتوانی همه بر کار کن
مرکبی رهوار و زیبا بر نشین ‌‌ عرض خواهد بود فردا برنشین
روز دیگر سوی صحرا رفت شاه ‌‌ عرض می کرد از همه سوئی سپاه
شاه باشه زاده و صاحب خبر ‌‌ هر سه می کردند از بالا نظر
شاه باصاحب خبر گفت آن زمان ‌‌ کان جوان عاشق آید در میان
دست برزانوی من زن آن نفس ‌‌ تا بدانم منکه کیست آن هیچ کس
چون زمانی بود هم پهلوی او ‌‌ دست زد آهسته بر زانوی او
کرد شه آنجایگه حالی نگاه ‌‌ بود برنائی چو سروی زیر ماه

هم قبائی سخت نیکو در برش — هم کلاه شوشهٔ زر بر سرش
چون فرود آمد میان عرض گاه — در پسر می‌کرد دزدیده نگاه
شه پسر را گفت از اسب آی زیر — باز کن بند قبا در رود لیر
درمیان این سپاه‌ای نیك بخت — در برش گیر و بسی بفشار سخت
روی بررویش همی‌نه هر نفس — همچنان می باش تا گویم که بس
آن پسر حالی بجای آورد راز — می‌شد و بند قبا می کرد باز
ای عجب هر بند کو بر می گشاد — صد گره بر جان عاشق می‌فتاد
شد بر برنا بغارت کردنش — دست چنبر کرد گرد گردنش
بعد از آن آورد درزیر قباش — محکمش می‌داشت از بیم فناش
تا به دیری همچنان می‌داشتش — از بر خود هیچ می نگذاشتش
گه نهادی روی خود برروی او — گاه بستی موی خود برموی او
وی عجب از پیش و پس چندان سپاه — خیره می کردند درهردو نگاه
تا که آواز آمدش از شهریار — کای گرامی دست از وا کنون بدار
چون پسر کرد از برخویشش رها — برزمین افتاد و جان شد زو جدا
چون جدا می گشت جانان از برش — رفت با جانان بهم جان از برش
زان قبا تنگ آمدش با جان خویش — کو قبا پوشید با جانان خویش

حکایت

کافری پیش خلیل آمد فراز — گفت نانی ده بدین صاحب نیاز
گفت اگر مؤمن شوی وائی براه — هرچه دل می خواهدت از من بخواه

این سخن کافر چو بشنود از خلیل — در گذشت او حالی آمد جبرئیل
گفت حق می گوید این کافر مدام — از کجا می خورد تا اکنون طعام
او که چندین گاه نان می یافتست — از خداوند جهان می یافتست
این زمان کو از درت نان خواه شد — تن زدی تا گرسنه در راه شد
چون توئی دایم خلیل کردگار — با خلیل خویش شو در جود یار
با چنین فضلی ترا در پیشگاه — کی توان ترسید از بیم گناه
زانکه آن دریا چو در جوش آیدت — نیك و بد جمله فراموش آیدت

حکایت

شد جوانی را حج اسلام فوت — از دلش آهی برون آمد بصوت
بود سفیان حاضر آنجا غم زده — آن جوان را گفت ای ماتم زده
چار حج دارم برین درگاه من — می فروشم آن بدین یك آه من
آن جوان گفتا خریدم و او فروخت — آن نکو بخرید و این نیکو فروخت
دید آن شب ای عجب سفیان بخواب — کامدی از حق تعالیش این خطاب
کز تجارت سود بسیار آمدت — گر بکاری آمد این بار آمدت
شد همه حج ها قبول از سود تو — تو ز حق خشنود و او خشنود تو
کعبه اکنون خاك جان پاك تست — گر حجست امروز بر فتراك تست

حکایت

دعویی بد صوفی درویش را — سوی قاضی برد خصم خویش را
صوفی آن دعوی چو کرد آنجایگاه — بیّنت را خواستش قاضی گواه

رفت صوفی و دل از بند آورید[1] در گواهی صوفیی چند آورید
قاضیش گفتا دگر باید گواه برد ده صوفی دگر آنجایگاه
باز قاضی گفت کای مرد مجاز صوفیان را می میار اینجا فراز
زانکه هر صوفی که باخود آوری یك تنند ایشان اگر صد آوری
چون عدد نبود میان آن گروه دو گواه آور نه زان آن گروه
کاین گروهی اند چون یك تن شده وز میانشان رسم ما و من شده
هر که یك دم او فتاد این جایگاه تا ابد جاوید بر خیزد ز راه

حکایت

بود پیری عاجز و حیران شده سخت کوش چرخ سرگردان شده
دست تنگی پایمالش کرده بود گرگ پیری در جوالش کرده بود
بود نالان همچو چنگی زاضطراب پیشهٔ او از همه قول و رباب
نه یکی بانگ ربابش می خرید نه کسی نان ثوابش می خرید
گرسنه مانده نه خوردی و نه خواب برهنه مانده نه نانی و نه آب
چون نبودش هیچ روی از هیچ سوی برگرفت آخر رباب وشد به کوی
مسجدی بود از همه نوعی خراب رفت آنجا و بزد لختی رباب
رخ به قبله زخمه را برکار کرد پس سرودی نیز با آن یار کرد
چون بزد لختی رباب آن بی قرار گفت یارب من ندانم هیچ کار
آنچه می دانستم آن آوردمت خوش سماعی با میان آوردمت
عاجزم پیرم ضعیفم بی کسم چون ندارم هیچ نان جان می بسم

1ـ یعنی دل را از بند جدا کرد .

نه کسم می‌خواند از بهر رباب — نه کسم نان می‌دهد بهر ثواب
من چوکردم آن خود برتو نثار — تو کریمی نیز آن خود بیار
در همه دنیا ندارم هیچ چیز — رایگان مشنو سماع من تو نیز
کار من آماده کن یکبارگی — تا رهائی یابم از غمخوارگی
چون زبس گفتن دلش در تاب شد — هم‌در آن مسجد خوشی در خواب شد
صوفیان بو سعید آن پیر راه — گرسنه بودند جمله چند گاه
چشم در ره تا فتوحی در رسد — قوّت تن قوت روحی در رسد
عاقبت مردی در آمد با خبر — پیش شیخ آورد صد دینار زر
بوسه داد وگفت اصحاب تراست — تاکنند امروز وجه سفره راست
شد دل اصحاب الحق خوش از آن — رویشان بفروخت چون آتش از آن
شیخ آن زر داد خادم راو گفت — درفلان‌مسجد یکی پیری بخفت
با ربابی زیر سر پیری نکوست — این زراوراده که‌این زر آن‌اوست
رفت خادم برد زر درویش را — گرسنه بگذاشت قوم وخویش‌را
آن‌همه زر چون بدید آن‌پیر زار — سر بخاك آورد وگفت‌ای کردگار
از کرم نیکو غنیمی می کنی — با چو من خاکی کریمی می کنی
بعد ازینم گر نیارد مرگ‌خواب — جمله از بهر تو خواهم زد رباب
می‌شناسی قدر استادان تو نیک — هیچ کس مثل تو نشناسد ولیك
چون تو خود بستوده‌ای چه‌ستایمت — لیك چون زر بر سدم باز آیمت

حکایت

عاشقی را بود معشوقی چو ماه مهر کرده ترك پیش او کلاه
مدتی در انتظارش بوده بود جان بلب پر خون دلی پالوده بود
داد آخر وعده وصلیش یار گفت خواهد بودت امشب روز بار
مرد آمد تا در دلخواه خویش اوفتادش مشکلی در راه خویش
گفت اگر این حلقه را بر در زنم گویدم آن کیست من گویم منم
گویدم پس چون توئی باخویش ساز عشق اگر بازی همه باخویش باز
ور بدو گویم نیم من این توی گویدم پس تو برو گر می روی
درمیان این دو مشکل چون کنم خویش را بیخویش حاصل چون کنم
آن شبانگه بر در آن دلفروز هم درین اندیشه بود او تا بروز
این سخن گفتند پیش صادقی گفت عاقل بود او نه عاشقی
زانکه همچون عاقلان صد گونه حال گشت در وی در جواب و در سؤال
لیك اگر بودیش عشقی کار گر در شکستی زود و در رفتی بدر
تا بر اندیشی تو کار از بد دلی حاصلت گردد همه بی حاصلی
عاشقان را نیست با اندیشه کار مصلحت اندیش باشد پیشه کار

حکایت

خسروی کاعجوبهٔ آفاق بود خسروی او علی الاطلاق بود
دختری چون ماه زیر پرده داشت از غمش خورشید ره گم کرده داشت

پای تا سر لطف و زیبائی و ناز
دلفروز و دلفریب و دلنواز

آفتاب از روی او افروخته
مهر و مه را ذره‌گی آموخته

کرد آهو یاد زلفش در تتار
تا قیامت ناف آهو نافه داد

از کمانش تیر اگر رفتی برون
هر که خوردی در زمان خفتی بخون

شورشی در جادوان افتاد ازو
های و هو در آهوان افتاد ازو

بود چون میمی دهان تنگ او
سر بمهر از لعل گوهر رنگ او

آب حیوان تشنهٔ گفتار او
چشم رضوان عاشق دیدار او

چون دهم شرحش چه گویم یاربش
نیست شیرین هر چه گویم جز لبش

خود چه گویم چون کنم من یاد ازو
زانکه ممکن نیست جز فریاد ازو

بود باغی آن صنم را چون بهشت
پر درخت و پر گل عنبر سرشت

خادمی آورده بود اندر بهار
از برای باغ صد مزدور کار

کار می کردند چون آتش همه
وزخوشی آن چمن دلخوش همه

تا که آن دختر برون آمد بباغ
همچنان کاید بشب چارم چراغ

همچو کبکی می خرامید از خوشی
همچو شهبازی سری پر سرکشی

اطلسش درخاك دامن می کشید
گیسوش عنبر بخرمن می‌کشید

چون گذر کرد آن سمنبر نرم نرم
جملهٔ گلها بخاك آمد ز شرم

در میان آن همه مزدور کار
بود برنائی چو آتش بی قرار

عشق دختر آتشی در جانش زد
جانش غارت کرد و بر ایمانش زد

رفت مرد از دست واز پای اوفتاد
دست و پایش سست و برجای اوفتاد

دل شد و جان بیقرارش اوفتاد
کارش افتاد و چه کارش اوفتاد

آه او کز پرده پیدا آمدی دوزخی دیگر به صحرا آمدی
اشك او کز دیده بیرون ریختی ابر بودی ابر اگر خون ریختی
گاه سر برسنگ می زد بی قرار گاه بر دل سنگ می‌زد بیشمار
گاه جان می‌داد جانی مست‌عشق گاه می‌خائید دست ازدست‌عشق
عاقبت‌درخاك‌وخون بیهوش‌گشت همچنان تانیم شب‌خاموش‌گشت
دختر آگه شد ز عشق آن جوان خادمی راگفت هین اورابخوان
تا زمانی خوش برو خندیم ما تا مگر خود را برو بندیم ما
رفت‌خادم وان‌جوان راپیش‌خواند سوی‌گورش‌هم‌بپای‌خویش‌خواند
چون درآمد آن جوان بیقرار مجلسی می‌دید الحق چون‌نگار
ماهرویان ایستاده پیش و پس جمله همدم همنشین و هم نفس
در میان می‌گشت جامی‌پرشراب همچنان کز چرخ گردد آفتاب
شمع های عنبر آتش می‌فشاند عودهردم دامنی خوش می‌فشاند
گشته موسیقار را رازی که بود ظاهر از داود آوازی که بود
بانگ چنگ و ناله نایش ز پی معتدل با یکدگرچون شیر ومی
از خوشی و مستی و آواز خوش وز جمال لعبتان ماه وش
جوش‌وشوری درمیان افتاده بود های وهوئی در جهان افتاده‌بود
وان صنم بنشسته‌چون مه‌پاره‌ای جلوه می‌کردآن‌چنان‌رخساره‌ای
آن‌جوان چون آنچنان‌مجلس بدید درچنان‌مجلس‌چنان مونس‌بدید
لرزه بر اندام او افتاد سخت سخت می‌لرزیدچون برگ‌درخت
همچو ابر نوبهاری می گریست زارمی‌سوخت‌وبزاری‌می‌گریست

خواست تا فریاددر گیرد چومست | یك قدح پر باده دادندش بدست
آن قدح چون نوش کرد از دست شد | مست بود ازعشق کلی مست شد
همچنان باژنده‌ای مست‌وخراب | با دلی پر آتش وچشمی پر آب
سوی او دزدیده می نگریستی | خودکجا دیدیش‌چون بگریستی
دختر آمد پیش اوجامی بدست | جانش‌را ره‌زدچودرپیشش نشست
زلف‌خوددردست آن مسکین نهاد | در دگر دستش می مشکین نهاد
گفت زلفم سخت دار ومی بنوش | غم‌مخور‌ای‌امشبت خوشترزدوش
آن‌جوان آنجاچو ننك‌خویش‌دید | زلف او دردست واوراپیش دید
می ندانست آن گدای بی قرار | تا کدامین چیز بیند زان نگار
چشم بیند یا خم ابروی او | روی بیند یا شکنج موی او
خنده بیند یا دو لعل آبدار | غمزه بیند یا دو زلف تابدار
در چنان‌جایی شکیبائی نداشت | طاقت غوغای زیبایی نداشت
عاقبت از بی‌خودی پست اوفتاد | جان بداد و جامش‌ازدست‌اوفتاد
زین جهان جان ستان آزاد شد | شد بخاك و عشق اوچون باد شد

حکایت

گشت یك روز از ایاز نازنین | در میان جمع سلطان خشمگین
خواندپیش‌خود حسن راشهریار | گفت ازین پس با ایازم‌نیست‌کار
جان‌من‌می‌جوشدازوی چون کنم | سخت بندش برنهم یا خون کنم
یا کنم آزادش و سر در دهم | یا برانم از درش سر بر نهم

آنچه او را سخت تر آید ز من ‌ ‌ ‌ این دمش بی شك بسر آید زمن
چون وزیرش دید الحق سخت کوش ‌ ‌ ‌ گفت باشد سخت تر چیزی فروش
این سخن از وی خوش آمد شاه را ‌ ‌ ‌ گفت بفروشید این گمراه را
چون سوی بازار بردندش دوان ‌ ‌ ‌ شد خریدار از همه سوئی روان
عاقبت بخرید مردی نامدار ‌ ‌ ‌ آن سمن بر را بدیناری هزار
چون برین بگذشت آخر چندروز ‌ ‌ ‌ شد پشیمان خسرو گیتی فروز
خواجه را گفتا ایازم را بیار ‌ ‌ ‌ خواجه آمد با ایاز شهریار
چون بدید از دور سلطان روی او ‌ ‌ ‌ دید جان رامست یك یك موی او
شد خجل از کردهٔ خود شهریار ‌ ‌ ‌ اشك برویش روان شد صدهزار
مرد را گفتا که تو بودی پلید ‌ ‌ ‌ تا ایازم را توانستی خرید
تو ندانستی که هر نا اهل واهل ‌ ‌ ‌ کو خرد معشوق شاهان راز جهل
او سزای آن بود کز زخم تیغ ‌ ‌ ‌ خون بریزندش بزاری بی دریغ
در سخن آمد ایاز نامدار ‌ ‌ ‌ در میان گریه گفت ای شهریار
هر که اومعشوق راخواهد خرید ‌ ‌ ‌ می بباید از تن او سر برید
هر که‌او معشوق‌را خواهدفروخت ‌ ‌ ‌ شرح ده‌ این هم که‌جان‌من بسوخت

حکایت

در رهی محمود می شد با سپاه ‌ ‌ ‌ دید پیری پشته در بسته براه
پیش او شد خسرو صاحب کمال ‌ ‌ ‌ گفت‌ای‌پیر این چه‌داری‌درجوال
گفت تا شب ای شه پیروز من ‌ ‌ ‌ خوشه بر می چیده‌ام امروز من

این جوال ازخوشه‌ها پر کرده‌ام
روی سوی طفلکان آورده ام

تا خورش سازم ازاین اطفال را
ای گرامی با تو گفتم حال را

شاه گفتش از برای توشه تو
از کجا برچیده‌ای این‌خوشه تو

گفت‌بی شك چون مسلمانی بود
از زمینی کان نه سلطانی بود

زانکه‌باشدآن‌زمین بی‌شك‌حرام
کی نهم من در زمین غصب گام

هم نباشد خوشهٔ ایشان حلال
گرخورم زآنجا بود وزرو وبال

شاه گفت ای بد گمان نا تمام
مال سلطان را چرا گوئی حرام

گفت با پیری و ضعف و افتقار
آیدم از مال سلطانیت عار

زان ندارم لقمه ای خود را روا
کرده ام دایم برین حق را گوا

تو که داری اینهمه پیل و سپاه
هفت کشور را توئی امروز شاه

نیست شرمت با همه‌ملك جهان
ازجهان قسمت ستانی هر زمان

روزوشب ازمال درویشان‌خوری
روزی از خون دل ایشان‌خوری

می ستانی گاه از ده گه ز شهر
زر بزخم چوب از مردم به قهر

عالمی بر هم نهی وزر و وبال
گوئی این‌مال‌منست آنگه‌حلال

این همه‌ملك وضیاع وکار وبار
کاین زمانت‌جمع شدای شهریار

مادرت از دوك رشتن گرد کرد؟
یا پدر از دانه کشتن گرد کرد؟

می بری مال مسلمانان بزور
گوئیا ایمان نمی داری بگور

صدهزاران خصم در هم می‌کنی
تا یکی لقمه مسلم می کنی

آنکه در آفاق سلطان آمدست
سرور جمله سلیمان آمدست

او برای قوت خود زنبیل بافت
نه چوتو قالی و قال وقیل بافت

کار او آمد بیك زنبیل راست
وان تو ناید بپانصد پیل راست
گرچه درویشم من و فرتوت تو
ننگ دارم گر خورم از قوت تو
توکه داری اینهمه وان تو نیست
جز گدائی هیچ درمان تو نیست
چون کنی دون همتی خود نظر
پس به عالی همتی من نگر
مال و ملکت می بباید سوختن
پادشاهی از منت آموختن

حکایت

بود عبداله طاهر در شکار
باز می آمد بشهر آن نامدار
بود در راهش پلی جای نشست
پیر زالی از پس آن پل بجست
اسب عبداله سر بر زد ز راه
بر زمین افکند از فرقش کلاه
خشمگین شد سخت عبداله ازو
خواست تا خود راکند آگاه ازو
گفت ای نادان چکارت اوفتاد
کاین چنین جای اختیارت اوفتاد
قصّه‌ای دادش بدست آن پیرزن
گفت فرزندیست بی جرم آن من
مانده در زندان تو خوار و اسیر
لطف کن او را برون آرای امیر
می بسوزد جان من از درد او
شد سیه روزم ز روی زرد او
پیرم و رفته به آخر روز من
رحمتی کن بر دل پرسوز من
خورد سوگند ازسر خشم آن امیر
کان پسر درحبس خواهدمرد اسیر
بر نیارم من ز زندان هرگزش
همچنان می دارم آنجا عاجزش
پیره زن گفت ای امیر کاردان
نیست بر کاری خداوند جهان
گر تو بر کاری خدا هم نیز هست
قادر و دانندهٔ هر چیز هست

من کنون با او گذارم کار خویش — تو برو من نیز بردم بار خویش
تا در چون حق جهانداری بود — بر در تو آمدن عاری بود
تن زدم جان سوخته رفتم زجای — تا تو بهتر آئی اکنون با خدای
این سخن بر جان عبدالله زد — اشك خونین بر غبار راه زد
خورد سوگندی دگر آن مهربان — کز سر پل نگذرم من این زمان
تا نیارند آن پسر را سوی من — تا به بیند روی او را روی من
شد بزندان مرد وآوردش سوار — چون جمال او بدید آن نامدار
خلعتش بخشید و گفت آن سرفراز — تا بگردانند در شهرش بناز
بس منادی می کنند از چپ وراست — کاین طلیق الله آزاد خداست

حکایت

بود سلطان را زنی همسایه ای — کز نکوئی داشت آن زن مایه‌ای
لشکر عشقش در آمد بی قیاس — شد بصد دل عاشق روی ایاس
از وصالش ذره‌ای بهره نداشت — ور سخن می گفت این زهره نداشت
روز و شب از عشق او می سوختی — گه فرو مردی و گاه افروختی
روزنی بودیش دایم روز و شب — سر بر آن روزن نهادی خشك لب
گاه بودی کو بدیدی روی او — بر گرفتی تیغ یك یك موی او
دل برفتی عقل ازو زایل شدی — خاك زیرپاش از خون گل شدی
زار می گفتی مرا تدبیر چیست — وین چنین دیوانه را زنجیر چیست
هیچ کس را نیست از عشقم خبر — عشق پنهان چون کنم زین بیشتر

ای ایاز ماهرو در من نگر ‌‌ درد بین زاری شنو شیون نگر
چند گردانیم درخون بیش ازین ‌‌ من ندارم طاقت اکنون بیش ازین
بردل من ناوك مژگان مزن ‌‌ واتش هجر خودم در جان مزن
عاقبت چون مدتی بگذشت ازین ‌‌ طاقتش شد طاق وعاجز گشت ازین
کارعمرش جمله بی برگ اوفتاد ‌‌ خوش خوشی در پنجهٔ مرگ اوفتاد
می گذشت القصه محمود وسپاه ‌‌ آن زن ازروزن بزاری گفت آه
آه او محمود را درگوش شد ‌‌ گفتئی از درد او مدهوش شد
گفت ای عورت چه کارت اوفتاد ‌‌ کاین چنین جان بیقرارت اوفتاد
گفت دور عمر من آمد بسر ‌‌ حاجتی دارم ز شاه داد گر
راست گردان ازکرم این مایه را ‌‌ زانکه حق واجب بود همسایه را
شاه گفت ای عورت عاجز بخواه ‌‌ هرچه دل می خواهدت از پادشاه
گفت می خواهم مفرّح شربتی ‌‌ کزایاست خو د جانم ضربتی
می نشاند بر زمینم هر زمان ‌‌ زانکه می تابد چو ماه آسمان
شاه کار من بسازد یك نفس ‌‌ زانکه در عالم ندارم هیچ کس
زود بفرستد شه حکمت شناس ‌‌ آن مفرّح لیك بردست ایاس
شاه گفتا گر دلت می خواستست ‌‌ شربتی از من مفرح راستست
لیك تو گر مردی و گر زیستی ‌‌ تو ایازم را نگوئی کیستی
گفت من آنم ایازت را که شاه ‌‌ هر دو بر وی عاشقیم از دیرگاه
گفت من او را به زر بخریده‌ام ‌‌ گفت من او را بجان بگزیده ام
گفت اگراورا خریدی توبجان ‌‌ پس توبی جان زنده چونی درجهان

گفت جز از عشق پاینده نیم / زندهٔ عشقم بـه جان زنده نیم
شاه گفتش ای سر افکنده بعشق / چون تواند بود کس زنده بعشق
زن چو بشنود این سخن گفتا که آه / عاشقت پنداشتم ای پـادشاه
من گمان بردم که مردی عاشقی / نیستت در عشق بـوی صادقـی
نیستی در عشق محرم چون کنم / هستی‌ای مرد از زنی کم چون کنم
این بگفت و سر بروزن در کشید / جان بداد و روی در چادر کشید
پادشاه از مرگ او سر گشته شد / پیش زین از اشك او آغشته شد
چو نزمانی اشك چون کوکب براند / دفن او فرمود و پس مرکب براند
در زمان فرمود شاه حق شناس / تا بدست خویش دفنش کرد ایاس
هر که او خواهان درد کار نیست / از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل عشق و مرد راه / درد خواه و درد خواه و درد خواه

حکایت

عهد پیشین را یکی استاد بود / چار صد صندوق علمش یاد بود
کار او جز علم و جز طاعت نبود / فارغ او زین هر دو یك ساعت نبود
بود اندر عهـد او پیغمبری / وحی حق بگشاد بر جانش دری
گفت با آن مرد گو کای بی قرار / گر چه هستی روز و شب در علم و کار
چون تو دنیا دوستی حق ذرّه‌ای / هیچ نپذیرد چه باشی غرّه‌ای
چون ز دل دنیات دور افکنده نیست / جای تو جز دوزخ سوزنده نیست
صد جهان با علم و با معنی بهم / دوزخ آرد بـار بـا دنیا بـهم

تا بود یک ذرّه دنیا دوستی / با تن دوزخ بهم هم پوستی
می روی درسر نگو نساری که چه / دشمن ما دوست می‌داری که چه
چند نازی زین سرای خاکسار / همچو مرداری و کرکس صد هزار
هست دنیا گنده پیری گوژپشت / صد هزاران شوی هر روزی بکشت
هر زمان گلگونهٔ دیگر کند / هر نفس آهنگ صد شوهر کند
از طلسم او نشد آگه کسی / در میان خاک و خون دارد بسی

حکایت

آن یکی بستد ز حیدر ذوالفقار / می نیارستش همی فرمود کار
عاقبت آن ذوالفقار آورد باز / کرد برخود عیب او گفتن دراز
حیدرش گفتا برای ذوالفقار / بازوی کرّار باید وقت کار
تا نباشد نقد زور حیدری / نسیه باشد کار تیغ گوهری
کی شود ازذوالفقارت کار راست / توزمن زور علی بایست خواست

حکایت

گفت اندر پیش افلاطون کسی / کان فلانی حمد می گفتت بسی
در هنر بستود بسیاری ترا / تا فلک بنهاد مقداری ترا
زان سخن بگریست افلاطون بدرد / روی آورد ازسر دردی به مرد
گفت می گریم که دردل مشکلیست / تا چه کردم کان پسند جاهلیست
هرچه باشد مرد نادان را پسند / مرد دانا را بود آن تخته بند

می ندانم تا پسند او چه بود تا از آن توبه کنم در حال زود

حکایت

کاملی گفتست می باید بسی علم و حکمت تا شود گویا کسی
لیك باید عقل بی حدّ و قیاس تا شود خاموش یك حکمت شناس
دم مزن چون کن مکن می نشنوند با که گوئی چون سخن می نشنوند
ور کسی می بشنود اسرار تو می نشنید از حسد در کار تو
کوه با آن جمله سختی و وقار هر چه گوئی باز گوید آشکار
روی در دیوار کن وانگه خموش زان که آن دیوار دارد نیز گوش
ور در و دیوار خواهی گفت راز هست دیوار لحد با آن بساز

حکایت

با پسر لقمان چنین گفت ای پسر گرچه بسیاری سخن گفتم چو زر
ای عجب با آنکه لقمان آمدم از بسی گفتن پشیمان آمدم
لیك هرگز از خموشی کردنم نه پشیمان بود و نه غم خوردنم

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

مثنوی ها

الهی نامه

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

الهی‌نامه

حکایت

زنی بودست با حسن و جمالی — شب وروز از رخ وزلفش مثالی
خوشی و خوبی بسیار بودش — صلاح و زهد با آن یار بودش
به خوبی در همه عالم علم بود — ملاحت داشت شیرینیش هم‌بود
صدف گوئی لب خندان او بود — که مرواریدش از دندان او بود
چو مروارید زیر لعل خندانش — گهر داری نمودی در دندانش
زنخدانش چوسیمین سیب بودی — زسیبش قسم خلق آسیب بودی
زنی بودی که دورچرخ گردان — شمردیش از شمار شیر مردان
مگرشوئی که آن زن‌داشت‌ناگاه — برای حج روانه گشت در راه
یکی‌کهتر برادر داشت آن مرد — ولیکن بود مردی نا جوانمرد
وصیّت کرد از بهر عیالش — که تا تیمار می دارد به مالش
به‌حج‌شدعاقبت‌چون‌این سخن گفت — برادر آنچه فرمودش پذیرفت
برای حکم او بنهاد تن را — بسی تیمار داری کرد زن را
شبانروزی به کار او در استاد — بنو هر ساعتش چیزی فرستاد
نگاهی سوی‌آن زن کردیکروز — بدید از پرده روی آن دلفروز
دلش ازدست رفت‌وسر نگون‌شد — غلط‌کردم‌چه‌گویم‌من‌که‌چون‌شد

بسی با عقل خود زیر و زبر شد ... ولی هر لحظه عشقش گرمتر شد
چوغالب گشت عشق وشد خرد زود ... گشاده کرد بازن کار خود زود
بخود خواندش بزور وزروزاری ... برون راند آ نزن ازپیشش بخواری
بدو گفتا نداری از خدا شرم ... برادر را چنین میداری آزرم
ترا دین ودیانت داری اینست ... برادر را امانت داری اینست
برو توبه گزین و با خدا گرد ... وزین اندیشهٔ فاسد جدا گرد
بزن آن مرد گفت این نیست سودت ... مرا خشنود باید گرد زودت
وگر نه روی تا بم از غم تو ... ترا رسوا کنم گیرم کم تو
هم اکنون درهلاك اندازمت من ... بکاری سهمناك اندازمت من
زنش گفت ازهلاکت نیست باکم ... هلاك این جهان به زان هلاکم
مگر ترسید آن مرد بد افعال ... که برگوید برادر را زن آن حال
برفت آن شوم ودفع خویشتن را ... بزر بگرفت حالی چارتن را
که تا دادند آن شومان گواهی ... که کردست از زنا این زن تباهی
چو قاضی را قبول افتاد کارش ... معیّن کرد حالی سنگسارش
ببردندش به صحرا بر سر راه ... روان کردند سنگ از چارسو گاه
چوسنگ بی عدد برزن روان شد ... گمان افتادشان کزن روان شد
برای عبرت خلق جهانش ... رها کردند آنجا همچنانش
زن بیچاره بر هامون بمانده ... میان خاك غرق خون بمانده
چوشب بگذشت وروز افتاد آغاز ... زن آمد وقت صبح اندك بخود باز
بزاری و نزاری ناله می‌کرد ... ز نرگس ارغوان پر لاله می‌کرد

یك اعرابی بر اشتر صبح گاهی — مگر آن روز می آمد ز راهی
شنود آن ناله و بی خویشتن شد — فرود آمد ز اشتر سوی زن شد
بپرسیدش که ای زن کیستی تو — که همچون مرده‌ای می‌زیستی تو
زنش گفتا که من بیمار و زارم — عرابی گفت من تیمار دارم
نشاندش بر شتر بردش بتعجیل — به سوی خانه خود کرد تحویل
تعهّد کرد بسیاری شب و روز — که تا با حال خود شد آن دلفروز
دگر ره تازه شد گلنار رویش — ز سر در حلقه زد زنّار مویش
ز زیر سنگسار او آشکارا — چنان آمد که لعل از سنگ خارا
عرابی چون جمال او چنان دید — به خون خویش حکم او روان دید
ز عشق روی او بی خویشتن شد — ز دردش پیرهن بر تن کفن شد
بزن گفتا که شو جفت حلالم — که مردم زنده گردان از وصالم
زنش گفتا مرا چون شوی باشد — چگونه شوی دیگر روی باشد
چو از حد درگذشت آن مهربانی — بخود خواند آخر آن زن را نهانی
زنش گفت ای زدین پیچیده سر تو — نمی ترسی ز خشم دادگر تو
مرا از بهر حق تیمار بردی — کنون فرمان دیو خوار بردی
چو خیری کرده‌ای بزیان میاور — خلل در کعبهٔ ایمان میاور
که چون این را اجابت می نکردم — بسی دیدم بلا و سنگ خوردم
کنون تو نیز می خوانی بدینم — نمی دانی که من چون پاك دینم
اگر پاره کنی صد بار شخصم — نیاید در تن پاکیزه نقصم
برو از بهر یك شهوت که رانی — مخر جان را عذاب جاودانی

ز صدق آن زن پاکیزه گوهر
گرفت آن مرد اعرابیش خواهر

پشیمان گشت از آن اندیشه کردن
که کار دیو بود آن پیشه کردن

غلامی داشت اعرابی سیاهی
در آمد آن سیه ناگه ز راهی

چو دید او روی زن دل را بدو داد
دل و جانش بسوخت و تن فرو داد

دلش را وصل آن زن آرزو خاست
ولیکن می نشد آن آرزو راست

بزن گفتا شبم من تو چو ماهی
چرا با من بهم بودن نخواهی

زنش گفت این نگردد هرگزت راست
که از من خواجهٔ تو این بسی خواست

چو او وصلم نیافت آنگاه مه روی
کجا یابی تو آخر ای سیه روی

غلامش گفت می گردانیم باز
زمن نرهی تو تا نرهانیم باز

وگرنه حیلتی سازم بمردی
که حالی زین وثاق آواره گردی

زنش گفت آنچه خواهی کن چه باکست
که نندیشم اگر قسمم هلاکست

غلام ازوی بغایت خشمگین شد
ز مهر او چنان بوده چنین شد

شبی برخاست از کینی که او داشت
زن خواجه یکی طفل نکو داشت

بکشت آن طفل را در گاهواره
پس آنگه برد آن خونین کتاره[1]

بزیر بالش آن زن نهان کرد
که یعنی خون زن نامهربان کرد

سحرگه مادر آن کشتهٔ زار
ز بهر شیر دادن گشت بیدار

بدید آن طفل را بریده سر باز
بر آورد از دل پر درد آواز

فغانی و خروشی در جهان بست
دو گیسو را بریده بر میان بست

طلب کردند تا خود آن که کردست
چنین بیچاره را بیجان که کردست

ز زیر بالش زن آشکاره
برون آمد یکی خونین کتاره

۱- خنجر

همه گفتند زن کردست این کار   بکشت آن نابکار اوراچنین زار
غلام و مادر طفل آن جوان را   نه چندان زدکه بتوان گفت آنرا
عرابی آمد وگفت ای زن آخر   چه بد کردم بجای تو من آخر
که کشتی کودکی مانند ماهی   نترسیدی ز خون بی گناهی
زنش گفت این که درعالم نشان داد   خدایت ای برادرعقل از آن داد
که تا عقل و خرد را کار بندی   که تا از عقل یابی بهره مندی
ببین از چشم عقل ای پاك دامن   تو چندینی نکوئی کرده با من
گرفته خواهر از بهر خدایم   بسی انعام ها کرده بجایم
مکافات تو این باشد بیندیش   از این کشتن چه گردد حرمتم بیش
عرابی چون خردمند جهان بود   بدان گفتار زن همداستان بود
یقینش شد که آن زن بی گناه است   ولی آنجا مقامش نه زراهست
بزن گفتا چو افتاد این چنین کار   ترا دیدن بدل کرهست ازین بار
زنم چون تهمت این برتوافکند   زتو یاد آیدش هردم ز فرزند
بهر ساعت غم او تازه گردد   مصیبت نیز بی اندازه گردد
ترا بد گوید و نیکو ندارد   وگر من دارمت نیك او ندارد
ترا زینجا بباید رفت آزاد   نهان سیصد درم حالی بدو داد
که این رانفقه کن درراه برخویش   درم بستد زن و آورد ره پیش
چولختی رفت آن غمدیده درراه   پدید آمد دهی از دور ناگاه
کنار راه داری دید بر پای   برو گرد آمده مردم ز هر جای
جوانی را دلی پرخون جگرسوز   مگر بردار می کردند آن روز

بپرسید آن زن از مردی که او کیست | مرا آگاه کن تا جرم او چیست
بدو گفتا که ده خاص امیریست | که در بیداد کردن بی نظیریست
درین ده عادت آنست ای ممیّز | که هر کو از خراجی گشت عاجز
کند بردارش این ظالم نگونسار | کنون خواهد کشیدش بر سر دار
زن او را گفت خود چندش خراجست | که این ساعت بدانش احتیاجست
بدو گفتند کاین هر ساله پیداست | خراج اوست از سیصد درم راست
بدل می‌گفت زن چون مهربانی | که او را باز خر اکنون بجانی
چو تو جستی بجان از سنگ وازدار | بجان از دار شو او را خریدار
بدیشان گفت اگر من بدهم این مال | فروشندش بمن گفتند در حال
بایشان داد آن سیصد درم زود | که تا شد آن جوان فارغ زغم زود
درم چون داد زن حالی روان شد | چو تیری از پی او آن جوان شد
چو روی زن بدید از دور جانش | بلب آمد بگردون شد فغانش
سراسیمه شد و فریاد میکرد | که از دارم چرا آزاد می کرد
که گر جان دادمی بردار ناگاه | نبودی هرگزم چون عشق این ماه
بسی با زن بگفت و سودکی داشت | که زن آتش نبود آن دودکی داشت
بسی با زن برفت و کرد زاری | نیاوردش از آن جز شرمساری
زنش گفتا مراعات من اینست | من آن کردم مکافات من اینست
جوان گفتش دلم بردی و جانی | چگونه از تو سر تابم زمانی
زنش گفتا گر از من سر نتابی | سر موئی ز وصل من نیابی
بسی رفتند و گفتند و شنیدند | که تا هر دو بدریائی رسیدند

بدان ساحل یکی کشتی گران بود / همه پر رخت و پر بازارگان بود
چو از زن آن جوان نومید درماند / یکی بازارگان را پیش خود خواند
که دارم یك کنیزك همچو ماهی / ندارد جز سر افرازی گناهی
ندیدم کس بنافرمانی او / مرا تا کی ز سر گردانی او
اگرچه نیست کس مثلش پدیدار / نیم خوی بدش را من خریدار
بسی کوشیده ام تا چند کوشم / کنونش گر تو خواهی می‌فروشم
بدان بازارگان زن گفت زنهار / مرا از وی مشو هر گز خریدار
که شوهر دارم و آزادم آخر / رسید از دست او فریادم آخر
سخن بازارگان نشنید آخر / بدیناری صدش بخرید آخر
بصد سختیش در کشتی نشاندند / وزانجا در زمان کشتی براندند
خرنده چون بدید آن قدّ و دیدار / بزیر پرده از جان شد خریدار
در آن دریا دلش در شور آمد / نهنگ شهوتش در زور آمد
بزن نزدیك شد آن زن بیفتاد / که فریادم رسید ای خلق فریاد
مسلمانید و من هستم مسلمان / بر ایمانید و من هستم بر ایمان
من آزادم مرا شوهر بجایست / گواه صادقم این دم خدایست
غریب و عورة و درویش و خوارم / ضعیف و عاجز و زار و نزارم
مرنجانید این جان سوز را بیش / که فردائیست مر امروز را پیش
چو بود آن زن نکوگوی و نکودل / بسوخت آن اهل کشتی را بدو دل
بیکبار اهل کشتی یار گشتند / نگه دار زن غمخوار گشتند
ولی هر کس که روی او بدیدی / بصد دل عشق روی او خریدی

باآخر اهل آن کشتی به یکبار
شدند القصه بر وی عاشق زار
بسی با یکدگر گفتند از وی
بسی آن عشق بنهفتند از وی
چو هر دل را بدو بود اشتیاقی
بیك ره جمله کردند اتفاقی
که آن زن را فرو گیرند نا گاه
بر آرند آرزوی خود باکراه
چوزن از حال آن شومان خبر یافت
همه دریا ز خون دل جگر یافت
زبان بگشاد که ای دانای اسرار
مرا از شر این شومان نگه دار
ندارم از دو عالم جز تو کس را
ازین سرها برون بر این هوس را
اگر روزی کنی مرگم توانی
که مردن به بود زین زندگانی
خلاصی ده مرا یا مرگ امروز
که من طاقت نمی‌آرم درین سوز
مرا تا چند گردانی بخون در
نخواهی یافت ازمن سر نگون تر
چو گفت این قصّه و بی‌خویشتن شد
از آن زن آب دریا موج زن شد
بر آمد آتشی زان آب سوزان
که دریا گشت چون دوزخ فروزان
بیك دم اهل کشتی را بیکبار
بگردانید در آتش نگونسار
همه خاکستری گشتند در حال
ولیکن ماند باقی جمله را مال
یکی بادی در آمد از کرانه
به شهری کرد کشتی را روانه
زن آن خاکستر از کشتی بینداخت
چو مردان خویشتن را جامه‌ای ساخت
که تا برهد ز دست عشقبازی
کند بر شکل مردان سر فرازی
بسی خلق آمدند از شهر درراه
غلامی را همی دیدند چون ماه
بتنهائی در آن کشتی نشسته
جهانی مال باوی تنگ بسته
بپرسیدند از آن خورشید رخ حال
که تنها آمدی با اینهمه مال

بدیشان گفت تا شه نایدم پیش / نگویم با دگر کس قصّهٔ خویش
خبر دادند ازو شه را که امروز / غلامی در رسید الحق دلفروز
بتنهائی یکی کشتی پر از مال / بیاورده نمی گوید دگر حال
ترا می خواهد او تا حال گوید / حدیث کشتی و آن مال گوید
تعجّب کرد شاه و شد روانه / بیامد پیش آن ماه زمانه
تفحّص کرد حالش شاه هشیار / چنین گفت او که ما بودیم بسیار
بکشتی در نشستیم و بسی راه / بپیمودیم دایم گاه و بیگاه
چو بیکاران آن کشتیم دیدند / بشهوت جمله مهر من گزیدند
زحق درخواستم تاحق چنان کرد / که دفع شرّ مشتی بدگمان کرد
در آمد آتشی وجمله را سوخت / مرا برهاند وجانم را برافروخت
ببین اینك یکی برجایگاهست / که‌مردم نیست انگشت‌سیاهست
مرا این عبرتی آمد پدیدار / نیم من مال دنیا را خریدار
همه بر گیر مال بی شمارست / ولی یك حاجتم از تو بکارست
که سازی برلب‌این بحرم امروز / عبادت را یکی معبد دل افروز
بگوئی کز پلید و پاك دامن / نباشد هیچ کس را کار با من
که تا چون‌دست داد اینجا نشستم / شبانروزی خدا را می پرستم
شه و لشکر چو گفتارش شنیدند / کرامات و مقاماتش بدیدند
چنانش معتقد گشتند یکسر / که ازحکمش نه پیچیدند یك‌سر
چنانش معبدی کردند بر پای / که گفتی خانهٔ کعبه‌ست بر جای
درآنجا رفت و شد مشغول‌طاعت / بسر می برد عمری در قناعت

چو در دام اجل افتاد آن شاه / وزیران وسپه را خواند آنگاه
بدیشان گفت آن آید صوابم / که چون من روی ازدنیای بتابم
شما را این جوان زاهد آنگاه / بود برجای من فرمان ده و شاه
که تا آسوده گردد زو رعیّت / بجای آرید ای قوم این وصیّت
بگفت این و برآمد جان پاکش / فروبرد این زمین درزیرخاکش
بیکبارآن وزیران جمع گشتند / رعایا و امیران جمع گشتند
برآن زن شدند و راز گفتند / ز شاهش آن وصیت باز گفتند
بدو گفتند هرحکمی که خواهی / توانی‌چون تراست این پادشاهی
نکرد البته زن رغبت بدان کار / که زاهدکی تواند شد جهاندار
بدو گفتند ای عابد نشانه / جهانداری گزین چند از بهانه
بدیشان گفت‌زن چون نیست‌چاره / مرا باید زنی چون ماهپاره
یکی دختر بود جفت حلالم / که می‌آید زتنهائی ملالم
بزرگانش چنین گفتند کای شاه / زماهرکس که‌خواهی‌دختری‌خواه
بدیشان گفت صد دختر فرستید / ولیکن جمله با مادر فرستید
که تا من نیز هریك را به‌بینم / زجمله آنکه خواهم برگزینم
بزرگانش زعشق دل همانروز / فرستادند صد دختر دل‌افروز
همه با مادر خود پیش رفتند / زشرم‌خویش بس بیخویش رفتند
نمود آن‌زن بدیشان خویشتن‌را / که شاهی چون بودشایسته زن‌را
بگوئید این‌سخن باشوهران باز / رهانیدم ازین بار گران باز
زنان سرگشته عزم راه کردند / بزرگان را از آن آگاه کردند

که ومه هر کسی کان می‌شنودند　　ز حال زن تعجّب می نمودند
فرستادند پیش او زنی باز　　که چون هستی ولیعهد سرافراز
کسی را بر سر ماه شاه گردان　　وگرنه پادشاهی کن چو مردان
کسی را برگزید از جمله مقبول　　وزان پس شد بکار خویش مشغول
بدست خویش شاهی کرد بر پای　　نجنبید از برای ملك از جای
تو باشی ای پسر از بهر نانی　　کنی زیرو زبر حال جهانی
نجنبید از برای ملك یك زن　　زمردان این چنین بنمای یك تن
شنید آوازهٔ آن زن جهانی　　که هست اندر فلان جائی فلانی
نظیرش مستجاب الدعوه کس نیست　　زنی کورا زمردان هم‌نفس نیست
بسی مفلوج ازانفاسش چنان شد　　که با راه آمد وپایش روان شد
بسی شد در جهان آوازه او　　نمی دانست کس اندازه او
چو از حج باز آمد شوی آن زن　　ندید ازهیچ سوئی روی آن‌زن
بیك ره کدخدائی دید ویران　　برادر گشته نابینا و حیران
براو نه دست می‌جنبید ونه پای　　که‌مقعد[1] گشته بودومانده برجای
شب و روزش غم آن زن گرفته　　عذاب دوزخش دامن گرفته
گه از حق برادرجانش می‌سوخت　　گهی ازدردبی درمانش می‌سوخت
برادر حال زن پرسید ازو باز　　سخن پیش برادر کرد آغاز
که‌کرد آن زن زنا با یك‌سپاهی　　بدادند ای عجب قومی گواهی
چو بشنید این‌سخن‌زان‌قوم‌قاضی　　بحکم سنگسارش گشت راضی
بزاری سنگ سارش کردآنگاه　　تو باقی مان که‌او برخاست ازراه

۱ ـ زمین گیر

چو بشنید این سخن آن مرد مهجور
شد از مرگ و فسادش سخت رنجور

چو هم بگریست هم بر خویشتن زد
به کنجی رفت و ماتم کرد و تن زد

برادر را چو می‌دید آنچنان زار
نکردش هیچ عضو الاّ زبان کار

بدو گفتا که ای بی‌دست و بی‌پای
شنیدم من که این ساعت فلان جای

زنی مشهور همچون آفتابست
که پیش حق دعایش مستجابست

بسی کور از دعایش دیده ور شد
بسی مفلوج عاجز ره سپر شد

اگر خواهی برم آنجایگاهت
مگر باز آورد آن زن براهت

دل آن مرد خوش شد گفت بشتاب
شدم از دست اگر خواهیم دریاب

مگر آن مرد نیك القصّه خر داشت
بر آن خر بست اورا راه برداشت

رسیدند ازقضا روزی در آن راه
بر آن مرد اعرابی شبانگاه

چو بود آن مرد اعرابی جوانمرد
در آن شب هر دو تن را میهمان کرد

در آمد مرد اعرابی بگفتن
کز اینجا تا کجا خواهید رفتن

بدو گفتا شنیدم ماجرائی
که می گوید زنی زاهد دعائی

که نابینا بسی و مبتلا هم
ازو به شد به تعویذ و دعا هم

مرا نیز این برادر گشت بیمار
به مفلوجی و کوری شد گرفتار

بر آن زن برم او را مگر باز
رونده گردد و صاحب بصر باز

بدو گفت آنگه اعرابی که یکچند
زنی افتاد اینجا بس خردمند

غلام من بزد او را بزوری
ازان شومی شد اومفلوج وکوری

کنون او را بیارم با شما نیز
مگر به‌گردد او هم زان دعانیز

شدند آخر بسی منزل بریدند
دران ده سوی آن منزل رسیدند

که‌می کردند بردار آن جوان را / و ثاقی بود بگرفتند آن را
و ثاقی لایق آن کاروان بود / که ملك آن جفا پیشه جوان بود
جوان بود ای عجب برجای مانده / نه بینائی نه دست و پای مانده
بهم گفتند حال ما هم اینست / که‌مارا این متاعست وغم اینست
چوهم این نقد ما را حاصل آمد / سزد کاین جای ما را منزل آمد
جوان را نیز مادر بود بر جای / چو دید القصه‌دو بی دست‌و بی‌پای
ز رنج ومبتلائی‌شان خبرخواست / فرو گفتند حالی آن خبر راست
بسی بگریست آن‌مادر که من نیز / پسر دارم یکی‌چون این‌دو تن نیز
بیایم با شما برجست او هم / پسر را بر ستوری بست محکم
بهم هر سه روان گشتند در راه / که تا رفتند پیش زن سحر گاه
سحر گاهی نفس زد صبح دولت / برون آمد زن زاهد ز خلوت
بدید از دور شوی خویشتن را / ز شادی سجده آمد کار زن را
بسی بگریست زن گفتا کنون‌من / زخجلت چون توانم شد برون‌من
چه سازم یاچه‌گویم شوی‌خودرا / که نتوانم نمودن روی خود را
چواز پس درنگه کرد آن‌سه تن دید / سه‌خصم خون‌جان خویشتن دید
بدل گفت او که اینم بس که شوهر / گوا با خویش آورد دست همبر
بدین هر سه که بس‌صاحب گناهند / دودست وپای این هر سه‌گواهند
چوچشم هر سه‌می بینم چه خواهم / چه می گویم گواهم بس الهم
زن آمد بس نظر برشوی انداخت / ولیکن برقعی برروی انداخت
به‌شوهر گفت برگوخودچه‌خواهی / جوابش داد آن مرد الهی

که اینجا آمدم بهر دعائی که دارم کور چشمی مبتلائی
زنش گفتا که مردیست این گنه‌کار اگر آرد گناه خود به اقرار
خلاصی باشدش زین رنج ناساز وگر نه کور ماند مبتلا باز
بپرسید از برادر مرد حاجی که چون درمانده و پر احتیاجی
گناه خود بگو تا رسته گردی وگر نه جفت غم پیوسته گردی
برادر گفت درد و رنج صدسال مرا بهتر ازین بر گفتن حال
بسی گفتند تا آخر به تشویر زسر تاپای کرد آن حال تقریر
از آن جرمم چنین افتاده برجای کنون خواهی بکش خواهی ببخشای
برادر چون بیندیشید لختی اگر چه آن برو افتاد سختی
بدل گفتا چوزن شد نا پدیدار برادر را شوم باری خریدار
ببخشید آخرش تا زن دعا کرد بیک ساعت ز صد رنجش رها کرد
رونده گشت و پس گیرنده شد باز ز سر دو چشم او بیننده شد بار
پس آنگه از غلام آن خواجه درخواست که برگوید گناه خویشتن راست
غلامش گفت اگر قتلم کنی ساز نیارم گفت جرم خویشتن باز
پس اعرابی بدو گفتا بگو راست که امروز از من این خوف تو برخاست
ترا من عفو کردم جاودانه چه می‌ترسی چه می‌آری بهانه
بگفت القصّه آن راز آشکاره که طفلت کشتم اندر گاهواره
نبود آن زن در آن کشتن گنه‌کار ز فعل شوم خود گشتم گرفتار
چو صدقش دید حالی زن دعا کرد همش بیننده هم حاجت رواکرد
پسر را پیش برد آن پیر زن نیز بگفت آن مرد جرم خویشتن نیز

بدو گفتا زنی شد چاره سازم — که تا گاهی خرید از دار بازم

خرید آن زن بجانم باز وآنگاه — منش بفروختم شد قصه کوتاه

دعا کرد آن زنش تا آن جوان نیز — بیکدم دیده‌ور گشت وروان نیز

از آن پس جمله‌را بیرون فرستاد — بشوهر گفت تا آنجا بایستاد

به‌پیش او نقاب از روی برداشت — بزد یك نعره شویش تاخبرداشت

برفت ازخویش چون باخویش آمد — زن نیکو دلش در پیش آمد

بدو گفتا چه افتادت که ناگاه — شدی نعره زنان افتاده در راه

بدو گفتا یکی زن داشتم من — ترا این لحظه او پنداشتم من

زتو تا او همه اعضا چنانست — که نتوان گفت موئی درمیانست

به عینه آن زنی گوئی بگفتار — بدیدار و ببالا و برفتار

اگر او نیستی ریزیده در خاك — زن خودخواندیت این مرد غمناك

زنش گفتا بشارت بادت ای مرد — که‌آن‌زن نه خطا و نه زنا کرد

منم آن زن که در دین ره‌سپردم — نگشتم کشته از سنگ ونه مردم

خداوند از بسی رنجم رهانید — بفضل خود بدین گنجم رسانید

کنون هر لحظه‌صد منّت خدارا — که این دیدار روزی کرد ما را

به سجده اوفتاد آن مرد درخاك — زبان بگشاد کای دارندهٔ پاك

چگونه شکر تو گوید زبانم — که نیست آن‌حدّدل یاحدّ جانم

برفت وخواند همراهان خودرا — بگفت آن‌قصّه وآن نیك‌وبدرا

علی الجمله خروشی و فغانی — بر آمد تا فلك از هر زبانی

غلام و آن برادر وان جوان‌نیز — خجل گشتند امّا شادمان نیز

چو اوّل آن زن ایشان را خجل کرد
بآخر مالشان داد و بحل کرد

چو گردانید شوی خویش را شاه
باعرابی وزارت داد آنگاه

چو بنهاد آن اساس پر سعادت
هم آنجا گشت مشغول عبادت

حکایت

شهی را سیمبر شهزاده ای بود
ز زلفش مه بدام افتاده ای بود

ندیدی هیچ مردی روی آن شاه
که روی دل نکردی سوی آن ماه

چنان اعجوبهٔ آفاق بودی
که آفاقش همه عشاق بودی

دو ابرویش که هم شکل کمان بود
دو حاجب بر در سلطان جان بود

چو چشمی تیر مژگانش بدیدی
دلش قربان شدی کیشش گزیدی

که دیدی ابروی آن دلستان را
که دل قربان نکردی آن کمان را

دهانش سی گهر پیوند کرده
ز دو لعل خوشابش بند کرده

زنخدانش سر مردان فگنده
بمردی گوی در میدان فگنده

زنی درعشق آن بت سر نگون شد
دلش بسیار کرد افغان و خون شد

همه شب نوحهٔ آن ماه کردی
گهی خون ریختی گه آه کردی

اگر روزی بصحرا رفتی آن ماه
دوان گشتی زن بیچاره در راه

چو گوئی پیش اسبش می دویدی
دو گیسو چون دو چوگان میکشیدی

نگه می کردی از پس روی آن ماه
چو باران می فشاندی اشك بر راه

زصد چاوش پیاپی چوب خوردی
که نه فریاد و نه آشوب کردی

بنظّاره جهانی خلق بودی
که آن زن را بمردم می نمودی

همه مردان ازو حیران بمانده / زن بیچاره سر گردان بمانده
بآخر چون زحد بگذشت این کار / دل شهزاده غمگین گشت ازین بار
پدر راگفت تا کی زین گدائی / مرا از ننگ این زن ده رهائی
چنین فرمود آنگه شاه عالی / که درمیدان برید این کرّه حالی
بپای کرّه در بندید مویش / بتازید اسب تیز از چار سویش
که تا آن شوم گردد پاره پاره / وزین کارش جهان گیرد کناره
کشد چون پیل مستش اسب درراه / پیاده رخ نیارد نیز در شاه
به میدان رفت شاه و شاهزاده / جهانی خلق بود آنجا ستاده
همه از درد زن خونبار گشته / وزان خون خاك چون گلنار گشته
چولشکر خویش را برهم فکندند / که تا مویش بپای اسب بندند
زن سر گشته پیش شاه افتاد / به حاجت خواستن در راه افتاد
که چون می بکشیم آنگه بزاری / مرا یك حاجتست آخر برآری
شهش گفتا ترا گر حاجت آنست / که جان بخشم بتو خود قصد جانست
وگر گوئی مکن گیسو کشانم / بجز در پای اسبت خون نرانم
وگر گوئی امانم ده زمانی / زمانی نیست ممکن، بی امانی
ور از شهزاده خواهی همنشینی / زمانی نیز روی او نه بینی
زنش گفتا که جان هم می نخواهم / زمانی نیز امان هم می نخواهم
نمی گویم که ای شاه نکو کار / مکش درپای اسبم سر نگونسار
مرا گر شاه عالم می دهد دست / برون زین چار حاجت حاجتی هست
مرا جاوید آن حاجت تمامست / شهش گفتا بگو تا آن کدامست

که گر زین چار حاجت سر بتابی
جز این چیزی که می‌خواهی بیابی

زنش گفتا اگر امروز ناچار
بزیر پای اسبم می کشی زار

مرا آنست حاجت ای خداوند
که موی من بپای اسب او بند

که چون او اسب تازد بهر این کار
بزیر پای اسبم او کشد زار

که چون من کشته آن ماه گردم
همیشه زندهٔ این راه گردم

زنی ام مردیئی چندان ندارم
دلم خون گشت گوئی جان ندارم

چنین وقتی چو من زن را که اهل است
بر آور این قدر حاجت که سهل است

ز صدق و سوز اوشه نرم دل شد
چه می گویم ز اشکش خاك گل شد

ببخشید و بایوانش فرستاد
چو نوجانی بجانانش فرستاد

بیا ای مرد اگر با ما رفیقی
در آموز از زنی عشق حقیقی

وگر کم از زنانی سر فرو پوش
کم از حیزی نه‌ای این قصه بنیوش

حکایت

یکی علوی یکی عالم یکی حیز
به سوی روم می بردند هر چیز

گرفتند این سه تن را کافران راه
بخواری پیش بت بردند ناگاه

بدان هر سه چنین گفتند کفّار
که بت را سجده باید کرد ناچار

وگرنه هر سه تن را خون بریزیم
امان ندهیم بل کاکنون بریزیم

بدان کفّار گفتند آن سه استاد
که ما را یك شبی باید امان داد

که خواهیم امشبی اندیشه کردن
که شاید بت پرستی پیشه کردن

امان دادند یکشب آن سه تن را
که تا بینند هر یك خویشتن را

زبان بگشاد علوی گفت ناچار
به پیش بت بیاید بست زنّار
که از جدّم تمامست استطاعت
کند در حق من فردا شفاعت
زبان بگشاد عالم گفت من نیز
نیارم گفت ترك جان و تن نیز
که گر بت را نهم سر برزمین من
برانگیزم شفیع از علم دین من
مخنّث گفت من گمراه ماندم
که بی عون و شفاعت خواه ماندم
شمارا چون شفیع است و مرا نیست
زمن این سجده کردن پس روا نیست
چو شمعی گر بر ندم سر چه باکست
نیارم سجدهٔ بت کان هـلاکست
نیارم سر به پیش بت فرو خاك
ورم خود سر ز تن برند بی باك
چوجان آن هردورا درخورد آمد
چنین جائی مخنّث مرد آمـد
عجب کارا که وقت آزمایش
مخنّث راست در مردی ستایش

حکایت

علی می رفت روزی گرمگاهی
رسید آسیب او بر مـور راهی
مگر آن مور می زد پا ودستی
ز عجزش در علی آمد شکستی
بترسید و بغایت مضطرب شد
چنان شیری ز موری منقلب شد
بسی بگریست وحیلت کرد بسیار
که تا آن مور باز آمد برفتار
شبانگه مصطفی را دید درخواب
بدو گفت ای علی درراه مشتاب
که دو روز از پی یك مور دایم
ز تـو بود آسمانها پر متایم[1]
نباشی از سلوك خویش آگاه
که موری را کنی آزرده درراه
چنان موری که معنی دار بودست
همه ذکر خـدایش کار بودست

۱ـ کذا در نسخ

علی را لرزه بر اندام افتاد / ز موری شیر حق در دام افتاد
پیمبر گفت خوش باش و مکن شور / که پیش حق شفیعت شد همان مور
که یارب قصد حیدر در میان نیست / اگر خصمی بمن بود این زمان نیست
جوانمردا بدان کز درد دین بود / که با موری چنان شیری چنین بود
چو حیدر در شجاعت شیر زوری / که دیدی بسته بر فتراك موری
خنك جانی که او از حق خبر داشت / قدم بر امر حق بنهاد و برداشت

حکایت

مگر معشوق طوسی گرمگاهی / چو بیخویشی برون می‌شد براهی
یکی سگ پیش او آمد در آن راه / ز بیخویشی بزد سنگیش ناگاه
سواری سبز جامه دید از دور / در آمد از پسش روئی همه نور
بزد یك تازیانه سخت بر وی / بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
نمی دانی که بر که می‌زنی سنگ / که با او نیستی در اصل همرنگ
نه از یك قالبی با او بهم تو / چرا از خویش می‌داریش کم تو
چو سگ از قالب قدرت جدا نیست / فزونی کردنت بر سگ روا نیست
سگان در پرده پنهانند ای دوست / ببین گر پاك مغزی بیش از ین پوست
که سگ گرچه بصورت ناپسندست / ولیکن در صفت جانش بلندست
بسی اسرار با سگ در میانست / ولیکن ظاهر او سدّ آنست

حکایت

یکی صوفی گذر می کرد ناگاه
عصائی زد سگی را بر سر راه

چو زخمی سخت بر دست سگ افتاد
سگ آمد در خروش و در تگ افتاد

به پیش بوسعید آمد خروشان
بخاک افتاد دل از کینه جوشان

چو دست خود بدو بنمود برخاست
از آن صوفی غافل داد می خواست

بصوفی گفت شیخ ای بی وفا مرد
کسی با بی زبانی این جفا کرد

شکستی دست او تا پست افتاد
چنین عاجز شد و از دست افتاد

زبان بگشاد صوفی گفت ای پیر
نبود از من که از سگ بود تقصیر

چو کرد او جامهٔ من نانمازی
عصائی خورد از من نه ببازی

کجا سگ می گرفت آرام آنجا
فغان می کرد و می زد گام آنجا

بسگ گفت آنگه آن شیخ یگانه
که تو از هر چه گردی شادمانه

بجان من می کشم آنرا غرامت
بکن حکم و میفکن با قیامت

وگر خواهی که من بدهم جوابش
کنم از بهر تو اینجا عقابش

نخواهم من که خشم آلود گردی
چنان خواهم که تو خشنود گردی

سگ آنگه گفت کای شیخ یگانه
چو دیدم جامهٔ او صوفیانه

شدم ایمن کزو نبود گزندم
چه دانستم که سوزد بند بندم

اگر بودی قباپوشی درین راه
مرا زو احترازی بودی آنگاه

چو دیدم جامهٔ اهل سلامت
شدم ایمن ندانستم تمامت

عقوبت گر کنی او را کنون کن
وزو این جامهٔ مردان برون کن

بکش زو خرقهٔ اهل سلامت تمامست این عقوبت تا قیامت

حکایت

یکی ترسای تاجر بود پر سیم که اورا خواجگی بودی در اقلیم
یکی زیبا پسر او را چنان بود که آن ترسا بچه‌شمع جهان بود
بنفشه زلف‌مشك‌افشان ازو یافت گل نازك لب خندان ازو یافت
نقابش چون ز رخ باز اوفتادی بشب در ، روز آغاز اوفتادی
چو ابرویش بزه کردی کمانرا ز تیرش بیم جان بودی جهانرا
شکرپاشیدن از لب مذهبش بود که دارالملك شیرینی لبش بود
کنار عاشقان از لعل خندانش چو دریائی شده از دُر دندانش
مگر بیمار شد آن زندگانی بمرد القصّه در روز جوانی
پدر از درد او می کشت خودرا بدر افکند هم جان هم خردرا
بآخر چون بشست و کرد پاکش مسلمان گشت‌و برد آنکه بخاکش
چنین گفت‌او که‌گشت امروزمارا ز مرگ این پسر دین آشکارا
که البته خدا را نیست فرزند مبرّاست اززن‌وازخویش‌وپیوند
که‌گراورا یکی فرزند بودی بداغ من کجا خرسند بودی

حکایت

یکی شهزاده چون مهپاره‌ای بود که مهر ازرشك اوآواره‌ای بود
چو پیشانیش لوح سیم بودی برو از مشك جیم و میم بودی

چو جیم و میم پیچ و خم گرفتی	بجیم و میم ملك جم گرفتی
بابرو حاجبی کردی قمر را	بمژگان صیدگه دل گه جگر را
لبش هم انگبین و هم شکر بود	که هریك زین دو خوشتر زان دگر بود
همی هر کس که روی او بدیدی	اگر جان داشتی پیشش کشیدی
یکی سرهنگ عاشق شد بر آن ماه	دلش سرگشته گشت وعقل گمراه
بدرد افتاد چون درمان نبودش	که جانی درخور جانان نبودش
بسی زیر و زبر آمد در آن درد	که هرگز کس نگشت آگاه از آن مرد
مگر آن شاه را از کینه خواهان	پدید آمد یکی دشمن ز شاهان
پسررا پیش آن دشمن فرستاد	چو ماهی ماه در جوشن فرستاد
پسر شد بابسی لشکر یزك دار	همه تشنه بخون دل فلك وار
چو آن سرهنگ راحالی خبرشد	نمی گویم بپای اما بسر شد
چنان دلشاد شد زآوازهٔ جنگ	که از آواز شادی مرد دلتنگ
بدست آورد اسبی و روان شد	ولی با جوشن و برگستوان شد
میان لشکر آن شاهزاده	تنش می شد سوار وجان پیاده
تماشای رخش دزدیده می کرد	نثارش هر زمان ازدیده می‌کرد
زهی لذّت خوشا آن زندگانی	که روی یار خود بینی نهانی
رخ یاری که دزدیده توان دید	درون جانش ودردیده توان دید
چو القصّه سپه در هم رسیدند	بیك حمله دو صف برهم دریدند
زمین تاریك شد ازهر دو کشور	فلك روشن نماند ازگرد لشکر
علی‌الجمله ز چرخ گوژ رفتار	چنان شهزاده ای آمد گرفتار

سپه بگریخت آن شهزاده درماند زچندان خلق سرهنگ و پسر ماند
کسی نگرفت آن سرهنگ را هیچ ولی او خویش را افگند در پیچ
ببردند آن دو تن را در وثاقی یکی را وصل و دیگر را فراقی
نهادند آن دو تن را بند برپای بهم محبوسشان کردند یك جای
پسر پرسید از سرهنگ آخر که تو کی آمدی در جنگ آخر
نمی دانم ترا تو از چه خیلی و یا تو در سپاه من طفیلی
زبان بگشاد آن سرهنگ گمراه که هستم شاه عالم را هوا خواه
چنان بود آرزو از دیرگاهم که بپذیرد بخدمت بوکه شاهم
چو شه را این سفر ناگاه افتاد مرا هم نیز عزم راه افتاد
که گفتم در سفر حربی کنم سخت مگر پیش شهم یاری دهد بخت
که تا نانی و نامی یابم از تو همه عمرم مقامی یابم از تو
چو بشنید این سخن شهزاده ازوی زغم آزاد گشت و شاد از وی
بسی دلگرمیش داد آن سرافراز خود او دلگرم بود از دیرگه باز
دل سرهنگ ازشادی چنان بود که گوئی ملك نقدش صد جهان بود
اگر چه بود آن سرگشته در بند بمردی خویشتن را می نیفکند
شبانروزیش کار آن پسر بود بهر دم خدمت او بیشتر بود
همه شب پای مالیدیش تا روز همه روزش سخن گفتی دلافروز
چنان گستاخ شد با آن سمن بوی که نبود وصف آن کار سخن گوی
دعا می کرد آن دلخسته هرروز که یارب اینهمه نا کامی و سوز
زیادت کن که تا نبود جدائی وزین زندان مده ما را رهائی

مرا چون هست این زندان بهشتی
بنفروشم بصد بستانش خشتی

چو شد آگاه از آن شهزاده آن شاه
جهانش تیره شد بی روی آن ماه

چنان دلبند چون در بند باشد
پدر را صبر آخر چند باشد

چو در راه این چنین خرسنگ افتاد
بسی آن هر دوشه را جنگ افتاد

چو عهدی رفت و صلح آمد پدیدار
شد آن این را و این آنرا خریدار

قرار افتاد کان شاه خردمند
دهد دختر بدان شهزاده در بند

برفت آن شاه پیش شاهزاده
بدو آن دختر چون ماه داده

بخواند او را و آن سرهنگ را نیز
که کاری نیست با ما جنگ را نیز

نچندان کرد با هر دو نکوئی
که من آن شرح گویم یا تو گوئی

پس آنگه کار آن دختر چنان کرد
که ده گنج روان با او روان کرد

چو شهزاره بشهر خویش شد باز
ز بند و حبس دستش داد دمساز

میان خیل خود آن عالم افروز
عروسی کرد و عشرت چل شبانروز

گرفته بود در بر دلستانی
در آن مدّت ندیدش کس زمانی

دل سرهنگ هر ساعت چنان بود
که با آن نیم جانش بیم جان بود

نه صبرش بود یکدم نه قراری
بخون می گشت و پر خونش کناری

در آن چل روز و چل شب در تب و تاب
چو شمعی بود یعنی بی خور و خواب

ز بس کز رشك در خون می بگریید
بهر ساعت دگرگون می بگریید

کسی خو کرده تنها با چنان یار
نسوزد جانش افتاده چنین کار

پس از چل روز شهزاد جوانبخت
بکامی تاج بر سر رفت بر تخت

باستادند جانداران سر افراز
کشیده هر یکی تیغی سر انداز

غلامان همچو مژگان صف کشیده | سیه دل جمله وسرکش چو دیده
دگـر حـال وزیـرانش بپرسی | همه‌چون عرش زیرآورده کرسی
دل آن شاهزاد عـالم افروز | بدان سرهنك شد مشغول آنروز
به‌پیش خویش خواندش چون درآمد | سلامش گفت وحالی درسر آمد
بخاك افتاد وهوش ازوی جداشد | زحلقش نعره‌ای بی‌او رها شد
چو باهوش آمدآن افتاده برخاك | ازاو پرسید آن شهزادهٔ پاك
که‌ای سرهنك آخر این چه‌حالست | که‌کارت ناله‌و‌تن همچو نالست
چنان گشتی که بیماریت بودست | مگر بی‌من جگرخواریت بودست
زبان بگشادآن سرهنك کای‌شاه | در آن زندان نبودم ازتو آگاه
چومن چل روز هجر تو کشیدم | پس از چل‌روز امروزت بدیدم
تـرا دیدم میان کـارو بـاری | زمشرق تـا بمغرب گیروداری
چنان خـوکرده بودم بی‌فراقت | چنان بودم چنینم نیست طاقت
در آن جامه اگر آئی پدیدار | تـوانم‌شد دگـر بارت خـریدار
درین جامه که هستی گربمانی | میـان خسروی و کامـرانـی
کجا تاب‌آورد این‌جان پرجوش | که‌بااین سلطنت‌گردد هم‌آغوش
بگفت این‌و معیّن شد هـلاکش | بصد زاری بـرآمد جان پاکش
اگـر تـو همـّتی مـردانـه یابی | شه آفاق را همخانـه یـابی
وگر تر دامنی توهمچو سرهنك | زضعفت زود آید پای بر سنگ

حکایت

یکی دیوانه بود ازاهل رازی | نکردی هیچ جـز تنها نمازی

کسی آورد بسیاری شفاعت
که آمد روز جمعه در جماعت
امام القصه چون برداشت آواز
همی دیوانه غان غان کرد آغاز
کسی بعد از نماز ازوی بپرسید
که جانت در نماز ازحق نترسید
که بانگ گاو کردی برسرجمع
سرت باید بریدن چون سر شمع
بدو گفتا امامم مقتدا بود
بدو چون اقتدای من روا بود
چو در الحمد گاوی می‌خریداو
زمن هم بانگ گاوی می‌شنیداو
چو او را پیشرو کردم بهر چیز
هرآنچ اومی‌کند من می‌کنم نیز
کسی پیش خطیب آمد بتعجیل
سؤالش کرد ازآن حالت بتفصیل
خطیبش گفت چون تکبیر بستم
دهی ملکست جائی دور دستم
چو درالحمد خواندن کردم آغاز
بخاطر اندر آمد گاو ده باز
ندارم گاو گاوی می خریدم
که از پس بانگ گاوی می‌شنیدم

حکایت

یکی زیبا پسر مه روی بودست
که‌مشك‌ازموی‌اویك‌موی‌بودست
یکی‌درویش درعشقش زبون‌شد
دلی بود ازهمه‌نقدش که‌خون‌شد
چو عشق گرم در آتش فکندش
ز آتش گرم تر شد بندبندش
چو آخر طاقت او طاق آمد
بر آن دلبر آفاق آمد
بگفتا درد من درمان ندارد
که بی تو زیستن امکان ندارد
نخواهم بی تو یکدم زندگانی
مرا جانیست بس دیگر تودانی
اگر می بخشیم افتاده‌ام من
وگر می بکشیم استاده ام من

مرا بی تو نه طاقت ماند و نه تاب
بکن کاری که خواهی کرد بشتاب
چو بشنید آن پسر از عاشق این راز
بدو گفتا اگر هستی تو جانباز
کشم در تنگ بیز امتحانت
ببینم احترام و قدر جانت
چو درویش این سخن بشنود برخاست
چو آتش گرم شد چون دود برخاست
پسر بر اسب شد حالی سواره
به صحرا شد ز مردم بر کناره
رسن در گردن درویش افگند
پس آنگه اسب را در پیش افگند
بتازید اسب چون درویش دیدش
رسن در گردن او می دویدش
بسی در تك زهر سویش دوانید
بسی سختی بروی او رسانید
چو بسیارش دوانید آخر کار
بدشتی درکشیدش جمله پرخار
شکست آن بی سر و بن را بصد جای
چو شاخ گل هزاران خار در پای
چو شد معشوق از سرّش خبردار
که هست آن عاشق بی دل گرفتار
ندارد هیچ شهوت صادقست او
به سرّ عشق بازی لایقست او
فرود آمد ز اسب آن عالم آرای
نهادش بر کنار از مهر دل پای
بدست خویش یك یك خار دلدوز
برون می کرد از پایش همه روز
بدل می گفت با خود عاشق زار
چه بودی گر بدی هر خار صد خار
که گر تن را جراحت بیش بودی
دلم را روح و راحت بیش بودی
همی گفت این سخن در دل نهفته
ز هر خارش هزاران گل شکفته
که گر این خار در پایم نبودی
کنار این پسر جایم نبودی
چو در پای تو خار از بهر یارست
گلستانیست آن هر یك نه خارست

حکایت

در آن ویرانه شد محمود یکروز
یکی دیوانه ای را دید پر سوز
کلاهی از نمد بر سر نهاده
بد و نیک جهان بر در نهاده
براو چون فرود آمد زمانی
توگفتی داشت اندوه جهانی
نه یك لحظه سوی سلطان نظر کرد
نه از اندوه خود یکدم گذر کرد
شهش گفتا که چه اندوه داری
که گوئی بردلت صد کوه داری
زبان بگشاد مرد از پردهٔ راز
که ای پرورده در صد پرده ناز
گرت هم زین نمد بودی کلاهی
ترا بودی درین اندوه راهی
ولیکن در میان پادشایی
چه دانی سختی و درد جدایی
که مومی با عسل خفته بصد ناز
نه از آتش خبر دارد نه ازگاز
ولی هرگه که ازوی شمع سازند
ز سوزش روشنی جمع سازند
چو اشك از آتش آید افسر او
بداند آنچه آید بر سر او
توهم این دم نه‌ای ازخویش آگاه
ولی آن دم که برگیرندت ازراه
بهر یك یك نفس روشن بدانی
که مرده بوده ای از زندگانی

حکایت

یکی دیوانه در بغداد بودی
که نه یك حرف گفتی نه‌شنودی
بدو گفتند ای مجنون عاجز
چرا حرفی نمی گویی تو هرگز
چنین گفت او که حرفی باکه گویم
چو مردم نیست پاسخ ازکه جویم
بدو گفتند خلقی کین زمانند
نمی بینی که جمله مردمانند

چنین گفت او نه اند این قوم مردم
که مردم آن بود کو از تعظّم
غم دی و غم فرداش نبود
بکار بیهده سوداش نبود
غم نا آمده هرگز ندارد
ز رفته خویش را عاجز ندارد
گرت امروز از فردا غمی هست
بنقد امروز عمرت دادی ازدست
مخور غم چون جهان بیغمگسارست
وگر غم می‌خوری هردم هزارست
خوشی در ناخوشی بودن کمالست
که نقد دلخوشی جستن محالست
چه خواهد بود آخر زین بتر نیز
که صد غم هست و می‌آید دگر نیز

حکایت

یکی صاحب جمال دلستان بود
که‌ازرویش عرق بر بوستان بود
بهاری بود در صحرا بمانده
بزیر خیمهٔ تنها بمانده
ازو خیمه سپهری معتبر بود
که زیر خیمه خورشیدی دگر بود
جوانی را نظر ناگه بیفتاد
ز عشق او دلش از ره بیفتاد
چنان درعشق محکم گشت بندش
که پند کس نیامد سود مندش
نبودی صبر یکدم از جمالش
ولی بویی نبردی از وصالش
مگر بود اتفاق غم گساران
که روزی اوفتاد آغاز باران
همه صحرا نشینان می دویدند
بزیر خیمه سر در می کشیدند
قضا را عاشق و معشوق دلبر
در آن یك خیمه افتادند همبر
چو از اندازه باران بیشتر شد
همی هر کس بزیر جامه در شد
بزیر خیمه درآن هر دودلخواه
بزیر جامه ای رفتند آنگاه
بچشم از یکدگر جان می‌ربودند
ز لب بر همدگر جان می‌فزودند

دعا می کرد هر سوزنده جانی — که کم کن ای خدا باران زمانی
ولی می گفت عاشق کای الهی — زیادت کن نه کم چندانکه خواهی
کنون کز ابر طوفانی روانست — اگر کشتی برانم وقت آنست
خدایا نقد گردان آن سعادت — که گردد هر زمان باران زیادت

حکایت

بریدند دزدی را مگر دست — نزددم دست خود بگرفت و برجست
بدو گفتند ای محنت رسیده — چه خواهی کرد این دست بریده
چنین گفت او که نام دوستی خاص — بر آنجا کرده بودم نقش زاخلاص
کنون تا زنده ام اینم تمامست — که بی این زندگی بر من حرامست
زدستم گرچه قسمی جز الم نیست — چو بر دستست نام دوست غم نیست

حکایت

دعا می کرد آن داننده دین — جهانی خلق می گفتند آمین
یکی دیوانه گفت آمین چه باشد — که آگه نیستم تا این چه باشد
بدو گفتند آمین آن بود راست — کام خواجه از حق هرچه درخواست
چنان بادو چنان بادو چنان باد — زبان بگشاد آن مجنون بفریاد
که نبود آن چنان و آن چنان هیچ — کام خواجه خواهد چند ازین پیچ
ولیکن جز چنان نبود کم و بیش — که حق خواهد چه می خواهید از خویش
گرت چیزی نخواهد بود روزی — نباشد روزیت جز سینه سوزی

اگر او خواهدت کاری بر آید   و گرنه از گلت خاری بر آید

حکایت

یکی تابوت می بردند بر دست   بدید از دور آن دیوانهٔ مست
یکی را گفت این مرده که بودست   که ناگه شیر مرگش درربودست
بدو گفتند ای مجنون پر شور   جوانی بود کشتی گیر پر زور
بدیشان گفت دیوانه که برنا   اگر چه بود در کشتی توانا
ولیکن می ندانست آن جگرسوز   که ناگه باکه درکشتی شدامروز
حریفی بس تواناش اوفتادست   بقوت بی محاباش اوفتادست
چنان درخاکش افگندست ودرخون   که دیگر بر نخواهدخاست اکنون
چو چاره نیست زافتادن کسی را   بدین دریا در افتادن بسی را
توگر اینجا بیفتی جان نداری   که در برخاستن ایمان نداری
خوش آمد عالمت افراختن بال   فرو بردی بدین مردار چنگال
چرا جانت بعالم باز بستست   که این عالم بیکدم باز بستست

حکایت

چواسکندر بزاری در زمین خفت   حکیمی بر سر خاکش چنین گفت
که شاها تو سفر بسیار کردی   ولیکن نه چنین کین بار کردی
بسی گرد جهان گشتی چو افلاك   کنون گشتی توازگشت جهان پاك
چرا چون می شدی می آمدی تو   چرا می آمدی چون می شدی تو

نه از گنج آگهی اینجا که هستی / نه آگه تا چه آنجا می فرستی
چرا بایست چندین بند آخر / ازین آمد شدن تا چند آخر

حکایت

حریصی در میان مست و هشیار / بسی جان کند و هم کوشید بسیار
بروز و شب زیادت بود کارش / که تا دینار شد سیصد هزارش
فزون از صد هزارش بود املاك / فزون از صدهزارش نقددرخاك
فزون از صد هزار دیگرش بود / که پیش مردمان کشورش بود
چومال خویش ازحد بیش می دید / سرای خویش ومال خویش می دید
بدل گفتا که بنشین و همه سال / بخورخوش تا ازآن پس چون شود حال
چوشد این مال خرج خوردوپوشم / اگر باید دگر آنگه بکوشم
چوخوش بنشست تازرمی خورد خوش / بشادی نفس را می پرورد خوش
چوبا خودکرد این اندیشه ناگاه / درآمد زود عزرائیل جان خواه
چو عزرائیل را نزدیك دید او / جهان برچشم خود تاریك دیداو
زبان بگشاد و زاری کرد آغاز / که عمری صرف کردم در تك و تاز
کنون بنشسته ام تا بهره گیرم / روا داری که من بی بهره میرم
کجا می گشت عزرائیل ازو باز / همی جان بر گرفتن کرد آغاز
بزاری مرد گفتا گر چنان است / که ناچاراین زمانت قصدجانست
کنون دینار من سیصد هزارست / دهم یك صد هزارت گر بکارست
سه روزم مهل ده برمن ببخشای / وزان پس پیش گیر آنچت بودرای

کجا بشنید عزرائیل این راز
کشیدش عاقبت چون شمع در گاز
دگر ره مرد گفتا دادم اقرار
ترا دو صد هزار از نقد دینار
دوروزم مهل ده چون هست این سهل
نداد القصه عزرائیل هم مهل
مگرمی داد خود سیصد هزاری
که تا مهلش دهد یك روز باری
بزاری گفت بسیار و شنیدش
نبودش مهل و مقصودی ندیدش
باخر گفت می خواهم امانی
که تا یك حرف بنویسم زمانی
امانش داد چندانی که یك حرف
نبشت از خون چشم خود بشنگرف
که هان ای خلق عمر و روزگاری
که می دادم بها سیصد هزاری
که تا یکساعتی دانم خریدن
نبودم هیچ مقصود از چخیدن
چنین عمری شما گر می توانید
نکو دارید و قدر آن بدانید
که گر از دست شد چون تیر از شست
نه بفروشند و نه هرگز دهد دست

حکایت

چنین گفتست شعبی مرد درگاه
که شخصی صعوه‌ای بگرفت در راه
بدو آن صعوه گفت از من چه خواهی
وزین ساق و سر و گردن چه خواهی
گرم آزاد گردانی ز بندت
در آموزم سه حرف سودمندت
یکی در دست تو گویم و لیکن
دوم چون بر شوم برشاخ ایمن
سوم چون جای تیغ کوه جویم
ز تیغ کوه آن را با تو گویم
به صعوه گفت برگو اولین راز
زبان بگشاد صعوه کرد آغاز
که هر چه از دست شد گر هست جانی
برو حسرت مخور هرگز زمانی
رها کردش بقول خویش از دست
که تا شد در زمان برشاخ بنشست

دوم گفتا محالی گـر شنیدی — مکن باور چو آن ظاهر ندیدی
بگفت این و روان شد تا سر کوه — بدو گفت ای ز بدبختی در اندوه
درونم بود دو گوهر قوی حال — که هر یك داشت وزن بیست مثقال
مرا گر کشتئی گوهر تـرا بود — مرا از دست دادی بس خطا بود
دل آن مرد خونین شد ز غیرت — گرفت انگشت در دندان حیرت
بصعوه گفت باری آن سیم حرف — بگو چون گشت بحر حسرتم ژرف
بـدو گفتا نداری ذره‌ای هوش — که شد دو حرف پیشینت فراموش
چو زان دو حرف نشنودی یکی راست — سوم را از چه باید کرد درخواست
تـرا گفتم مخور بر رفته حسرت — مکن بـاور محال ای پاك سیرت
تو بر رفته بسی اندوه خوردی — محالی گفتمت تصدیق کـردی
دو مثقالم نباشد گوشت امـروز — چهل مثقال دو دُر شب افـروز
چگونه نقد باشد در درونـم — تـرا دیـوانه می‌آید کنونم
بگفت این و بپرّید از سر کـوه — بماند آن مرد درافسوس و اندوه

حکایت

یـکی دیوانه چوبی بر نشسته — بتك می‌شد چو اسبی تنگ بسته
دهانی داشت همچون گل ز خنده — چـو بلبل جوش در عالم فکنده
یکی پرسید از او کای مرد درگاه — چنین گرم از چه می‌تازی تو در راه
چنین گفت او که در میدان عالم — سواری کم نخواهم کـرد یك دم
که چون دستم فرو بندند ناکام — نجنبد یك سر مـویم بـر اندام

اگر هستی درین میدان تو بر کار
نصیب خویشتن مردانه بردار

چو ازماضی ومستقبل خبر نیست
بجز عمر تو نقدی حاضر نیست

مده این نقد را بر نسیه برباد
که بر نسیه کسی ننهاد بنیاد

خوشی با نقد ابن الوقت می‌ساز
چو بیکاران به‌پیش و پس مشو باز

اگر تو پس روی و پیش آئی
بلای روزگار خویش آئی

حکایت

سلیمان کوزه‌ای می‌خواست روزی
که تا آبی خورد بی هیچ سوزی

که آن کوزه نبوده باشد آنگاه
زخاك مردگان افتاده در راه

چنین خاکی طلب کردند بسیار
ندیدند ای عجب آن یك طلبکار

یکی دیوی درآمد گفت این خاك
بیارم من زخاك مردگان پاك

بدریائی فروشد سر نگون سار
هزاران گز فرو برد او بیك بار

زقعر آن همه خاکی برانداخت
ازآن گل کرد آخر کوزه‌ای ساخت

سلیمان کوزه راچون آب در کرد
زحال خویشش آن کوزه خبر کرد

که من هستم فلان بن فلانی
بخور آبی چه می‌پرسی نشانی

کزاینجا تا به پشت گاو وماهی
تن خلقست چندانی کد خواهی

ازآن خاکی که‌شخص آن‌واین نیست
اگر تو کوزه‌خواهی درزمین نیست

ترا گر کوزه‌ای وگر تنوریست
یقین می‌دان که آن‌ازخاك گوریست

حکایت

جوانی رازنی دادند چون ماه — که عقل کس نبود ازوصفش آگاه
جمالش آیت دلخستگان بود — لبش جان داروی لب تشنگان بود
قضا را آن عروس همچومه مرد — نبودش علتـی در درد زه مرد
چوالقصه بخاکش کرد شویش — بگل بنهفت آن خورشید رویش
یکی شیشه گلابش بود آنگاه — که شسته بود روزی پای آن ماه
بدان شیشه سرآن گورگل کرد — ولی باشك خونین معتدل کرد
چرا شد پای بند آن دلارام — که باید شست دست ازوی بناکام
چرا اندر عروسی شست پایش — چودست ازوی بشستن بود رایش
چگویم از تو و از خود دریغا — دریغا از شد و آمد دریغا

حکایت

اسامه گفت سید داد فرمان — که بوبکروعمررا پیش من خوان
چو پیش آمد ابوبکر وعمر نیز — پیمبر گفت زهرا را دگر نیز
برو بابا جهازت هرچه داری — چنان خواهم که درپیش من آری
اگر چه نور چشمی‌ای دل‌افروز — به حیدر میکنم تسلیمت امروز
شدویك سنك دست آس آن یگانه — برون آورد در ساعت ز خانه
یکی کهنه حصیر از برگ خرما — یکی مسواك و نعلینی مطرا
یکی کاسه ز چوب آورد با هم — یکی بالش ز جلد میش محکم
یکی چادر و لیکن هفت پاره — همه بنهاد و آمد در نظاره

پیمبر خواجهٔ انواع و اجناس
بگردن بر نهاد آن سنك دستآس
ابوبکر آن حصیر آنگاه برداشت
عمر آن بالش اندر راه برداشت
پس آنگه فاطمه نور پیمبر
بشد بر سر فکند آن کهنه چادر
پس آن نعلین را در پای خود بست
پس آن مسواك را بگرفت در دست
اسامه گفت من آنکاسه آنگاه
گرفتم پس روان گشتم در آن راه
به پیش حجره حیدر رسیدم
ز گریه روی مردم می ندیدم
پیمبر گفت ای مرد نکو کار
چرا می گریی آخر این چنین زار
بدو گفتم ز درویشی زهرا
مرا جان و جگر شد خون وخارا
کسی کو خواجه هر دوجهانست
جهاز دخترش اینك عیانست
مرا گفت ای اسامه این قدر نیز
چو باید مرد هست این هم بسی چیز
چو پا ودست وروی وجسم وجانت
نخواهد ماند گو این هم همانت
جگر گوشه پیمبر را عروسی
چو زین سانست تو در چه فسوسی
شنودی حال پیغمبر زمانی
تو می خواهی که گرد آری جهانی
چو کار این جهان خون خوردن تست
چه گرد آری که بار گردن تست

حکایت

یکی پیر معمر بود در شام
که چون تورات میخواندی بهنگام
چو پیش نام پیغمبر رسیدی
از آنجا محو کردی یا بریدی
چو مصحف باز کردی روز دیگر
نوشته یافتی نام پیمبر
دگر ره محو نامش کردی آغاز
دگر روز آن نوشته یافتی باز

دلش بگرفت یك روز و بدل گفت / که نتوانم به گل خورشید بنهفت
مگر حقست این رهبر که برخاست / بیامد تا مدینه یکره راست
رسید آنجا بوقت گرمگاهی / نمی‌دانست خودرا روی و راهی
چو پیش مسجد پیغمبر آمد / دلی بریان انس ز آنجا برآمد
انس را گفت ای پاکیزه گوهر / دلالت کن مرا پیش پیمبر
انس اورا به مسجد برد گریان / بدید آن قوم را بنشسته حیران
سرافکنده درآن محراب صدیق / نشسته گرد او اصحاب تحقیق
چنان پنداشت آن مرد معمر / که صدیق است در پیشان پیمبر
بدو گفت ای رسول خاص درگاه / سلامت می‌کند این پیر گمراه
همه چون نام پیغمبر شنیدند / چو مرغ نیم بسمل می تپیدند
ز دیده اشك خون باران فشاندند / زهی طوفان که آن یاران فشاندند
خروشی از میان جمع برخاست / ز هر دل گفتئی صد شمع برخاست
همی شد آن غریب پای بسته / ازآن زاری ایشان دل شکسته
بایشان گفت من مردی غریبم / جهودم وز شریعت بی نصیبم
مگر نا گفتنی چیزی بگفتم / که می بایست آن اندر نهفتم
وگرنه از چه می گریید چندین / که من آگه نیم زین شیوهٔ دین
عمر گفتش که این گریه نه‌ز انست / که از تو هیچ خرده در میانست
ولیکن هفتم‌است ای مرد مضطر / که تا رفتست از دنیا پیمبر
چو بشنیدیم نامش از زبانت / همه‌جانها بخست ازغم‌چوجانت
دریغا نور چشم عالم افروز / که بی او ذره ای گشتیم امروز

دریغا آنچنان دریای اعظم / که بی او مانده‌ایم از قطره‌ای کم
چو گشت آن پیررا راز آشکاره / بیك ره کرد جامه پاره پاره
نه‌چندان ریخت اوازچشم باران / که ابر ازچشم ریزد در بهاران
ز واشوقاه و واویلاه در سوز / ز سر در ماتمی نوگشت آن روز
یهودی گفت یك کارم بر آرید / مرا یك جامهٔ پیغمبر آرید
که گر دستم نداد آن روی‌دیدن / توانم بوی او باری شنیدن
عمر گفتش که این جامه توان خاست / ولیکن باید ازز هرا نشان خواست
علی گفتا که یارد شد بر او / که شد یکبارگی بسته در او
درین یك هفته سر در پیش دارد / که او ازجمله حسرت بیش دارد
نمی گوید سخن از سوکواری / زمانی می نیاساید ز زاری
همه یاران در آن اندوه ومحنت / شدند آخر بر خاتون جنت
کسی آن در بزد بانگی بر آمد / که ما را روزرفت وشب بر آمد
که می کوبد در چون من یتیمی / بمانده در پس ژنده گلیمی
که می کوبد درچون من اسیری / نشسته بر سر کهنه حصیری
که می کوبد درچون من حزینی / گشاده مرگ بر جانم کمینی
بگفتند آنچه بود القصه یکسر / چنین گفت او که حق گوید پیمبر
که آن ساعت که جان باداد گرداد / بزیر لب ازین حالم خبر داد
که ما را عاشقی می آید از راه / ولی رویم نه بیند آن نکوخواه
بدو ده این مرقع کین تمامش / به نیکوئی ز ما برسان سلامش
مرقع چون بدو دادند و پوشید / چو بوی او بدو زد خوش بجوشید

چو بوی آن بصدقش آشنا خواست
مسلمان گشت و خاک مصطفی خواست
ببردندش. از آنجا تا بدان خاک
دلی برخاسته بنشست آن پاک
چو بشنود آن مسلمان بوی خاکش
فرورفت و بر آمد جان پاکش
بزاری جان بداد آن پیر غم خور
نهاده روی بر خاک پیمبر
اگر تو عاشقی مذهب چنین گیر
چو شمع از شوق معشوق اینچنین میر

حکایت

چنین گفتست عباسه که دنیی
چو مرداریست در گلخن بمعنی
چو زین مردار شیران سیر خوردند
پلنگان آمدند و قصد کردند
پلنگان چون بخوردند و رمیدند
سگان جنگ و گرگان در رسیدند
چو اندک چیز ازوی بر سر آمد
کلاغ از هر سوئی جوقی در آمد
بخوردند آن کلاغان آن قدر نیز
بماند آخر از ایشان اندکی چیز
جعل نیز آمد آن وروث و آن خون
بگردانید هر سوئی دگرگون
چو ماند استخوان بی کبابی
درو تابد بگرمی آفتابی
ازو اندک قدر چربی بر آید
بسی مور از همه سوئی در آید
چو آن موران خورند آن چربی آنگاه
بماند استخوانی خشک بر راه
چنین گفت او که شاهانند شیران
ز بعد او پلنگانند امیران
سگ و گرگند اعوانان ایشان
کلاغانند شاگردان ایشان
جعل آن عامل مالست در کار
ولیکن آن همه مور اهل بازار
عزیزا من ندانم تو چه نامی
ببین تا تو ازین قوم از کدامی

همه‌دنیا چو مرداریست‌ای‌دوست
وزو مردارتر آنك ازپی اوست

حکایت

زنی آورد طفلی را ببازار
ز مادر گم شد وبگریست بسیار

زمانی خاك برسر زود می‌ریخت
زمانی‌اشك خون آلودمی‌ریخت

چو می‌دیدند غرق‌خون‌وخاکش
بترسیدند از بیم هلاکش

بدوگفتند مادر را چه نامست
بگو گفتا ندانم کو کدامست

بدو گفتند ای دیوانهٔ او
کجاست آخر نگوئی خانهٔ او

چنین‌گفت آن بچهٔ افتاده گمراه
که یك ذره نیم زان خانه آگاه

بدو گفتند نام آن محلت
بگو تا فارغ آئی زین مذلت

چنین‌گفت اوکه پردردست‌جانم
که نام آن محلت هم ندانم

بدوگفتند پس با تو چه سازیم
که تومی سوزی وما می‌گدازیم

چنین گفت اوکه من‌سرگشتهٔ‌راه
نیم از مادر و از نامش آگاه

محلت می ندانم خانه هم نیز
بجز مادر نمی دانم دگر چیز

من این‌دانم‌چنین‌درمانده‌بی‌کس
که اینجا مادرم می باید و بس

من این دانم که پرخونست‌جانم
که مادر بایدم دیگر ندانم

حکایت

امیری سخت عالی رای بودی
که در سرحد بلخش جای بودی

به مردی و بلشکر صعب بودی
بنام آن کعبهٔ دین کعب بودی

زعدلش میش و گرگ اندر حوالی | بهم گرگ آشتی کردند حالی
امیر نیك دل را یك پسر بود | که در خوبی بعالم در سمر بود
نهاده نام حارث شاه او را | کمر بسته چو جوزا ماه او را
یکی دختر به پرده بود نیزش | که چون جان بود شیرین و عزیزش
بنام آن سیمبر زین العرب بود | دل آشوبی و دلبندی عجب بود
خرد در عشق او دیوانه بودی | بخوبی در جهان افسانه بودی
سر زلفش چو در خاك اوفتادی | از او پیچی در افلاك اوفتادی
دو نرگس داشت نرگسدان ز بادام | چو دو جادو دو زنگی بچه در دام
دو زنگی بچه هر یك با کمانی | به تیر انداختن هرجا که جانی
چو سی دندان او مرجان نمودی | نثار او شدی هر جان که بودی
جمالش را صفت گفتن محالست | که از من آن صفت کردن خیالست
به لطف طبع او مردم نبودی | که هرچیزی که از مردم شنودی
همه در نظم آوردی بیك دم | به پیوستی چو مروارید در هم
چنان در شعر گفتن خوش زبان بود | که گوئی از لبش طعمی در آن بود
پدر پیوسته دل در کار او داشت | بدلداری بسی تیمار او داشت
چو وقت مرگ پیش آمد پدر را | به پیش خویش بنشاند آن پسر را
بدو بسپرد دختر را که زنهار | ز من بپذیرش و تیمار می دار
ز هر وجهی که باید ساخت کارش | بساز و تازه گردان روزگارش
که از من خواستندش نامداران | بسی گردن کشان و شهریاران
ندادم من بکس گر تو توانی | که شایسته کسی یابی تو دانی

گواه این سخن کردم خدا را پشولیده مگردان جان ما را
بآخر جان شیرین زو جدا شد ندانم تا چرا آمد چرا شد
کمان حق ببازوی بشر نیست کزین آمد شدن کس را خبر نیست
که می‌داند که بودن تا بکی داشت کسی کامد چرا رفتن ز پی داشت
پدر چون شد بایوان الهی پسر بنشست در دیوان شاهی
بعدل و داد کردن درجهان تافت جهان ازوی دم نوشیروان یافت
رعیّت را و لشکر را درم داد بسی سالار را کوس و علم داد
بسی سودا ز هر مغزی برون کرد بسی بیدادگر را سر نگون کرد
بخوبی و به ناز و نیك نامی چو جان می‌داشت خواهر را گرامی
کنون بشنو که این گردنده پرگار ز بهر او چه بازی کرد بر کار
غلامی بود حارث را یگانه که او بودی نگهدار خزانه
بنام آن ماه وش بکتاش بودی ندانم تا کسی همتاش بودی
مثل بودی به زیبائی جمالش همه عالم طلبکار وصالش
اگر عکس رخش گشتی پدیدار به جنبش آمدی صورت زدیوار
چو یوسف بود گوئی در نکوئی خود از گوی زنخدانش چه گوئی
به پیش قصر باغی بود عالی بهشتی نقد او را در حوالی
زپیش باغ طاقی تا به کیوان نهاده تخت حارث پیش ایوان
شه حارث چو خورشیدی خجسته سلیمان وار در پیشان نشسته
چو جوزا درکمر دست غلامان ببالا هر یکی سروی خرامان
ستاده صف زده ترکان سرکش بخدمت کرده هریك دست درکش

ندیمان سر افراز نکو رای
بخدمت چشمها افگنده بر پای

مگر بر بام آمد دختر کعب
شکوه‌جشن درچشم آمدش صعب

چو لختی کرد هر سوئی نظاره
بدید آخر رخ آن ماهپاره

چو روی وعارض بکتاش رادید
چو سروی در قبا بالاش را دید

بساقی پیش شاه استاده بر جای
سر زلفش دراز افتاده بر پای

زمستی روی چون گلنار کرده
مژه در چشم عاشق خار کرده

شکر از چشمهٔ نوشین فشانده
عرق از ماه بر پروین فشانده

گهی سرمست می دادی شرابی
گهی بنواختی خوش‌خوش ربابی

گهی برداشتی چون بلبل آواز
گهی چون گل گرفتی شیوه‌و ناز

بدان خوبی چو دختر روی اودید
دل خود وقف یک‌یک‌موی اودید

در آمد آتشی از عشق زودش
بغارت برد کلّی هرچه بودش

چنان آن آتش درجان اثر کرد
که آن آتش‌تنش رابی خبر کرد

زدو نرگس‌چوابری‌خون‌فشان کرد
بیک ساعت‌بسی طوفان‌روان کرد

چنان از یک نظر در دام او شد
که شب‌خواب و بروز آرام‌اوشد

همه شب‌خونفشان و نوحه گر بود
چوشمعش هر نفس‌سوزی‌دگر بود

علی‌الجمله ز دست رنج و تیمار
چنانَ ماهی بسالی گشت بیمار

طبیب آورد حارث‌سودکی‌داشت
که‌آن بت‌درد بی‌درمان‌زپی‌داشت

چنان دردی کجا درمان پذیرد
که‌جان درمان‌هم ازجانان‌پذیرد

درون پرده دختر دایه‌ای داشت
که‌درحیلت‌گری‌سرمایه‌ای‌داشت

بصدحیلت‌ازآنمه‌روی‌درخواست
که‌ای‌دختر‌چه افتادت‌بگوراست

نمی آمد مقر البته آن ماه / بآخر هم زبان بگشاد نا گاه
که من بکتاش را دیدم فلان روز / بزلف و چهره جانسوز و دل افروز
چو سرمستی ربابی داشت در بر / من ازوی چون ربابی دست برسر
بزخم زخمه در راهی که او خواست / مخالف را بقوالی کرد رگ راست
دل من چون مخالف شد چه سازم / نیامد راست این پرده نوازم
کنون سر گشته آفاق گشتم / که زاهل پردهٔ عشاق گشتم
چو بشنودم از آن سرکش سرودی / ز چشمم ساختم بر پرده رودی
چنان عشقش مرا بی خویش آورد / که صد ساله غمم در پیش آورد
چنان بیمار و سر گردان از آنم / که می دانم که قدرش می ندانم
بخوبی کس چو بکتابش آن ندارد / که کس زو خوبتر امکان ندارد
سخن چون میتوان زان سروبن گفت / چرا باید ز دیگر کس سخن گفت
چو پیشانی او میدان سیمست / گر از زلفش کنم چوگان چه بیمست
در آن میدان بدان سرگشته چوگانش / بخواهم برد گویی از زنخدانش
اگر از زلف چوگان می کند او / سرم چون گوی گردان می کند او
اگر رویش بتابد آشکاره / شود هر ذره ای صد ماهپاره
چو آزادیم از آن سروسهی نیست / بهی شد رویم و روی بهی نیست
کنون ای دایه برخیز و روان شو / میان این دو دلبر در میان شو
برو این قصه با او در میان نه / اساس عشق این دو مهربان نه
کنون بنشان بهم ما هردو تن را / کزان نبود خبر یك مردوزن را
بگفت این و یکی نامه ادا کرد / بخون دل نکو نامی رها کرد

الا ای غایب حاضر کجائی   به پیش من نه ای آخر کجائی
دو چشمم روشنائی از تو دارد   دلم نیز آشنائی از تو دارد
بیا و چشم و دل را میهمان کن   وگرنه تیغ گیر و قصد جان کن
بنقد از نعمت ملك جهانی   نمی بینم کنون جز نیم جانی
چرا این نیم جان در تو نبازم   که بی تومن زصد جان بی نیازم
دلم بردی و گر بودی هزارم   نبودی جز فشاندن بر تو کارم
ز تویك لحظه دل زان برنگیرم   که من هرگز دل از جان برنگیرم
غم عشق تو در جان می نهم من   سر از تو در بیابان می نهم من
چو بی‌رویت نه‌دل ماند و نه دینم   چرا سر گشته می داری چنینم
ترا دیدم که همتائی ندیدم   نظیرت سرو بالائی ندیدم
اگر آئی بدستم باز رستم   وگرنه می روم هر جا که هستم
بهر انگشت در گیرم چراغی   ترا می جویم از هر دشت و باغی
نوشت این نامه و بنگاشت آنگاه   یکی صورت ز نقش خویش آن ماه
به دایه داد تا دایه روان شد   بر آن ماهروی مهربان شد
چو نقش او بدید وشعر برخواند   ز لطف طبع و نقش او عجب ماند
بیك ساعت دل ازدستش برون شد   چو عشق آمد دل او بحر خون شد
چنان بی روی اوروی جهان دید   که گفتی نه زمین نه آسمان دید
چو گوئی بی‌سرو بی پای ومضطر   کله در پای کرد و کفش بر سر
بدایه گفت برخیز ای نکوگوی   بر آن بت رو و از من بدو گوی
ندارم دیدهٔ روی تو دیدن   ندارم صبر بی تو آرمیدن

مرا اکنون چه باید کرد بی تو / که نتوان برد چندین درد بی‌تو
ترا نادیده در جان چون نشستی / دلم برخاست تا در خون نشستی
چوصبحم دم مده ای ماه درمیغ / مکش چون آفتاب از سرکشی تیغ
اگر روشن کنی چشمم بدیدار / بصد جانت توانم شد خریدار
نمیرم در غمت ای زندگانی / اگر دریابیم باقی تو دانی
روان شد دایه تا نزدیك آن ماه / ز عشق آن غلامش کرد آگاه
که اورا از تو بس عاشق ترافتاد / که از گرمی او آتش در آفتاد
اگر گردد دلت از عشقش آگاه / دلت زو درد عشق آموزد آنگاه
دل دختر بغایت شادمان شد / ز شادی اشك بررویش روان شد
نمی دانست کاری آن دل‌افروز / بجز بیت و غزل گفتن شب‌وروز
روان می گفت شعر ومی فرستاد / بخوانده بود گفتی آن بر استاد
غلام آنگه بهر شعری که‌خواندی / شدی عاشق تر وحیران بماندی
برین چون‌مدتی بگذشت یکروز / بدهلیزی برون شدآن دل‌افروز
بدیدش ناگهی بکتاش و بشناخت / که عمری عشق با نقش رخش باخت
گرفتش دامن و دختر بر آشفت / برافشاند آستین آنگه بدوگفت
که باشی توکه گیری دامن من / که ترسد سایه از پیرامن من
غلامش گفت ای من خاك کویت / چومی داری زمن پوشیده‌رویت
چرا شعرم فرستادی شب و روز / دلم بردی بدان نقش دل‌افروز
جوابش داد آن سیمین برآنگاه / که یك ذره نه ای زین راز آگاه
بگفت این و ز پیش او بدر شد / بصد دل آن غلامش فتنه ترشد

ز لفظ بو سعید مهنه دیدم / که او گفتست من آنجا رسیدم
بپرسیدم ز حال دختر کعب / که عارف گشته بود او عارفی صعب
چنین گفت او که معلومم چنان شد / که آن شعری که بر لفظش روان شد
نداشت آن شعر با مخلوق کاری / که او را بود با حق روز گاری
کمالی بود در معنی تمامش / بهانه بود در راه آن غلامش
بآخر دختر عاشق در آن سوز / بزاری شعر می‌گفتی شب و روز
مگر می‌گشت روزی در چمنها / خوشی می‌خواند این اشعار تنها
الا ای باد شبگیری گذر کن / زمن آن ترك یغما را خبر کن
بگو کز تشنگی خوابم ببردی / ببردی آبم و آبم ببردی
چوالقصه ازین بگذشت ماهی / در آمد حرب حارث در سپاهی
سپاهی و شمارش از عدد بیش / چودوران فلك ازحصروحد بیش
سپاهی موج زن در تیغ وجوشن / جهان از تیغ وجوشن گشته‌روشن
ز دیگر سوی حارث با سپاهی / ز دروازه برون آمد پگاهی
چوبخت او جوان یکسر سپاهش / چو رایش مرتفع چتر وکلاهش
ظفر می‌شد زیك سو حلقه‌در گوش / زیك سوفتح و نصرت‌دوش بر دوش
سپه القصّه افتادند در هم / بکشتن دست بگشادند بر هم
غباری از همه صحرا بر آمد / فغان تا گنبد خضرا بر آمد
خروش کوس گوش چرخ کر کرد / زمین چون آسمان زیروزبر کرد
زمین از خون خصمان لاله‌زاری / هوا از تیرباران ژاله باری
اجل چنگال بر جان تیز کرده / قضا پر کینه دندان تیز کرده

درآمد پیش آن صف حارث آنگاه جهانی پـر سپاه آورد در راه
سپه را چون بیکره جمله کرد او درآمد همچو شیرو حمله کرد او
چو تیغش خصم را چون گل بخون شست گل نصرت ز تیغ او برون رست
وزان سوی دگر بکتاش مه روی دودستی تیغ می‌زد ازهمه سوی
بآخر چشم زخمی کارگر گشت سرش اززخم تیغی سخت درگشت
همی نزدیك شد کان خوب رفتار بدست دشمنان گـردد گرفتار
درآن صف بود دختر روی بسته سلاحی داشت بر اسبی نشسته
به پیش صف درآمد همچوکوهی وزو افتاد در هـر دل شکوهـی
نمی دانست کس کان سیمبر کیست زبان بگشاد وگفت این کاهلی چیست
من آن شاهم که فرزینم سپهرست پیاده در رکابم مـاه و مهرست
اگراسب افکنم بر نطع گردان دورخ طرحش نهم چون شیرمردان
اگر شمشیر بـّران بر کشم من جگر از شیر غران بر کشم من
چو تیغ آتش افشانم دهد تاب زبیمش زهـرهٔ آتش شود آب
اگر سندانم آید پیش نیـزه شود از زخم زخمم ریزه ریزه
چو مرغ تیر من از زه در آید ز حلق مرغ گردون زه برآید
چو بگشایم کمند از روی فتراك چوباد آرم عدورا روی بر خاك
بگفت این وچومردان بر نشست او از آن مردان تنی راده بخست او
بر بکتاش آمـد تیغ در کف وز آنجا بر گرفتش برد با صف
نهادش پس نهان شد در میانه کسش نشناخت از اهل زمانه
جوآن بت روی در کنجی نهان شد سپاه خصم چون دریا روان شد

همی نزدیك آمد تا بـه یکبار　نمانده شهر اندر شهر دیّار
چو حارث را مدد گشت آشکارا　بسی خلق از بـر شاه بخارا
هـزیمت شد سپاه دشمن شاه　دگر کشته فتاده خوار در راه
چو شه با شهر آمد شاد و پیروز　طلب کرد آن سوار چست آن روز
نداد ازوی نشانی هیچ مـردم　همه گفتند شد همچون پری گم
چوزاغ شب در آمد زان دلارام　دل دختر چو مرغی بود در دام
دل اززخم غلامش آنچنان سوخت　که دریك چشم زخمش نیز جان سوخت
نبودش چشم زخمی خواب و آرام　که برسر داشت زخمی آن دلارام
کجا می شد دل او آرمیـده　یکی نامه نوشت از خون دیده
چنین آورد در نظم آن سمن بوی　که بشنو قصّه گنگی سخن گوی
سری کز سروری تاج کبارست　سر پیکان در آن سر در چه کارست
نهادم پیش آن سر بر زمین سر　فدای آنچنان سر صد چنین سر
کسی کز شاخسار عیش بر خورد　اگر می خورد بی یادت جگر خورد
چو افتادت که افتادی بخون در　چو من زین غم نه بینی سر نگون تر
چو می خواهی زمن با اینهمه سوز　که نه شب بوده‌ام بی سوز نه روز
میان خاك در خونم مگـردان　سراسیمه چو گردونم مگردان
چو سر گردانیم می دانی آخر　بخونم در چه می گردانی آخر
چو می‌دانی که سرمست توام من　ز پای افتاده از دست توام من
چنان گشتم زسودای تو بیخویش　که ازپس می ندانم راه از پیش
بزاری بند بندم چند سوزی　بر آتش چون سپندم چند سوزی

اگر امّید وصل تو نبودی — نه‌گردی ماندئی ازمن نه دودی
دل من داغ هجران بر نتابد — که دل خود وصل جانان بر نتابد
زدرد خویشتن چون بیقراران — یکی با تو بگفتم از هزاران
دگر گویم اگر یابم رهی باز — وگرنه می‌کشم درجان‌من‌این‌راز
روان شد دایه واین نامه‌هم برد — بسر شد راه برسر چون قلم برد
سر بکتاش با چندان جراحت — ز سرّ نامه مرهم یافت و راحت
ز چشمش گشت سیل خون‌روانه — بسی پیغام دادش عاشقانه
که جانا تا کیم تنها گذاری — سر بیمار پرسیدن نداری
اگریك زخم دارم بر سر امروز — هزارم هست بر جان‌ای دل‌افروز
زشوقت پیرهن بر من کفن شد — بگفت این‌وزخود بیخویشتن‌شد
نشسته بود آن دختر دل‌افروز — براه و رودکی می رفت یکروز
اگر بیتی چو آب زر بگفتی — بسی دختر از آن بهتر بگفتی
ز لطف طبع آن دلداده دمساز — تعجب ماند آنجا رودکی باز
ز عشق آن سمنبر گشت آگاه — نهاد آنگاه از آنجا پای درراه
چو شد بر رودکی راز آشکارا — از آنجا رفت تا شهر بخارا
بخدمت شد روان تاپیش آن‌شاه — که‌حارث را مدد او کرد آنگاه
رسیده بود پیش شاه عالی — برای عذر حارث نیز حالی
مگرشاهانه جشنی بود آن روز — چه می‌گویم بهشتی بد دل افروز
مگر ازرودکی‌شدشعردرخواست — زبان بگشادآن استاد وبرخاست
چو بودش یاد شعر دختر کعب — همه‌برخواندومجلس گرم‌شدصعب

شهش گفتا بگو تا این که گفتست — که مروارید را ماند که سفتست
ز حارث رودکی آگاه کی بود — که اوخودگرم شعرو مست می بود
ز سر مستی زبان بگشاد آنگاه — کـه شعر دختر کعبست ای شاه
بصد دل عاشقست او برغلامی — در افتادست چون مرغی بدامی
زمانی خوردن و خفتن ندارد — بجز بیت و غزل گفتن ندارد
اگر صد شعر گوید پر معانی — بر او می فرستد در نهانی
اگر آن عشق چون آتش نبودی — ازو این شعر گفتن خوش نبودی
چوحارث این سخن بشنود بشکست — ولیکن ساخت خود را آن زمان مست
چو القصه بشهر خویش شد باز — زخواهر در نهان می داشت این راز
ولی پیوسته می جوشید جانش — نگه می داشت پنهان هر زمانش
که تا بروی فرو گیرد گناهی — بریزد خون او بر جایگاهی
هر آن شعری که گفته بود آن ماه — فرستاده بر بکتاش آنگاه
نهاده بود در درجی باعزاز — سرش بسته که نتوان کرد سرباز
رفیقی داشت بکتاش سمن بر — چنان پنداشت کان درجست گوهر
سرش بگشادو آن خطها فرو خواند — به پیش حارث آوردو برو خواند
دل حارث پر آتش گشت از آن راز — هلاك خواهر خود کرد آغاز
در اول آن غلام خاص را شاه — به بند اندر فکند و کرد در چاه
در آخر گفت تا یك خانه حمام — بتابند از پی آن سیم اندام
شه آنگه گفت تا از هر دوستش — بزد فصاد رگ امّا نه بستش
در آن گرمابه کرد آنگاه شاهش — فرو بست از گچ و از سنگ راهش

بسی فریاد کرد آن سرو آزاد   نبودش هیچ مقصودی ز فریاد
که داند تا که دل چون می‌شد از وی   جهانی را جگر خون می‌شد از وی
چنین قصه که دارد یاد هرگز   چنین کاری کرا افتاد هرگز
بدین زاری بدین درد و بدین سوز   که هرگز در جهان بودست یکروز
بیا گر عاشقی تا درد بینی   طریق عاشقان مرد بینی
در آمد چند آتش گرد آن ماه   فروشد ز آنهمه آتش بیك راه
یکی آتش از آن حمام ناخوش   دگر آتش از آن شعر چو آتش
یکی آتش ز آثار جوانی   دگر آتش ز چندین خون‌فشانی
یکی آتش ز سوز عشق و غیرت   دگر آتش ز رسوائی و حسرت
یکی آتش ز بیماری و سستی   دگر آتش ز دلگرمی و مستی
که بنشاند چنین آتش بصد آب   کرا با این همه آتش بود تاب
سر انگشت درخون می‌زد آن ماه   بسی اشعار خود بنوشت آنگاه
ز خون خود همه دیوار بنوشت   بدرد دل بسی اشعار بنوشت
چو در گرمابه دیواری نماندش   ز خون هم نیز بسیاری نماندش
همه دیوار چون پر کرد ز اشعار   فرو افتاد چون یکپاره دیوار
میان خون عشق و آتش و اشك   بر آمد جان شیرینش بصد رشك
چو بگشادند گرمابه دگر روز   چه گویم من که چون بود آن دل‌افروز
چو شاخی زعفران از پای تا فرق   ولی از پای تا فرقش بخون غرق
ببردند و بآبش پاك کردند   دلی پر خونش زیر خاك کردند
نگه کردند بر دیوار آن روز   نوشته بود این شعر جگر سوز
نگارا بی‌تو چشمم چشمه سارست   همه رویم بخون دل نگارست

چو از دوچشم من دوجوی دادی ‌ ‌ ‌ بگرمابه مرا سر شوی دادی
منم چون ماهئی بر تابه آخر ‌ ‌ ‌ نمی آئی بدین گرمابه آخر
نصیب عشق این آمد زدرگاه ‌ ‌ ‌ که دردوزخ کنندش زنده آنگاه
که تا در دوزخ اسراری که دارد ‌ ‌ ‌ میان سوز و آتش چون نگارد
توکی دانی که چون باید نوشتن ‌ ‌ ‌ چنین قصّه بخون باید نوشتن
چودردوزخ به عشقت روی دارم ‌ ‌ ‌ بهشتی نقد از هر سوی دارم
چو دوزخ آمد ازحق حصّه من ‌ ‌ ‌ بهشت عاشقان شد قصّه من
سه ره دارد جهان عشق اکنون ‌ ‌ ‌ یکی آتش یکی اشك و یکی خون
کنون من برسر آتش از آنم ‌ ‌ ‌ که گه خون ریزم و گه اشك رانم
باشکم پای جانان می بشویم ‌ ‌ ‌ بخونم دست از جان می بشویم
بدین آتش که ازجان می فروزم ‌ ‌ ‌ همه خامان عالم را بسوزم
ازین خونم که دریائیست گوئی ‌ ‌ ‌ در آموزم شفق را سرخ روئی
بجز نقش خیال دلفروزم ‌ ‌ ‌ بدین آنش همه نقشی بسوزم
بخوردی خون جان من تمامی ‌ ‌ ‌ که نوشت باد ای یار گرامی
کنون درآتش ودراشك ودرخون ‌ ‌ ‌ برفتم زین جهان جیفه بیرون
مرا بی تو سر آمد زندگانی ‌ ‌ ‌ منت رفتم تو جاویدان بمانی
چو بنوشت این بخون فرمان درآمد ‌ ‌ ‌ که تا زان بی‌سروبن جان برآمد
دریغا نه دریغی صد هزاران ‌ ‌ ‌ ز مرگ زار آن تاج سواران
بآخر فرصتی می جست بکتاش ‌ ‌ ‌ که بخت اززیر چاه آورد بالاش
نهان رفت وسر حارث شبانگاه ‌ ‌ ‌ ببرّید و روانه شد هم آنگاه
بخاك دختر آمد جامه بر زد ‌ ‌ ‌ یکی دشنه گرفت و برجگر زد

ازین دنیای فانی رخت برداشت دل از زندان و بند سخت برداشت
نبودش صبر بی یار یگانه بدو پیوست و کوته شد فسانه

حکایت

بزرگی بر یکی مکتب گذر کرد مگر ناگه بدو کودک نظر کرد
یکی را پیش نان و نان خورش بود دگر را نان تنها پرورش بود
مگر اینیك از آنیك نانخورش خواست که کارش می نشد بی نان خورش راست
دگر یك گفت اگر باشی سگ من که همچون سك زنی تگ بر تگ من
بیا بی نان خورش از من و گرنه ترا بس نان تنها و دگر نه
چو راضی گشت آن کودك بدان کار دوان شد همچو سگ درره برفتار
نهادش رشته بر گردن که سگ باش به بانك سگ در آی و تیز تگ باش
چنانك القصّه فرمودش چنان کرد که تا آن نان خورش بر روی نان کرد
بزرگ دینش گفت ای خرد کودك اگر تو بوده ای در کار زیرك
قناعت کردتی بر نان زمانی ازین سگ بودنت بودی امانی
بترك نان خورش بایست گفتن که تا چون سگ نبایستیت رفتن
چوسگ تاکی کنم ازپس جهانی برای جیفه ای و استخوانی

حکایت

پیمبر گفت بس مفسد زنی بود که دردین همچو گل تردامنی بود
مگر می رفت در صحرا براهی پدید آمد میان راه چاهی

سگی را دید آنجا ایستاده
زبانش از تشنگی بیرون فتاده
بشفقت ترك کار خویشتن کرد
ز موزه دلوو از چادر رسن کرد
کشید آبی به سگ داد وخدایش
گرامی کرد در هر دو سرایش
شب معراج دیدم همچو ماهش
بهشت عدن گشته جایگاهش
زنی مفسد سگی را داد آبی
جزا بودش ز حق چندین ثوابی

حکایت

چو درنزع اوفتاد آن پیربسطام
بیاران گفت کای قوم نکو نام
یکی زنّار آریدم هم اکنون
که تا بربندد این مسکین مجنون
خروشی از میان قوم برخاست
که از زنّار ناید کارتو راست
چگونه باشد ای سلطان اسرار
میان بایزید آنگاه زنّار
دگره خواست زنّاری زاصحاب
نمی آورد کس آن کار را تاب
بآخر کرد شیخ الحاح بسیار
نمی دانست کس درمان آن کار
همی گفتند اگر بر شیخ تقدیر
شقاوت خواستست آنرا چه تدبیر
یکی زنّارش آوردند اصحاب
که تا بربست و بگشاد از دو چشم آب
پس آنگه روی را درخاك مالید
بسوز جان و درد دل بنالید
بسی افشاند خون ازچشم خون بار
وزان پس از میان ببرید زنّار
زبان بگشاد کای قیّوم مطلق
بحق آنکه جاویدان توئی حق
که چون ایندم بریدم بند زنّار
همان هفتاد ساله گبرم انگار
نه گبری کو درین دم باز گردد
بیك فضل تو صاحب راز گردد

من آن گبرم که این دم باز گشتم | چو گردیر آمدم هم باز گشتم
بگفت این وشهادت تازه کرد او | بسی زاری بی اندازه کرد او
اگر چه راه افزون آمدم من | همان انگار کاکنون آمدم من
چو می دانی که من هیچم الهی | زهیچی این همه پس می چه خواهی
چه دارم ، درد بی اندازه دارم | زمال و ملك قلبی تازه دارم
چو دل دارم خرابی و کبابی | چه می خواهی خراجی از خرابی
اگر توعجز می خواهی بسی هست | ندانم تا چومن عاجز کسی هست
چه می گویم چو دانم ناظری تو | چه می جویم چو دانم حاضری تو

حکایت

کنیزی داشت عبداله مسعود | که صدگونه هنر بودیش موجود
مگرچون احتیاج آمد پدیدار | طلب کرد آن کنیزك را خریدار
کنیزك را چنین گفت ای دلاور | برو جامه بشوی و شانه کن سر
که می بفروشمت زانك احتیاجست | که تن را برخراب دل خراجست
کنیزك در زمان فرمان او کرد | دو سه موی سفید ازسر فروکرد
بآخر چشم چون بر مویش افتاد | هزاران اشك خون برویش افتاد
چو عبداله مسعودش چنان دید | دوچشمش همچو ابری خون فشان دید
بدو گفتا چرا گرینده‌ای تو | که می بفروشمت چون بنده‌ای تو
کنون من عهد کردم با توخاموش | که نفروشم ترا مگری ومخروش
کنیزك گفت من گریان نه زانم | که در حکم فروش تست جانم

ولیکن زان سبب گریم چنین زار | که عمری کرده ام پیش کسی کار
که یافت از خدمتش مویم سپیدی | بآخر کارم آمد نا امیدی
چرا بودم بآخر پیش مردی | که بفروشد مرا آخر به دردی
چرا کردم جوانی خرج جائی | که در پیری نهندم در بهائی
چرا بر درگه غیریم ره بود | چو درگاهی چنان درپیشگه بود
کسی را کان چنان درگاه باشد | بدرگاهی دگر چون راه باشد
خدایا چون ترا حلقه بگوشم | میفکن روز پیری در فروشم
گر از طاعت ندارم هیچ روئی | سپیدم هست در اسلام موئی
بحق عزّت ای دانندهٔ راز | که اندر خندق عجزم مینداز
بدست قهر چون مومم مگردان | ز فضل خویش محرومم مگردان

[redacted]

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

اسرارنامه

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

اسرار نامه

مگر مردی ز مردان طلب کار
به گرد گور مردان گشت بسیار
شبی می‌گشت خوش خوش گرد خاکی
به گـوش او رسید آواز پاکی
که تا کی گور مردان را پرستی
به گرد کار مردان گرد و رستی

☆☆☆

عزیزا گر شوی از خواب بیدار
خبر یابـی ز شادیهای بسیار
اگرچه جمله در اندوه و دردیم
یقین دانم که آخـر شاد گردیم
چوخاری هست ریحان نیز باشد
چو دردی هست درمان نیز باشد

حکایت

حکیم هند سوی شهر چین شد
به قصر شاه ترکستان زمین شد
شهی می‌دید طوطی هم نشینش
قفس کـرده ز سختی آهنینش
چو طوطی دید هندو را بـرابـر
زبان بگشاد طوطی همچوشکّر
که از بهر خـدا ای کار پرداز
اگر روزی به هندستان رسی باز
سلام مـن بیـارانـم رسانـی
جـوابی باز آری گر توانی
بدیشان گوی آن مهجور مانده
ز چشم هـم نشینان دور مانده
بزندان و قفس چون سوکواری
نه هم دردی مرا نه غمگساری
چه سازد تا رسد نـزد شما باز
چه تدبیرست گفتم با شما راز

حکیم آخر چو با هندوستان شد | بر آن طوطیان دلستان شد
هزاران طوطی دل زنده می دید | به گرد شاخها پرنده می دید
گرفته هر یکی شکّر به منقار | همه در کار و فارغ از همه کار
حکیم هند آن اسرار بر گفت | غم آن طوطی غمخوار بر گفت
چو بشنودند پاسخ نیکبختان | در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک | که گفتی جان برآمد جمله را پاک
زحال مرگ ایشان مرد هشیار | عجب ماند وپریشان شد زگفتار
به آخر سوی چین چون بازافتاد | سوی آن طوطی آمد راز بگشاد
که یاران از غم تو جان نبردند | همه بر خاک افتادند و مردند
چو طوطی آن سخن بشنید درحال | بزد اندر قفس لختی پر و بال
چو بادی آتشی در خویشتن زد | تو گفتی جان بداد او نیز وتن زد
یکی آمد فریب او بنشناخت | گرفتش پای واندر گلخن انداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش | زگلخن بر پرید و شد چو آتش
نشست او بر سر قصر خداوند | حکیم هند را گفت ای هنرمند
مرا تعلیم دادند آن عزیزان | که هم چون برگ شو بر خاک ریزان
بمیر از خویش تا یابی رهائی | که با مرده نگیرند آشنائی
چو مردی زندهٔ جاوید گشتی | خدا را بندهٔ جاوید گشتی

حکایت

یکی شاگرد احول داشت استاد | مگر شاگرد را جائی فرستاد

کەما رایك قرابه روغن آنجاست
بیاور زود آن شاگرد برخاست
چو آنجا شد که گفت و دیده بگماشت
قرابه‌چون‌دودیداحول‌عجب‌داشت
بـر استاد آمد گفت ای پیر
دو می بینم قرابه من چه تدبیر
زخشم استاد گفتش ای بد اختر
یکی بشکن دگر یك را بیاور
چواودردیدن خود شك نمی‌دید
بشداین‌یك‌شکست‌آن‌یك‌نمیدید
اگرچیزی‌همی‌بینی توجزخویش
توهم آن احول خویشی‌بیندیش
توهرچیزی که می‌بینی تو آنی
ولی چون‌درغلط ماندی چه‌دانی

حکایت

مگـر بـاز سپید شاه برخاست
بشد تا خانه آن پیر زن راست
چودیدش پیرزن‌برخاست‌ازجای
نهادش در بر خود بند بر پای
سبوسی‌ترخوشی در پیش اوکرد
نهادش آب و مشتی جو فروکرد
کجا آن طعمه بوداندر خوربار
که‌باز ازدست‌شه‌خوردی‌دراعزاز
بآخر هم بخورد آن چینه راباز
بصد سختی تپیدن کـرد آغاز
همه بالش ببرّید و پرش کند
که تا با او بماند بوك یك چند
ز هرسوئی در آمد لشکر شاه
بدان سان بـاز را دیدند ناگاه
به شه گفتند کار پیر زن باز
که‌چون‌سرگشته‌شدزان‌پیرزن‌باز
شهش گفتا چه گویم با چنین کس
جوابش‌این‌چه‌اوکردست‌این‌بس
الا ای خواب خوش برده زنازت
بدست پیر زن افتاده بازت
مرا صبرست تا این باز ناگاه
بصد غیرت رسد بـا حضرت شاه

به پیش شه ندانم تا چه گوئی   تو این دم خفته‌ای فردا چه گوئی

حکایت

یکی دیوانه ای استاد در کوی   جهانی خلق می رفتند هر سوی
فغان برداشت آن دیوانه ناگاه   که از یك سوی باید رفت و یك راه
بهر سوئی چرا باید دویدن   بصد سو هیچ جا نتوان رسیدن
توئی با یك دل ای مسکین و صد یار   بیك دل چون توانی کرد صد کار
چو در یك دل بود صد گونه کارت   تو صد دل باش اندر عشق یارت

حکایت

مگر می کرد درویشی نگاهی   درین دریای پر دُرّ الهی
کواکب دید چون دُرّ شب افروز   که شب از نور ایشان بود چون روز
تو گفتی اختران استاده اندی   زبان با خاکیان بگشاده اندی
که هان ای غافلان هشیار باشید   برین درگه شبی بیدار باشید
که داند کاین کله داران افلاك   کمر بسته چرا گردند در خاك
درین دریا چرا غواص گشتند   سماعی نیست چون رقاص گشتند
هزاران بار بر گشتند بر هم   یکی افزون نمی گردد یکی کم
طریقی مشکل و کاری شگرفست   دلم زاندیشه این خون گرفتست
دمی زیشان یکی از پای ننشست   که تا خود کی دهد مقصودشان دست
خموشانند سر در ره نهاده   زبان ببریده و در ره فتاده

در آن گردش نه مستند و نه هشیار — نه در خوابند زان حالت نه بیدار
شبانروزی از آن در جست و جویند — که تا محشر بجان جویای اویند
تو شب خوش خفته ایشان در ره او — همی بوسند خاك درگه او

حکایت

شنیدم من که غولی روستایی — بشهر آمد بدست بی نوایی
ندیده بود اندر ده مناره — تعجب کرد و آمد در نظاره
یکی را گفت این نیکو درختی است — همانا دست کشت نیك بختی است
بگو تیمار دار کار این کیست — کجا شد برگ این و بار این چیست
جواب او چنین گفتند در حال — که این بار آورد تنگی[1] بهر سال
کسی را دردسر گر هست و سخت است — همه داروش تنگ این درخت است
بسی بگریست مرد از بی نوایی — که مُرد از درد سر این روستایی
بدو گفتند بر شو تنگ کن باز — که تا بی دردسر گردی سر افراز
سلیم القلب بر روی مناره — روان شد عالمی در وی نظاره
چو نیمی بر شد آن بی پا و بی دست — فرود افتاد و گردن خرد بشکست
بنادانی چنین پاکیزه استاد — ز بهر درد سر سر داد بر باد
ز بس کان بی سروبن درد سر برد — سر دردش نبود از درد سر مرد
الا ای چون الف افتاده بر هیچ — برونت چون مناره اندرون هیچ
میان بستی چو موری لنگ در راه — که بر مویی روان گردی سوی ماه
ترا در راه چندان تفت و بادست — که پیل از وی بگردن اوفتادست

1 ـ تنگ : بارمیوه

چنین بادیت درراه و تو چون مور / به موئی می‌شوی برمه زهی کور
چه گراعمی همی از خود بلافد / بشب در چاه موئی چون شکافد
چه جوئی چون نیابی خویش‌را باز / چه بنشینی بجوی ازخویشتن‌راز
همه برتو تو بر هیچی زهی کار / بگو چونست برهیچ اینهمه بار

حکایت

بمنبر بر امامی نغز گفتار / زهر نوعی سخن می گفت بسیار
یکی دیوانه گفتش می چه گوئی / زچیدین گفت آخر می‌چه جوئی
جوابش داد حالی مرد هشیار / که چل سال است تامی گویم اسرار
بهر مجلس یکی غسلی بیارم / چنین مجلس چرا آخر ندارم
جوابش داد آن مجنون مفلس / که چل سال دگر می گوی مجلس
همی کن غسل واین اسرارمی گوی / گهی قران گهی اخبار می گوی
چوسال تو رسد ازچل به هشتاد / بنزدیك من آی آنگاه چون باد
کواره باخودآر ای دوغ خواره / که با دوغت کنم اندر کواره
بعمری این کواره بافتی تو / و لیکن دوغ در وی یافتی تو
سبد در آب داری می ندانی / سر اندر خواب داری می ندانی
بسی خورشید اندر دشت تابد / و لیکن دشت او را در درنیابد
مرا صبرست تا این طبل پر باد / دریده گردد و بی بانگ وفریاد
اگر بینا شود چشمت باسرار / نماند عالم و دیّار و آثار

☆☆☆

بسی گفتیم کز اهل درونیم / هنوز از ابلهی از در برونیم

بسی اندوه گوناگون بخوردیم
بسی بر خاک خفته خون بخوردیم
بسی چون عنکبوتان خانه رفتیم
بسی همچون مگس افسانه گفتیم
بهر پر کان کسی پرد پریدیم
بهر تک کان کسی بدود دویدیم
گهی با رند در میخانه بودیم
گهی رخ در بت بتخانه سودیم
گهی زنّار ترسایان ببستیم
گهی در دیر ترسایان نشستیم
گهی سجاده بردوش او فکندیم
گهی دربحر دل جوش اوفکندیم
گهی اندرچله سی‌پاره خواندیم
گهی چون وحشیان آواره ماندیم
گهی باکوف[1] در ویرانه بودیم
گهی با صوف در کاشانه بودیم
گهی سر بر سر زانو نهادیم
گهی در های و هوی هو فتادیم
گهی از فخر فوق عرش رفتیم
گهی از عار تحت فرش خفتیم
گهی با باز جان پرواز کردیم
گهی صد در به آهی باز کردیم
بسی در پویهٔ این راز گشتیم
کنون بر ناامیدی باز گشتیم
بسی این درد را درمان بجستیم
کنون از گریه دست از جان بشستیم
بسی سیلی ماه و سال خوردیم
قدحها زهر مالا مال خوردیم
بسی گفتیم و دل آرام نگرفت
بسی رفتیم و ره انجام نگرفت

حکایت

عزیزی گفت از عرش دل‌افروز
خطاب آید به خاک تیره هرروز
که اخراز خدا آنجا خبر نیست
خبرده زانکه نتوان بی خبر زیست

---

۱ ــ جغد

همه حیران وسرگردان بماندیم — درین وادی بی پایان بماندیم
که‌می‌داندکه‌حال‌رفتگان‌چیست — بخاك‌اندرخیال خفتگان چیست
همه رفتند پر سودا دماغی — فرو مردند چون روشن چراغی
همه چون حلقه بردر ماندگانیم — همه در کار خود در ماندگانیم
زهی دردی که درمانی ندارد — زهی راهی که پایانی ندارد
بیك ره هیچ‌کس‌را هیچ‌ره نیست — که جزدرپایه بودن‌دستگه‌نیست
که داند تاچه شربتهای پر زهر — بکام ما فرود آمد ازین قهر

✡✡✡

من مسکین بسی بیدار بودم — به عمری در پی این کار بودم
درین دریا بسی کشتی براندم — بآخر رخت در دریا فشاندم
در این اندیشه بودم سالها من — بسی معلوم کردم حال ها من
کس آگه نیست از سرّ الهی — اسیرانیم از مه تا بماهی
چو علم غیب علم غیب دانست — چنین پنهان بزیر پرده زانست
عجایب قصّه و پوشیده کاریست — دراین اندیشه‌ام‌من روزگاریست
کنون بنشستم ازچندین تك‌وتاز — که این وادی ندارد هیچ بن باز
بناخن مدتی این کان بکندم — ندیدم هیچ چندین جان بکندم
بکام دل دمی نغنوده‌ام من — درین غم بوده‌ام تا بوده‌ام من
چو محنت نامهٔ گردون بخواندم — زیك‌یك مژه جوی خون براندم
دلم در روز بازار زمانه — نزد تیر مرادی بر نشانه
اگر یك‌جام نوش ازدهرخوردم — هزاران شربت پر زهر خوردم
بخون دل بسر بردم همه عمر — دمی خوش بر نیاوردم همه عمر

همی اندر همه عمرم نشد راست / زمانی آن‌چنانم دل همی‌خواست
گر اول رونقی بگرفت حالم / گرفت آخر ولی از جان ملالم
جها نا هر چه بتوانی ز خواری / بکن با من زهی نا سازگاری
جهانا مهلتم ده تا زمانی / فرو گیرم ز دست تو جهانی
کما بیشی من پیداست آخر / زخون‌من چه‌خواهدخاست‌آخر
جهان از مرگ من ماتم نگیرد / ز مشتی استخوان عالم نگیرد
اگر درد دل خود سر دهم باز / به انجامی نینجامد ز آغاز
چو دردم هیچ درمانی ندارد / سرش برنه که پایانی ندارد
زخود چندین سخن تاچند رانم / چو می دانی که چیزی‌می‌ندانم
کیم من هیچ کس وزهیچکس کم / گناه افزون وطاعت هر نفس کم
نه‌یك تن را نه‌خود را می‌شناسم / نه نیکو را نه بد را می شناسم
بچیزی کان نیرزد یك پشیزم / فرو دادم همه عمر عزیزم
دریغا در هوس عمرم تلف شد / که‌عمراز ننگ‌چون‌من ناخلف‌شد

حکایت

شنودم من که جائی بیدلی بود / نه‌از دل همچو ما بی حاصلی بود
زدندش کودکان سنگی ز هرراه / تگرگی نیز پیدا گشت نا گاه
بسوی آسمان برداشت سر را / که چون بردی دل‌این بی‌خبررا
تگرگ وسنگ کردی برتنم بار / شدی تو نیز با این کودکان یار
چه می گویم بروای غافل مست / که یار تو نیالاید بتو دست

نه ای تو اهل یار و یار دورست		تو دور از کار وز تو کار دورست
یقین می‌دان که خورشید سرافراز		نخواهد شد بسوی کس سرانداز
بـه پیش آفتاب نـام بردار		چه‌سارخك[1] وچه‌پیل آید پدیدار
چوشادی نیست دل درغم فروبند		چو همدم نیست برلب دم فروبند
جوانمردا سخن در پرده می دار		که باهردون نشاید گفت اسرار
مرا عمریست تا در بند آنم		که تا با همدمـی رمزی برانم
نمی یابم یکی همدم موافق		فغان زیـن همنشینـان منافق
دلا خاموش چون محرم نیابی		مزن دم زانکه یك همدم نیابی

حکایت

بدان دیوانه گفت آن مردمؤمن		که‌هرکوشد به کعبه گشت ایمن
فراوان تن زد آن دیوانه درراه		که تا درمکه آمد پیش درگاه
هنوز از کعبه پای او به در بود		که بربودند دستارش ز سر زود
یکی اعرابی را دید بی نور		که دستارش بتك می‌برد از دور
زبان بگشاد آن‌مجنون بگفتار		که اینك ایمنی آمد پدیدار
چو دستارم ز سر بردند بر در		میان خانه خود کی ماندم سر
نشان ایمنی بر سر پدیدست		بخانه چون روم بردر پدیدست
ولی‌جایی که صدسر گوی‌راهست		چه جای امن دستار و کلاهست
هزاران‌سر براین‌درذرّه‌ای نیست		هزاران بحراینجا قطره‌ای نیست

1 ـــ پشه

هزاران جان نثار افتد بر آن سر که بربایند دستارش بر آن در
تو تا بیرون نیایی از سرو پوست نیابی ایمنی بر درگه دوست
ز تو تا هست باقی یك سر موی یقین می‌دان که نبود ایمنی روی

☆☆☆

نکو باریست در دنیا و برگی که درخوردست سر باریش مرگی
نکوجائیست گور تنگ‌وتاریك که در باید صراطی نیز باریك
توگوئی نیست چندین‌غم تمامت کـه دربایـد غـم روز قیامت
درین معنی مجال‌دم زدن نیست همه رفتند وکس راآمدن نیست
نه کس از رفتگان دارد نشانی نه کس دیدست زین‌وادی کرانی
جهانی جان‌درین‌محنت‌دونیم‌است که‌داندکاین‌چه‌گردابی‌عظیم‌است
جهانی خلق در غرقاب خونند که می‌دانند که زیر خاك چونند
چه‌مقصودست چندین رنج بردن که چون شمعی‌فروخواهیم‌مردن
تو تا بودی ز دنیا خسته بودی بهر ره جان کنی پیوسته بودی
نه هرگز لقمه‌ای بی قهرخوردی نه هرگز شربتی بی زهرخوردی
هزاران غم فرو آمـد برویت که تا یك آب آمد در گـلویت
همـه دنیا بیك جـو غم نیرزد چه یك جو نیم ارزن هم نیرزد
غم دنیا مخور ای دوست بسیار که در دنیا نخواهد ماند دیّار

حکایت

مگر بیمار شد آن تنگـدستی کـه دایم کـونهٔ هیزم شکستی
بپرسش رفت غـزالّی بـرِ او نشست از پای امّا بـر سر او

بدو گفتا که بهتر گردی این بار — مخور غم زین، جوابش داد بیمار
که بهتر گشته گیرم ای خردمند — شکسته بار دیگر کونه ای چند
چه برهم می نهی چون آخر کار — فرو خواهد فتاد از هم بیك بار
یقین می‌دان که مرد راه آنست — که سود این جهان اورا زیانست
ز بی هیچی خود پیچش نباشد — نباشد هیچش ار هیچش نباشد
جهانا طبع مردم خوار داری — که چندین خلق در پرورداری
یکایك را میان نعمت و ناز — بپروردی و خوردی عاقبت باز
جهانا کیست کز دور تو شادست — همه دور تو با جور تو با دست
جهانا غولی و مردم نمائی — که جو بفروشی و گندم نمائی
جهانا با که خواهی ساخت آخر — بکژّی چند خواهی باخت آخر
دلا ترك جهان گیر از جهان چند — ترا هردم ز دور او زیان چند
جهان چون نیست از کار تو غمناك — چرا برسر کنی از دست او خاك
جهان چون تو بسی داماد دارد — بسی عید و عروسی یاد دارد
نه بتواند زمانی شاد دیدت — نه یك دم از غمی آزاد دیدت
بعمری می دهد رنج مدامت — که تا کار جهان گیرد نظامت
بعمری جز بلا حاصل نبینی — که تا روزی بکام دل نشینی
چو بنشستی بر انگیزد بزورت — بزاری می دواند تا بگورت
تو تا بنشسته ای در دار فانی — نشسته رفته ای و می ندانی
مثال راست چون گردست پیوست — که گرد آنگه رود بی‌شك که بنشست
فلك سر گشته تر از تست بسیار — چه باید خواست زو یاری بهرکار

فلك عمری دوید اندر تك وتاز
که تا سرگشتگی دارد زخود باز
چو نتواند که از خود باز دارد
ترا چون در میان ناز دارد

حکایت

مگر دیوانه ای می شد براهی
سر خر دید بر پالیز گاهی
بدیشان گفت چون خرشد لگدکوب
چراست این استخوانش برسر چوب
چنین گفتند کای پرسندهٔ راز
برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار
بدیشان گفت ای‌مشتی جگرخوار
گرآنستی که‌این خرزنده بودی
بسی‌زاین کارخر را خنده بودی
شما را مغز خر دادست ایّام
از آنست این سرخر بسته بردام
نداشت‌اوزنده‌چوب‌ازکون‌خود باز
چگونه مرده دارد چشم بد باز
برو دم درکش وتن‌زن چه‌گوئی
چوچیزی‌می‌ندانی می‌چه جوئی

☆☆☆

گرت ملك‌جهان زیرنگین است
بآخر جای تو زیر زمین است
نماند کس بدنیا جاودانی
بگورستان نگر گر می‌ندانی
جهان‌راچون‌رباطی‌بادو در دان
کزین‌درچون‌درآیی بگذری‌زان
تو غافل خفته وز هیچت خبرنه
بخواهی مرد گر خواهی وگرنه
ترا گر تو گدائی گر شهنشاه
سه‌گز کرباس‌وده‌خشت‌است همراه
اگر ملکت ز ماهی تا بما هست
سرانجامت برین دروازه‌راهست
زهر چیزی که داری کام و ناکام
جدا می‌بایدت شد در سر انجام
بدین‌عمری که چندین پیچ‌دارد
مشو غـرّه که پی بر هیچ دارد

حکایت

مگر می رفت استاد مهینه — خری می برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری — بدین آهستگی بر خر چه داری
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم — که گر خر می بیفتد هیچ دارم
چوپی برباد دارد عمر هیچ است — ببین کین هیچ را صد گونه پیچ است
چنین عمری کز و جان تو شاد است — چو مرگ آید بجان تو که با دست
اگر سدّ سکندر پیش گیری — ز وقت خود نه پس نه پیش میری
فرو اندیش تا چندین زن و مرد — کجا رفتند با دلهای پر درد
همه صحرای عالم جای تا جای — سراسر خفته می بینم سرا پای
همه روی زمین فرسنگ فرسنگ — تن سیمین و زلفین سیه رنگ
همه کوه و بیابان گام تا گام — قد چون سرو بینم چشم بادام
همی در هیچ صحرا منزلی نیست — که در خاک رهش پر خون دلی نیست
ز هر جایی که می روید گیاهی — برون می آید از هر برگش آهی
همه خاک زمین خاک عزیزانست — عزیزان برگ و عالم برگ ریزانست

حکایت

یکی دیوانه ای را دید شاهی — نهاده کاسهٔ سر پیش راهی
به مجنون گفت با این کاسه در بر — چه سودا می پزی در کاسهٔ سر
به شه گفتا که شه اندیشه کردم — ترا با خویشتن هم پیشه کردم

ندانم کلّه چون من گدایست
ویا خود آن چون تو پادشاییست

حکایت

شنیدم من که پیری را مقرّب
بسختی درد دندان خواست یکشب
فغان می کرد تا وقت سحر گاه
یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه
که یك امشب نداری سر ببالین
چرا بر حق زنی تشنیع چندین
دگر شب پیر از شرم خداوند
بخاموشی زبان آورد در بند
از آن دردش جگر می سوخت در بر
ولی افکنده بود از شرم حق سر
یکی هاتف دگر ره داد آواز
که با یزدان صبوری می کنی ساز
عجب کاری بیفتادست ما را
که چندین بار استادست ما را
نه بتوان گفت نه خامش توان بود
نه با آگاه نه خامش توان بود

حکایت

شنودم از یکی صاحب کرامات
که شد روزی جهودی در خرابات
درون میکده ویرانه ای بود
که رندان را مقامر خانه‌ای بود
گرفته هر دو تن راه قماری
ببرده سیم و زر هر یك کناری
جهود اندر قمار آمد بیك بار
که تا در باخت آنچش بود دینار
سرایی داشت و باغی هر دو در باخت
نماندش هیچ با افلاس در ساخت
چو شد دستش ز زر و سیم خالی
بشد یك دیده را در باخت حالی
چنان از هرچه بودش عور شد او
که چشمی را بباخت و کور شد او
بدو گفتند ای مانده چنین باز
مسلمان گرد و دین خویش در باز
چو بشنید این سخن بی دین پر خشم
مسلمان را بزد یك مشت بر چشم

که هر چیزی که می خواهی بکن تو | مگوی از دین من بامن سخن تو
جهودی در جهودی این چنین است | ندانم چونست او کو اهل دین است
هر آنچش بود تا یك دیده در باخت | ولیکن دل زدین خود نپرداخت
الا ای در مقامر خانهٔ خاك | همه چیزی چنین در باخته پاك
گهی روی چو مه در باختی تو | گهی زلف سیه در باختی تو
جوانی را و آن بالای چون تیر | درین ره باختی و آمدی پیر
دل پر نور خود با چشم روشن | بغفلت باختی در کنج گلخن
بیالودی بشهوت خویشتن را | بیالودی بغفلت جان و تن را
اگر وقت آمد ای مرد خرافات | سری بیرون کن از کوی خرابات

☆☆☆

دریغا دیدهٔ ره بین نداری | به غفلت عمر شیرین می گذاری
بسر بردی بغفلت روز گاری | مگر در گور خواهی کرد کاری
الا ای حرص در کارت کشیده | چو شد قد الفوارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون نه زانست | که می ترسی که مرگت ناگهانست
بسی شادی بکردی کام راندی | کنون چون پیر گشتی بازماندی
کنون زشتست حرص از مردم پیر | گنه خود چون بود باموی چون شیر
چه می شوئی بآب تلخ تن را | بشوی از اشك شورخود کفن را
نمی ترسی که از کوی جهانت | تو غافل در ربایند از میانت

حکایت

بدید از دور پیری را جوانی | خمیده پشت او همچون کمانی

ز سودای جوانی گفت ای پیر — به چندست آن کمان پیش آی زر گیر
جوانرا پیر گفت ای زندگانی — مرا بخشیده‌اند این رایگانی
نگه می‌دار زر ای تازه برنا — تراهم رایگان بخشند فردا

☆☆☆

ز پیری گرچه گشتم مبتلایی — نشد جز پشت گوژم هیچ جائی
بسی نا خوردنیها خوردم و رفت — بسی نا کردنیها کردم و رفت
بر آمد ز آتش دل از جگر دود — که رفتم زود و بس دیرم خبر بود
اگر چه عقل بیش اندیش دارم — چه دانم تا چه غم در پیش‌دارم
برفت ازدیده ودل خواب وآرام — که‌تاچون خواهدم‌بودن‌سرانجام
دلم از بیم مردن در گدازست — که‌مرکب‌لنك‌وراهم‌بس‌درازست
چو از روز جوانی یاد آرم — چو چنگ ازهررگی فریاد آرم

حکایت

در آمد آن فقیر از خانقاهی — نهاده بر سر از ژنده کلاهی
یکی گفتش بطیبت ای خردمند — کلاه ار می فروشی قیمتش چند
جواب‌این بودآن‌درویش دین‌را — بکـّل کون نفروشم من این را
بسی خلقم خریدار کلاهند — بکل کون از من می بخواهند
بنفروشم که دانم بهتر ارزد — که‌یك‌نخ زو دوگیتی گوهرارزد
چه دانی تو که من‌درسرچه‌دارم — چومن خود بی‌سرم افسرچه‌دارم

حکایت

سؤالی کرد آن دیوانه شه را
که تو زردوست داری یا گنه را
شهش گفتا کسی کز زر خبر داشت
شکی نبود که زر رادوستر داشت
به شه گفتا چرا گر عقل داری
گناهت می بری زر می گذاری
گنه با خویشتن در گور بردی
همه زر ها رها کردی و مردی
ترا چون جان بباید کرد تسلیم
چه مقصود از جهانی پر زروسیم
چو تو بی محنتی نانی نیابی
چو تو بی رنج خلقانی نیابی
چرا خود را بسختی در فکندی
بدست تیره بختی در فکندی
چـرا در بند خلقی باز مانده
جگر پر خون و دل پر آز مانده
شوی از یك جو زر دل بدو نیم
که تا گویند او مردیست باسیم
بـرای نیم نان ای مرد غمناك
چه ریزی آب روی خویش بر خاك
عـزیزا کاه بـرگی بار منّـت
گران تر آمد ازصدکوه محنت

حکایت

بر دیوانه ای بیدل شد آن شاه
که‌ای دیوانه‌ازمن حاجتی خواه
چو خورشیدست تاجم چرخ رخشم
چـرا چیزی نخواهی تا ببخشم
به شه دیوانه گفت ای خفته‌در ناز
مگس را دار امروزی زمن باز
که‌چندان این مگس درمن گزیدند
که‌گوئی درجهان جزمن ندیدند
شهش گفتا که‌این کار آن من نیست
مگس درحکم‌ودرفرمان‌من نیست

بدو دیوانه گفتا رخت بردار | که تو عاجزتری از من بصد بار
چوتو بر یك مگس فرمان نداری | برو شرمی بدار از شهریاری
به گرد خواجه و شه چند گردی | گریزی جوی زین خلقان بمردی

حکایت

مگر آن گربه در بریانی آویخت | ربود از سفره بریانی و بگریخت
یکی شد تا ز پیشش ره بگیرد | مگر آن گربه را تا که بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگاه | که می‌زد گربه را آن مرد در راه
بدو گفت ای ز دل رفته قرارت | بیفتادست با این گربه کارت
تو آن سك را زن ای سك طبع ناساز | که بریانی ستاند گربه را باز
زهی خوش باسگی تازی نشسته | به پیش سگ بدمسازی نشسته
بکار سگ بسی گردی تو شیری | هنوز این سگ نیاورد ست سیری
توسگ را بندکن روزی نهادست | که گردن بستهٔ با سگ گشادست
فروماندی همی چون مبتلایی | که چون قوتی بدست آری زجایی
تو بر رزّاق ایمن باش آخر | صبوری ورز و ساکن باش آخر

حکایت

حکایت کرد مارا نیك خواهی | که در راه بیابان بود چاهی
از آن چه آب می جستم که ناگاه | فتاد انگشتری از دست در چاه
فرستادم یکی را زیر چه سار | که چندانی که بینی زیر چه بار

همه در دلو کن تا بر کشم من / بود کانگشتری بر سر کشم من
کشیدم چند دلـو بار از چـاه / فراوان بـار جستم بـر سر راه
یکی سنگ سیه دیدم در آن خاک / چو گوئی شکل او بس روشن و پاک
بر افکندم که تا سنگی گران هست / ز دستم برزمین افتاد و بشکست
دو نیمه گشت و کرمی از میانش / بر آمـد سبز برگی در دهانش
زهی منعم که در پروردگـاری / میان سنگ کـرمی را بداری
بچـاه تیره در راه بیـابـان / میان سنگ کرمی را نگهبان
حریصـا لطف رزّاقی او بین / عطا و نعمت باقی او بین

حکایت

بشهر مـا بخیلـی گشت بیمار / که نقدش بود پنجه بدره دینار
زمن آزاد مردی کرد درخواست / که اورا کرد باید شربتی راست
مرا نزد بخیل آورد آن مرد / یکی صد ساله‌ای دیدم در آن درد
ز بیمـاری درد آز خفتـه / چو مدهوشی به بستر باز خفته
دلش با مرگ نزدیکی گرفته / همه سوئیش تاریکی گـرفته
فتاده بر رخش عکس بخیلی / لبش از نا خورایی گشته نیلی
گلابش یافتم یك شیشه در بـر / بگل بگرفته محکم شیشه‌راسر
یکی را گفتم آن گل درفکن زود / گلاب ازشیشه بر بیمار زن زود
بزد از بیم بانکی مرد بیمار / که آن گل برمکن ازشیشه زنهار
که گر آن شیشه را گل بر کنی تو / بتر زان کز تنم دل بر کنی تو

بگفت این وزین عالم برون شد ... نمی دانم دگر تا حال چون شد
چو آن بیچاره دل را پاک کردند ... بصد زاری بزیر خاک کردند
بیاوردند زان پس شیشه درپیش ... گلی کردند از آن از خاک درویش
چو زاب گل گل آن خاک تر شد ... دل آن کور مدبر کور تر شد
سر انجام بخیلان باز گفتم ... ببین تا خود چه نیکو راز گفتم

حکایت

شنیدم من که موشی در بیابان ... مگر دید اشتری را بی نگهبان
مهارش سخت بگرفت و دوان شد ... که تا اشتر بآسانی روان شد
چو آوردش بسوراخی که بودش ... نبودش جای آن اشتر چه سودش
بدو گفت اشتر ای گم کرده راهت ... من اینک آمدم کو جایگاهت
تراچون نیست از سستی سر خویش ... بدین عُدّت[1] مرا آری برخویش

☆☆☆

مشو مغرور ملک و گنج و دینار ... که دنیا یاد دارد چون تو بسیار
اگر از خویشتن خشنودی ای دوست ... یقین می دان که آن خشنودی اوست
به طاعت خوی کن وز معصیت دور ... که ندهد طاعتت با معصیت نور
مکن از کینهٔ کس سینه پرسوز ... که خود در سوختن مانی شب و روز
حریصی رامکن برخویشتن چیر ... که جان پاک تو گردد ز تن سیر
دروغ و کژ مگو از هیچ راهی ... که نبود زین بتر هر گز گناهی
حسد گر بر نهادت چیر گردد ... دلت از زندگانی سیر گردد
کسی را امتحان ناکرده صد بار ... مگر دانش برخود صاحب اسرار

---

۱ - آمادگی وساز و برگ

مگردان هیچ احمق را گرامی
که احمق در غلط افتد ز خامی

مگو هرگز به پیش ابلهان راز
مده هرگز جواب احمقان باز

نخست اندیشه کن آنگه سخن گو
بسی پرسیدن و گفتن مکن خو

سخن کم گوی چون گویی نکو گوی
نه نیك و بد چنانکه آید فرو گوی

مکن بدگوی را نزدیك خود رام
که بدگوید ترا هم در سرانجام

سخن چین را مده نزدیك خود جای
که هر روزت بگرداند بصد رای

بر غبت بر همه کس مهربان باش
همه کس را چو خورشید جهان باش

مکن غیبت مده بیهوده دشنام
که در حسرت فرومانی سرانجام

مده بر باد عمرت رایگانی
که کس نشناخت قدر زندگانی

حکایت

به چین شد پیش پیری مرد هشیار
که ما را از حقیقت کن خبر دار

جوابش داد آن پیر طریقت
که ده جزوست درمعنی حقیقت

بگویم باتو گر نیکو نیوشی
یکی کم گفتنست و نه خموشی

ز خاموشیست بر دست شهان باز
که بلبل در قفس ماند ز آواز

اگر در تن زدن جانت کند خوی
شود هر ذره‌ای با توسخن گوی

چو چشمه تا بکی در جوش باشی
که دریا گردی ار خاموش باشی

درین دریا به گوهر هر که ره داشت
به غواصیش باید دم نگه داشت

مثنوی ها

خسرونامه

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

خسرونامه

خسرو در جوانی

چو سال هرمز آمد برده و شش
رخش برمه‌جهان بفروخت‌زآتش

در آمد خط سبزش از بناگوش
خطش شد سبزه زارچشمهٔ نوش

خط سبزش که جانرا قوت بودی
زمرّد رنگ بر یاقوت بودی

سرزلفش کمند جان وتن بود
لب لعلش بلای مرد وزن بود

بهرجایی که حوری سیمبر بود
ز عشق روی اورویش چوزربود

تنی کو طوطی خطش بدیدی
دلش در بر چو مرغی می‌تپیدی

ز عشقش جمله را خفتن نبودی
ولیکن زهرهٔ گفتن نبودی

کام دل

چرا باید ز هر اندیشه فرسود
که‌گرشادیست ورغم بگذردزود

کنون باری چرا غمناك گردیم
که می‌دانیم روزی خاك گردیم

زمانی کام دل با هم برانیم
کزین پس می ندانم تا توانیم

مجلس شاهانه

یکی شاهانه مجلس ساز کردند سماع و نقل و می آغاز کردند
تماشا را چوگلرخ در چمن شد بهشتی حور گردش انجمن شد
چو مطرب زیر گل بستر بیفکند ز لحن چنگ بلبل پر بیفکند
پری رویان دیگر همچو لاله گرفته شیشه و جام و پیاله
حریفی زهره طبع و آب دندان چوخورشید آتشین چون صبح خندان

درد عشق

در آمد آتش عشق جگر سوز گرفت از پیش و پس راه دل افروز
گل سیراب بر آتش بمانده گلاب از چشم بر آتش فشانده
صبوری کوچ کرده عقل رفته دل افتاده خرد منزل گرفته
جگر خسته بصر خونبار مانده دهان بسته زبان بیکار مانده
جهان بر چشم او تاریك گشته اجل دور از همه نزدیك گشته
بلای جان او بیشی گرفته وجودش با عدم خویشی گرفته
بخون گشته شبیخون در گذشته زشب یك نیمه افزون درگذشته
سیه پوشیده شب در ماتم او شفق در خون نشسته از غم او
هزاران بلبلان نوبهاری فغان برداشته بر گل بزاری

عشق و جوانی

بریشم را به ناخن ساز می داد ز پرده هاتفی آواز می داد
چو بانگ چنگ در بالا گرفتی دل از سینه ره صحرا گرفتی
ز پرده نغمه را بر تار می زد دم عیسی ز موسیقار می زد
نمود از ناخنی علم و عمل را بگفت از پرده‌ای خوش این غزل را
کجایی ای چو جان من گرامی بیا گر بر دو چشمم می خرامی
قرارم برد زلف بی قرارت بر آبم داد لعل آبدارت
نمودی روی از من زود رفتی چو آتش درزدی چون دود رفتی
چو بی‌روی تو جشن از رشک سازم کباب از دل شراب از اشك سازم
خوشا عشقی که باشد در جوانی خصوصاً گر بود با کامرانی
خوشا با یار کردن دست در کش خصوصاً دلبری مهروی و مهوش

راز پنهان

اگر این راز من پنهان نماند یقین دانم که در من جان نماند
سخن تا در قفس پیوسته باشد بسان تخم مرغی بسته باشد
ولیکن چون ز دل سوی زبان جست چو مرغی گشت و بر هر شاخ بنشست
از آن ترسم که گر راز نهانم بگویم سر ببرّند از زبانم

شب تاریك

شبی بود آسمانی چون زمینش شده روز قیامت همنشینش

جهان را روی قیر اندود کرده	ز ماهی تا بمه پر دود کرده
مه گردون بداده پشت از خشم	زده انگشت شب انگشت درچشم
همه چوبك زنان بام گردون	فتاده مست سر در طشت پر خون
نهاده بند بر پای ستاره	در افتاده مؤذن از مناره
خروس صبح در ویرانه مرده	دهل زنرا زنش در خانه مرده
گشاده زنگی شب دست ها را	در آتش کرده مار و اژدها را
فلك را قطب کرده میهمانی	فکنده قطب برگردون گرانی
شباهنگ فلك در گور مانده	چراغ آسمان شب کور مانده
قبا بدریده دوران قمر را	زبان ببریده مرغان سحر را
همه شب صبحدم در کشیده	پلاسی را بعالم در کشیده
ستاره چار میخ و ماه در بند	سپاه روز دور و راه در بند
دمیده چشم اختر میل در چشم	پلاس شب کشیده نیل در چشم
شده اسکندر شب در سیاهی	نهان چون خضر مرغ صبحگاهی

رفتن دایه بنزد خسرو

بدو گفت ای چو فرزندم گرامی	چرا نزدیك مادر کم خرامی
توخودچون تاب آری مانده تنها	به تنهائی چمنده در چمن ها
مبر بر سر بتنهایی جهان را	که دلگیرست تنهایی جوان را
جوانی تو ، جوانی را طلب کن	شکرخور بوسه ده می کش طرب کن
دمی با همدمی می کش لبالب	که فردارا امیدی نیست تا شب

مرا افسوس آید چون تو سروی
که نخرامد بگرد او تذروی

که دید آخر چنین خطی شکر جوش
که خط را نگشت او حلقه در گوش

که دید آخر چنین زلفی سرافراز
که از خواری پس پشت افگنی باز

که دید آخر چنین سروی سهی وار
که سرو اروی بلرزد چون سپیدار

که دید آخر چنین چشمی فسون خیز
که دست غمزه بگشاید بخون ریز

که دید آخر چنین خالی دل افروز
که برچشمش نشد فال تو فیروز

که دید آخر چنین روئی چو خورشید
که پنهان داریش در سایهٔ بید

دریغا چون توئی تنها بمانده
بتنهائی درین صحرا بمانده

کنون تنها چنین نگذارمت من
بهشتی روی حوری دارمت من

بری چون سیم وقدی چون صنوبر
همه جایش ز یکدیگر نکوتر

گرت رازی بود بسته دهان باش
بکس مگشای و هم خامش زبان باش

دل پسته توان دید از دهانش
از آن ببریده اند از بن زبانش

زبان منمای همچون پسته از کام
زبان درکامت آور همچو بادام

چو کاری را توان کردن نهانی
چنانك ازوی نیابد کس نشانی

همان بهتر که زیر پرده آن کار
بپردازی و بیرون آیی از کار

ز بد نامی بتر چیز دگر نیست
که درعالم ز بد نامی بتر نیست

بدان اکنون که گلرخ دختر شاه
که سجده می برد پیش رخش ماه

ز آب دست نقاشان استاد
نخیزد آنچنان نقشی پریزاد

بهر شهری ز نقش او نشانست
بخوبی نقش رویش داستانست

چو بگشایند درچین نافهٔ ای مشك
سوی زلفش نویسد نامه‌ای مشك

مژه چون دشنهٔ سیراب دارد هزاران تشنه را بی خواب دارد
چو چشمش دلبری را کار بندد بمستی دست صد هشیار بندد
رخی چون گل لبی چون قند دارد همه سرمایه بی مانند دارد
مگر او را نظر افتاد بر تو چگویم نیز میدانی دگر تو
که خواهد بود چون گل در جهان یار زهی دولت زهی بخت وزهی کار
ز دولت بود کاکنون گوی بردی وزان گیسوی مشکین بوی بردی
کنون خواهم که یکشب هر دو باهم ستانید از دولب داد دو عالم
دولب در بوسه دادن خسته دارید بشکّر مغز را در پسته دارید
زمانی موی هم در دست تابید زمانی نیز بر هم دست یابید
جهان اینست اگر داری تودستی که پیش همدمی یابی نشستی
ز عالم همدمی از عالمی به دمی با او ز عمر آدمی به

چشم براه

نشسته بود گلرخ دیده ها تر دلی برخاسته دو چشم بر در
همه خون دلش بالا گرفته کنار او ز خون دریا گرفته
ز بی صبری ز دل رفته قرارش زمین پر خون زچشم سیل بارش
زبان بگشاد کای دایه کجائی چرا استادگی چندین نمائی
الا ای دایه آخر دیر کردی مرا از زندگانی سیر کردی
الا ای دایه چندینی چه بودت مگر در راه دیوی در ربودت
الا ای دایه خوابت در ربودست و یا در راه آبت در ربودست

الا ای دایه تا کی اشك رانم ... بگو تا گر بمُردی من بدانم
بگو تا این تن آسانیت تا کی ... بگو تا این گران جانیت تا کی
مرا رمزی ز پیری یادگارست ... که سوزی سخت سوز انتظارست
مبادا هیچ کس را چشم بر راه ... کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه

دلربائی

زهرمز آنچنان بردم دل از تن ... که هرمز بردپیش ازمن دل‌ازمن
چنانش بند کردم در زمانی ... که نتواند گشاد آنرا جهانی
کرشمه کرد با من در نهانی ... تو ای دایه نه‌ای عاشق‌چه دانی
بخواند بلبل از گل داستانها ... ولی مرغان شناسند آن زبانها
کسی‌را سوی این رازست راهی ... که او را زین نمد باشد کلاهی
سخن گرچه نگفت اونیك دانم ... که میگفت او که سرتا پا زبانم
سخن‌دروقت‌خاموشی‌چنان‌داشت ... که‌یك‌یك‌موی‌او گویی‌زبان‌داشت
ندارد عشق من با عشق او کار ... که او عاشق ترست ازمن بصدبار
زگفت‌گل به‌گل دایه چنین گفت ... که ای ماه فلك رابرزمین‌جفت
شبت خوش باد روزت باد فرّخ ... لبت شهد وبرت سیم وگلت رخ
صبوری کن‌که تا هرمز ز مستی ... چنین گردد که تو امروز هستی
مبادت جز نشاط و عیش پیشه ... بکام دوستان بادی همیشه
به پیش او نباید شد بزودی ... که تا داندکه بی او برچه بودی
بیکبارش میار ازخاك بر تخت ... که تا او نیز لختی برتپد سخت

اگر آسان بدست آرد ترا او
چو باد از دست بگذارد ترا او
زری کاسان بدست آری تو بی رنج
ز دست آسان رود گر هست صد گنج
بیك جوزرچواز تو صد عرق ریخت
نیاری پیش مردم بر طبق ریخت
دل همچون صدف از صبر پر کن
که تا آن قطره باران شود دُر

وصال دوست

زهردر دایه مشتی دم فروخواند
بسی افسانه و افسون بروخواند
بسی بازار گلرخ تیزتر کرد
جهان عشق پر شور وشکر کرد
نهاد القصه او را در شبانگاه
اساس وعده در خلوتگه ماه
نهانی راست شد میعاد گاهی
که جمع آیند خورشیدی وماهی
بیامد دایه چون بادی بر گل
چوگل خندان شکرریزان چو بلبل
گلش گفت ای گرامی تر ز جانم
چه آوردی خبر از گلستانم
چه سانت پرسم از گرد ره آخر
بگو شیر آمدی یا روبه آخر
جوابش داد کای گل درجهان من
ندیدم همچوهرمز یك جوان من
فزونتر از فریدون و ز جمشید
گرانمایه شده زو فرّ خورشید
ندیدم مثل هرمز در نکوئی
ندیده بودمش زین پیش گوئی
چنان دل ازخطش بی خویشتن بود
که گفتی خط او برخون من بود
ترا این عشق ورزیدن حلالست
که چون هرمز به نیکوئی محالست
روا دارم که او را دوست داری
که اورا هست جای دوستداری
نسازی کار با او با که سازی؟
نبازی عشق با او با که بازی؟

نهادم وعده تا چون شب درآید   ترا صبحی ز وصل او بر آید
دودل درعیش جان افروز دارید   بهم هر دو شبی با روز آرید
چوگل ازدایه بشنوداین سخن را   چه‌مه‌رخ برفروخت آن سروتن را
بدو گفت ای بتو دل زنده جانم   چگونه شکر تو گفتن توانم
کنون مائیم وروی دوست امشب   چو پسته باشکرهم پوست امشب
گل عاشق همه شب با دل افروز   شکر در تنگ خواهد داشت تاروز
چوشد روزو شب دیگر در آمد   فروشد آفتاب و مه بر آمد
نشسته بود هرمز منتظر وار   که تا با گل کند درباغ دیدار
دلش در برتپان تا چون کند او   که خارگل زپا بیرون کند او
چوپاسی شدزشب مهتاب بفروخت   چوخورشیدی گل سیراب بفروخت
بباغ آمد چو ماهی داید درپس   بشکل آفتاب و سایه در پس
چو هرمز دید در مهتاب ماهی   دلش بیهوش شد برداشت آهی
گل خوشرنگ با قد چو سروی   خرامان پیش آمد چون تذروی
درآمد برزمین افکند گیسو   لبی پرخنده و چینی بر ابرو
فرو پوشیده دیبائی ملوّن   شده دیبا از آن زیبا مزیّن
چو هرمز دید روی دلگزین را   بخدمت بوسه زد روی زمین را
چوماه او بخدمت راه بگرفت   زمین در پیش آمد ماه بگرفت
چو سایه از زمین بر ماه افتاد   گل خورشید رخ در راه افتاد
نمازش برد گل زیر چمن در   فتاده این شکر لب وان سمن بر
مئی ناخورده مست افتاده هردو   شده چون بیهشان بی باده‌هردو

یکی را پای در گل مانده ازعشق / یکی رادست بردل مانده ازعشق
یکی چون ماه در تاب اوفتاده / یکی چون ماهی ازآب اوفتاده
چودایه آن دودلبر راچنان دید / دوجان هردو بیرون ازجهان دید
به گل گفت ای چمن پر نوراز تو / دماغ بلبلان مخمور از تو
قمر را روی تو تشویر داده / شکر را پسته تو شیر داده
ز بی عقلی ز سر تا پای رفتی / چو اینجا آمدی از جای رفتی
میان باغ آخر خیز ای گل / ز مستی مانده ای مستیزای گل
ترا هر جایگه رائیست دیگر / ولی هر کار را جائیست دیگر
گل عاشق ز گفت دایه پیر / عرق می‌ریخت چون باران ز تشویر
بآخر از کنار راه بر جست / بعشرت بر میان جان کمر بست
گرفته بود دست دایه در دست / بدیگر دست دست هرمز مست
میان راه می شد در میانه / یکی زین سو یکی زان سو روانه
بکنج باغ در، خلوتگهی بود / که آن درخورد خورشید و مهی بود
قران کردند مهر و ماه با هم / بدان برج آمدند از راه با هم
نشستند و می آوردند حالی / دودل پر آرزوی و جای خالی
چو هرمز مست شد برداشت رودی / بگفت از پرده رازی سرودی
سرودی گفت هرمز کای دلارام / جهان چون دلستان آمد بده جام
چو آتش آب درده کاسه ای زود / که عمر از کیسهٔ ما رفت چون دود
پیاپی ده می کهنه بنوروز / که دل پر عشق دارم سینه پرسوز
بیار آن آب چون آتش زمانی / که نیست از دی و از فردا نشانی

چو ریزان شدشکوفه ازدرختان میی درده چو روی نیکبختان
بیا تـا بانگ جـوی آب بینی شکوفه بینی و مهتاب بینی
می سر جوش را در ده صلایـی که درد ما نه سر دارد نه پایی
جوان‌ومست وعاشق درچنین‌حال دلی بس‌پرسخن لیکن زبان‌لال
چنین جائی کسی بـا دل نمـاند که جز دیوانه ای عاقل نماند
بیامد دایـه و برگل زد آبـی شدآن‌آب ازرخ‌گل چون‌گلابی
گل بی خویشتن از عشق‌ومستی در آمـد از هـوای مـی پرستی
بصحن باغ شد با دلبر خویش زنرگس‌کردپرخون زیورخویش
عروسان چمـن بـرقـع گشاده هزاران بچهٔ بـی شوی زاده
چو بسراینده شد آن سروآزاد برقص افتادگل‌چون شاخ شمشاد
گل و بلبل همه شب راز گفتند حـدیث عشقبازی بـاز گفتند
جوانی بود و مستی و بهاری جهان‌ایمن زهی خوش‌روزگاری
بدستی زلف گل‌آورده‌درچنگ بدستی خورده می‌ازجام‌گلرنگ
زبی صبری دل هرمز همی‌جست که‌تاباگل مگردرکش‌کند دست
بنقدی وصل شیر و دنبه می‌دید برآن‌آتش‌دل چون پنبه می‌دید
در آمد همچو مرغی سوی دنبه بچربی دایه را مـی کـرد پنبه
چوآگه شد زبان بگشاد دایه که مارا هست در سالوس مایه
چو مویم پنبه شد در پنبه کردن مرا پنبه مکن در دنبه خوردن
زگفت دایه گل تشویرمی خورد ازآن تشویرشکّر شیرمی‌خورد
ز شرم او عرق می ریخت ازگل نهان می‌کرد گل در زیر سنبل

بـر دایه دلـی پر غـم نشسته ز خجلت بر گلش شبنم نشسته
بآخر دایهٔ مسکین برون شد کنون بشنو که حال هردو چون شد
چوطاقت طاق شد هرمز برآشفت بزیر لب زیك شکّر سخن گفت
بگل گفت‌ای دویاقوتت شکرریز ز مخموری دو بادامت سحرخیز
توئی شمع و شکرداری بخروار منم بر شمع تو پروانه کـردار
چو شمعی گشته‌یی همخانهٔ من بیك شکّر بـده پـروانه مـن
ز صد شکّر مرا آخر یکی ده اگر بسیار ندهـی اندکـی ده
بخوشی صدقه ده یك بوسه مارا که صدقه باز گـرداند بلا را
بده یك بوسه چه جای ملالست که امشب چاشنی باری حلالست
تراچون ملك خوزستانست امروز بیك شکّر مکن بخل‌ای دل‌افروز
چوشد جانم زجام خسروی مست بیك بوسه دلم را کن قوی دست
بآخر چون بسی با هـم بگفتند چوشیر و چون شکر باهم بخفتند
گل ازسرچون صلای ناز درداد متـاع عیش را آواز در داد
زشوخی چون زحد بگذشت نازش بلب‌عذری چوشکرخواست بازش
خوشا آن کینه و آن عذرجوئی که‌آندم خوشترست ازهرچه گوئی
دودست اندرکش آوردند هردو حکایتها خوش آوردند هر دو
حکایت چون ز شکر بردرآید بسی ازشهد و شکر خوشتر آید
چه خوشتر باشد از دوعاشق نغز دو شکرشان بهم بادام در مغـز
زده اسباب شادی دست در هم بپای افتاده دو سر مست در هم
زبان بگشاد هرمز در شب تار که صبحا بر مدم جز بر لب یار

مدم کامشب بهم کاریست ما را
در این دم تیز بازاریست ما را

مدم زنهار ای صبح از فضولی
دمی دیگر مکن خلوت بشولی

چوشمعی تا بروزم زنده امشب
بمیرم گر زنی یك خنده امشب

تویی ای صبح امشب دستگیرم
نفس گر می برآری من بمیرم

دل هرمز درآن‌شب جوش میزد
ز بیم روز نوشانوش میزد

بگل می گفت کای تنگ‌شکرپاش
که ما گشتیم از لعلت گهر پاش

ازین داد وستد با حور زادی
بآخر بستدیم از عمر دادی

ندانم تا مرا در دلفروزی
چنین شب نیز خواهد بودروزی

بآخر چون شکر برشهد خستند
بپسته برگشادن عهد بستند

که گر مهلت بود در زندگانی
بهم رانیم عمری کامرانی

میان هر دو شد چون عهد بسته
گلش گفتا که کردی لعل خسته

کشیده دار دست ای مایهٔ ناز
که بسیاری خوری ازماشکر باز

بیا تا خوش بخسبیم و بخندیم
کلید بوسه در دریا فکندیم

جوابش داد هرمز کای سمنبوی
چه‌برخیزدازین خفتن‌سخن‌گوی

توآتش درجهان افکندی امشب
گلی‌زان برجهان‌می‌خندی‌امشب

نیم آن مرغ من کز چشمهٔ نوش
شوم از شربتی آب تو خاموش

مگس‌چون‌نیست‌شکّرهست‌قوتم
بسوی پرده بر چون عنکبوتم

کسی را آنچنان گنجی نهانی
دهن بندد بآب زندگانی

زراه کوژ بر می بایدت خاست
نیایدکارم از آبی تهی راست

ندادی باده ای آسوده امشب
بآبم می دهی پالوده امشب

چو هستم شکّرت را چاشنی گیر — بچربی نیز خواهم روغن از شیر
چو شکّر هست لختی شیر باید — چه می گویم هدف را تیر باید
هوی می خواند هرمز را بتعلیم — که بگذارد الف در حلقهٔ میم
چو هرمز آن الف را مختلف کرد — دو ساق خویش گل چون لام الف کرد
بگردانید روی آن سیمتن حور — که بادا آن الف از میم من دور
نخواهد یافت الف بر میم من راه — الف هیچی ندارد بوسه درخواه
ترا جز بوسه دادن نیست رویی — نیابد آن الف زین میم مویی
اگر تو همچو سیمی دیدی این میم — ندارد هیچ کاری سنگ در سیم
دل سنگینت این می خواهد از کار — که تو سنگی در اندازی بیك بار
سر دندان بشکر تیز کردی — که شفتالوی باد انگیز خوردی
ببوسه گر دلت با ما رضا داد — ز تنگ گل بسی شکّر ترا باد
وگر راضی نیی دم برزن از پوست — شبت خوش باد اینك رفتم ای دوست
چو مقصود من از تو هست دیدار — تو چون من باش اگر هستی خریدار
به بستان قدر گل چندانست ایدوست — که زیر پرده با غنچه ست هم پوست
جو از پرده برآید چست و چالاك — ببویند و بیندازند بر خاك

امروز

کنون باری در شادیت بازست — که از تو تا بغم راهی درازست
زجان افروز دل خوش دار امروز — مباش از دی واز فردا جگرسوز
بجز امروز نقد ما حضر نیست — که دی بگذشت از فردا خبر نیست

درد جدائی

ز پای افتادم از درد جدائی
مرا گر دست می گیری کجائی

بسی غم دارم و یاری ندارم
دلم خون گشت وغمخواری ندارم

چو یاری نیست با عشقت چه بازم
فرو ماندم ندانم تا چه سازم

چه گویم چه نویسم چون کنم من
که وصف این دل پرخون کنم من

نبودم بی تو یك دم بی غمی من
که صد غم می خورم درهردمی من

جگر پرخون ودل پرسوز دارم
سیه شد روز روشن روزگارم

نبوئیدم گلی بی رنج خاری
ننوشیدم شرابی بی خماری

ندیدم هرگز از شادی نشانی
بکام دل نیاسودم زمانی

بچشم خود جهان روشن ندیدم
وگر دیدی تو بی من ، من ندیدم

ندانم بر چه طالع زاده ام من
که در دام بلا افتاده ام من

تو با حوران سیمین بر نشسته
من اندر خون و خاکستر نشسته

تو درشادی ومن درغم روانیست
اگراین خودرواست آخروفا نیست

نکردی هیچ عهد من وفا تو
چه خواهی گفت آخر با خدا تو

ترا خود بی وفا هرگز نگویم
که این از بخت بد آمد برویم

چه میخواهی زدل کین دل چنانست
که بی روی تو بی نام و نشانست

مگوی ازدل که حال دل چنان شد
که دریا های خون ازوی روان شد

منم در کلبهٔ احزان نشسته
غریب و بی کس وحیران نشسته

بیا و کلبهٔ احزان من بین
زمانی دیدهٔ گریان من بین

منم جان بر میان چون بیقراری — گرفته از همه عالم کناری
دلا تا کی چنین در بند باشی — درین سرگشتگی تا چند باشی
میان خون نشستی در درونم — کنارم موج زن کردی ز خونم
نمی‌ترسم ازان‌کم مرگ پیشست — که هر ناکامی‌ام صد مرگ بیشست
مرا بی تو غم مرگی ندارد — که‌گل بی روی تو برگی ندارد
گل صد برگ بی برگست بی‌تو — که او را زندگی مرگست بی تو
اگر من آتشی از دل برآرم — بیك دم پای کوه از گل بر آرم
و گر از پردهٔ دل بر کشم آه — شبیخونی کنم بر پردهٔ ماه
وگر در ناله آیم از دل تنگ — بزاری خون چکانم ازدل‌سنگ
وگر از نوحهٔ دل دم بر آرم — دمار از جملهٔ عالم بر آرم
ز چشم من بیك طوفان آبی — همه عالم فرو گیرد خرابی
توانم ریخت‌ازمژگان چنان در — که گردد از زمین تا آسمان پر
توانم سوخت عالم را چنان من — که دیگر کس نبینم در جهان‌من
ولی ترسم که یارم در میانه — بسوزد گر بسوزانم زمانه
منم جانا دلی بر انتظارت — نهاده چشم از بهر نثارت
چوچشم آمد سپید از انتظارم — سیه شد همچو چشمت روزگارم
ز بس کز انتظار رویت ای ماه — نهادم گوش بر در چشم بر راه
هر آوازی که بود از تو شنیدم — سراپای جهان روی تو دیدم
همه روزم به غم در، تا شب آید — چوشمعم‌خودبشب جان بر لب‌آید
همه شب سوخته تا روز گردد — چو روز آید شبم با روز گردد

از ینسان منتظر بنشسته تا کی
به روز وشب دلی دربسته تا کی

بتو گر پیش ازین بود انتظارم
کنون هست انتظار مرگ کارم

همه خون دلم بالا گرفتست
کنارمن ز دُر دریا گرفتست

بنظّاره بر من آی باری
که تا دریا ببینی از کناری

اگرخوابیم بودآن زود بگذشت
که‌خواب من چوخوابی بودبگذشت

کنون چشمم چواخترهست بیدار
اگر باور نداری بنگر ای یار

چو چشم من زخون درهم نیاید
ز بی خوابیم هرگز کم نیاید

ز بی خوابی نمی میرم چه سازم
که داند قدر شبهای درازم

غم هجر از دل مهجور پرسند
درازی شب از رنجور پرسند

بیا جانا که جانان منی تو
اگر دل برده ای جان منی تو

زجان‌خویش دوری چون کنم‌من
ندارم دل صبوری چون کنم‌من

دلم‌چون‌آتشست ودیده چون‌ابر
میان ابر وآتش چون کنم صبر

عجب دارم من بی صبر مانده
تویی ماه و منم در ابر مانده

شگفت‌آید مرا،این مشکل من
دل تو سنگ و آتش در دل من

منم‌دورازتو درصد رنج‌وخواری
بمانده در غریبستان بزاری

نیایی در غریبستان زمانی
نپرسی از غریب خود نشانی

مرا تا عشق تو در دل مقیمست
کنار من پر از دُر یتیمست

زوصلت در دلم بوئی نهانست
که بی تو زندگی من از آنست

ز تو آن بو اگر با من نبودی
بجان تو که جان درتن نبودی

چو بی تو زندگانی دارم از تو
چرا خون جگر می بارم از تو

در افتاد از فراقت سوز در من | فرو شد ز آرزویت روز بر من
مرا چون دیده روشن تویی بس | ز عالم آرزوی من تویی بس
ز خشم جان خود با خود بکینم | که تو درجانی و من جان نبینم
ز دل جستم نشانت هرزمان من | کنون ازدل همی جویم نشان من
همه امیّد روی تست کارم | بجز امید تو کاری ندارم
بدرد هجر در جاوید بودن | بسی آسان تر از نومید بودن
اگر من در وفای تو بمیرم | کم عهد و وفای تو نگیرم
وفای تو چوجان خویش دارم | که من بر دل وفایت بیش دارم
که گر روزی بخاك من شتابی | بجز بوی وفا چیزی نیابی
وگر عمری بر آید از هلاکم | همه بوی وفا آید ز خاکم
چه گویم با توچون می‌درنگیرد | فغان زین دل که دل می برنگیرد
ز چندین نامهٔ من نامه‌یی نیست | که ازاشکم برو هنگامه‌ای نیست
الا ای زلف چوگانی کجائی | شدم چون گوی سرگردان کجائی
گر از مشك سیه چوگان کنی تو | سرم چون گوی سرگردان کنی تو
تومشکی ومن آهوچشم‌ای دوست | نه هردو بوده‌ایم آخر زیك پوست
نه ای تو مشك عنبر می نمایی | ولی در بحر چشمم می نیایی
نه ای عنبر ولی زنجیر جانی | که ازهرحلقه‌ای صدجان ستانی
توزنجیری و من دیوانهٔ زار | مرا می‌بند و بی زنجیر مگذار
نه ای زنجیر شستی عنبرینی | که برجانم ز صد در در کمینی
منم چون ماهی‌جان تشنه غرقاب | درآن شستم فکن تا برهم‌از تاب

الا ای نرگس مخمور مانده ‌ ‌ ز آب دیدهٔ من دور مانده
اگر در آب چشم من نشینی ‌ ‌ ز آب چشم، چشم من نبینی
نیی نرگس که بادام تری تو ‌ ‌ که جز از پرده بیرون ننگری تو
چو رخ در پرده از من در کشیدی ‌ ‌ چرا پس پردهٔ من بر دریدی
نیی بادام جادوی بلائی ‌ ‌ که وقت جادوئی مردم نمایی
کیم من در غریبستان اسیری ‌ ‌ چو تو دُر یتیم و بی نظیری
بیا تا هر دو با هم راز گوئیم ‌ ‌ غم دیرینهٔ خود باز گوئیم
از آن دردی که پرخون کرد جانم ‌ ‌ یکی از صد نیاید بر زبانم
بهر دردی که از تو یادم آید ‌ ‌ چو چنگ از هر رگی فریادم آید
چو بی رویت قلم برداشتم من ‌ ‌ همه نامه بخون بنگاشتم من
اگر تو نامه خون آلود بینی ‌ ‌ یقین دانم کز آتش دود بینی
هر آن خونی که چشم از پرده راندی ‌ ‌ ز آه سرد من افسرده ماندی
پس از تفّ دلم بگداختی باز ‌ ‌ قلم کار نوشتن ساختی باز
چگویم بیش از این ای همدم من ‌ ‌ که نتوان گفت در نامه غم من

طبیب آشنا

بدو گفت ای سبک پی از کجائی ‌ ‌ که داری در دل ما آشنائی
خبر ده از نژاد خویش ما را ‌ ‌ که آمد شبهتی در پیش ما را
بدو گفت ای جهان را نور از تو ‌ ‌ بدوران چشم زخمی دور از تو
اگر تو هرمزی بر گوی حالت ‌ ‌ و یا در خواب می بینم جمالت

خطی بر خونم آوردی دگر بار   منم سر بر خطت چشمی گهربار
لب لعلت رگ جانم گرفتست   خط سبزت گریبانم گرفتست
منم بی روی تو سالی ز تیمار   نشسته روی آورده بدیوار
زبان بگشاد هرمزکای‌سمن بوی   مشو بامن درین معنی سخنگوی
تومی دانی ز مهرت برچه سانم   ز مهرت چون مه نو ناتوانم
شدم آواره بی روی تو از روم   و ز آنجا اوفتادم سوی این بوم
هزاران حیله وتزویر کردم   که تا با تو سخن تقریر کردم
منم امروزهمچون‌سایه‌ای خوار   چو سایه برزمین افتاده‌ای زار
بدان ای ماه تا دلشاد گردی   ز بی اصلی من آزاد گردی
که من فرزند قیصر شاه رومم   ز رتبت سجده می‌آرد نجومم
لب گل شد چوگل خندان از آن‌کار   گرفت انگشت دردندان از آن‌کار
به هرمز گفت کاکنون کار افتاد   که‌گل را بار دیگر خار افتاد
در آن‌گاهی‌که بودی باغبانی   نبودت پادشاهی بر جهانی
بمن آنگه نمی کردی نگاهی   نگاهی چون کنی در پادشاهی
چه می‌گویم کزین شادی چنانم   که درتن‌همچوگل بشکفت‌جانم
چنین مگذار بر بستر مرا زار   که در عالم ندارم جز ترا یار
ز دست افتاده ام از جای برخیز   مرازین شهربگریزان وبگریز

وصال دوست

کنون چیزی‌که حالی‌دلپذیرست   وصال امشبست و ناگزیرست

چو گردون بر زمین افگند سایه	بیاید در نهان پیش تو دایه
ترا در چادر و در موزه حالی	فرود آرد بدین ایوان عالی
مگر امشب دمی از ما بر آید	وزین شادی غمی از ما سر آید
چو گیتی ماند از شب پای در قیر	بیامد پیش هرمز دایهٔ پیر
به هرمز گفت برخیز و برون آی	بچادر درشو و در موزه کن پای
روان شو از پسم تا من همانگاه	به پیشت می‌برم شمعی درین راه
بلی چون عشق در سر کارت آرد	زجوشن سوی چادر یارت آرد
بآخر رفت و گشت آن شمع درراه	در آمد از در دزدیده ناگاه
چو هرمز در قفای او روان شد	بیك ساعت بنزد دلستان شد
برون آمد ز چادر عاشق زار	درون خانه شد از صفّهٔ بار
چو چشم هردو تن افتاد بر هم	به پیچیدند همچون مار بر هم
در آمد لشکر عشق از کمینگاه	فکند آن هردوعاشق را بیك‌راه
سخن ناگفته یکدم آن دوسرکش	فتادند از دل پر تف در آتش
تو گفتی آن دو ماه اوفتیده	دو ماهی اند بر آتش تپیده
چو باهوش آمدند آن هردو سرمست	گره کردند درهم زلف چون شست
بسی درداغ هجران بوده بودند	بکام دل دمی نغنوده بودند
بیك ره بر دو لب بر هم نهادند	چو لب برهم نشست ازهم گشادند
شه از یاقوت گل شکر همی خورد	گلاب از چشمهٔ کوثر همی خورد
زمانی خنده زد بر لعل خندان	زمانی برگرفت از لعل دندان
علم از کوه بر روی کمر زد	دو دست اندر کمرگاه شکر زد

چو گل دید آنچنان حالی زد لکش — بر آورد آن دم از آن دلبر آتش
بدو گفت ای سر از پیمان کشیده — مرا در محنت هجران کشیده
دگر ره چون برم در برگرفتی — ز سر درکار خود از سر گرفتی
برو بر خود ببند این درچه پیچی — که نگشاید زمن جز بوسه هیچی
کنار و بوسه دارم زود بر خیز — بنقدی در کنار و بوسه آویز
اگر راضی نیی برمن چه خفتی — برو دنبال زن بر ریگ ورفتی
چرا چون عود گرد پرده گردی — که شکر یك تنه صد مرده خوردی
شکر بارست لعلم در درستی — مکن در بارهٔ این پاره سستی
چرا ای دوست ناساز آمدی تو — ازین ره تشنه تر باز آمدی تو
دل شه جوش زد از ناصبوری — که بود از دیرگاهش درد دوری
دو پای گل چنان پیچید برپای — که گفتی چارمیخش کرده برجای
چنان پیچید گل بر خود بصد رنگ — که در گهواره طفل واسب در تنگ
چو کار از حد بشد شهزادهٔ روم — درآمد تا گشاید مهرش از موم
گل آنجا کرد با خسرو کمرگاه — که زیر این کمر کوهیست برراه
اگر تو چشمه می جوئی بیندیش — چگونه چشمه یابی کوه درپیش
زبان بگشاد خسرو کای جفا کار — ندیدم چون تو یاری نا وفادار
نیم زآنها که آرم روی در پشت — که کار پشت وروی تو مرا کشت
مگر چون پاسبان بیدار گردم — همه شب گرد این دیوار گردم
چنین من سخت کوش از حیله سازی — تو این را سست می گیری ببازی
چه مرغی تو که چون پر بر گشادی — مرا از پیش خود بر در نهادی

گهی از ناز بر جانم سپردی
گهی از دلبری جانم ببردی
گلش گفت ای مرا چون جان گرامی
بنازم گر تو بر جانم خرامی
چو گل بس سخت سست افتاد بندیش
چه بازی سخت سست آخر ازین بیش
تو می‌دانی که چون در بندم از تو
بجان آمد دلم تا چندم از تو
چو تو از گل بدینسان خرده گیری
نکوتر آنکه گل را مرده گیری
ز درد گل دل خسرو چنان شد
که با همدم بهم همداستان شد
بگل گفت ای چراغ بوستانها
فروغ ماه رویت شمع جانها
زنخدانت ز گردون گوی برده
شب از زلف سیاهت بوی برده
اگر چه خواجه تاش خاص و عامم
بجان و دل غلامت را غلامم
مگیر از عاشق شوریده بردست
که بدمستی عجب نبود ز سرمست
بگفت این و بهم آن هردو دلسوز
شدند از خام کاری بس دل‌افروز
سر تنگ شکر را باز کردند
شکر زان تنگ دست‌انداز کردند
چو نی با شکر و گل در کمر شد
لب شیرین گل چون نیشکر شد
گهی پشتی بروی یار می کرد
گهی غنجی برخ برکار می کرد
گهی ازوی بهای ناز می‌خواست
گهی از بوسه عذری بازمی‌خواست

سوگواری

چو گلرخ دایه را جان داده می‌دید
میان خاك و خون افتاده می دید
نبودش تاب آن بیداد و خواری
برآورد ازجهان فریاد و زاری
فغان می‌کرد ومی گفت ای گرامی
چرا کردی برفتن تیزگامی

چوحلقه سر نهادی بـر در من | بزاری جان بدادی بر سر مـن
دل و جان در سر کارم توکردی | وفاداری بسیارم تـو کـردی
تو بودی غمگسارم در جوانی | نخواهم بی تو اکنون زندگانی
تو بودی مونسم در هر بلائی | تو بودی مشفقم در هـر جفائی
دریغا کز طرب لب تر نکردی | که عمری رنج بردی بر نخوردی
خداوندا بمردم در جـوانـی | که من سیر آمدم زین زندگانی

✩ ✩ ✩

چه بخشد چرخ مردم را از آغاز | کـه در انجام نستاند ازو بـاز
دلا در عالمی دل می چه بندی | که تا صد ره نگریی زو نخندی
چه خواهی کرد در عالم حیاتی | که آنرا نیست یکساعت ثباتی
چه آویزی تو درچیزی که ناکام | ز دست تو بخواهـد برد ایام
چو مُردی نه زنت ماند نه فرزند | بیك هفته بر آید بندت از بند
نه سیمت ماند و نه باغ و گلشن | نه تن ماند نه دل نه چشم روشن
منـه دل بـر جهـان نا وفـادار | که نه تختش بماند با تو نه دار
چو می دانی کزین زندان فانی | بعمر خود ندیدی شادمـانـی
ترا پس حاصلی زین تیره بنگاه | بجز حسرت چه خواهد بود همراه
گرت امروز گردون مـی نوازد | مشو ایمن که او با کس نسازد
که گردون همچو زالی گوژپشتست | بسی شوی و بسی فرزند کشتست
نخواهد کردن از کشتن کناره | چه صد ساله بود چه شیر خواره

نوروز

میی در ده که فردا هست نوروز — بباید ساختن جشنی دل افروز
همه روی زمین آب زلالست — همه روی هوا باد شمالست
بروی‌دشت افکن دیده‌ای دوست — که مغز پسته بیرون آمداز پوست
زسنگ خاره آتش جست بیرون — سر کهسار شد از لاله پر خون
جهان تازه‌ست و ایّام بهارست — سماعی خوش‌شرابی‌خوشگوارست
ز روی کوه لاله خنجر افراز — ز جرم ابر ژاله ناوك انداز
بنفشه خرقهٔ فیروزه در بر — گل زرد افسر زربفت بر سر
سمن‌ازدست‌گل پیمانه می‌خورد — صبا سرشاخ را سر شانه می‌کرد
کنار جوی از سبزه سپر بست — میان کوه از لاله کمر بست
چمن گفتی دبیرستان‌همی داشت — که‌چندین‌طفل‌در بستان‌همی‌داشت
هزاران گل‌چوطفلان نوشکفته — ز برگ سبز لوحی بر گرفته
جهان پیرانه سر گفتی جوان شد — زمین ازسبزه همچون آسمان‌شد

غزلخوانی شکر لب

شکر لب عودچون‌آتش همی زد — شکرمی‌ریخت‌لختی‌خوش‌همی‌زد
بخّوشی شعر شکّر بار می گفت — بمستی این غزل را زار می گفت
مخسب ای ساقی و درده شرابی — ز جامی برلب جانم زن آبی
چورخ‌درخاك‌خواهدریخت‌چون گل — می گلرنگ ده بربانگ بلبل

بسی گل بردمد دل چاك کرده
تو روی همچو گل درخاك کرده
میی درده کـه امشب نیم مستیم
که مـا از بهر رفتن آمدستیم
بیارای سبز خط یك جام گلبوی
که پیدا شد خط سبز از لب جوی
چو آب خضر در جام مـی ماست
کجا میریم گر مرگ از پی ماست
چه می گوئی بریز ازدیده جوئی
که دی رفت وزفردا نیست بوئی
برو دریاب امـروزی که داری
خوشی می ساز با سوزی که داری
غنیمت گیر این یك دم که هستت
بغارت کرده این صد غم که هستت
چو از خود می توان رستن بیکدم
نیرزد شادی عـالـم بیـك غـم
چو جوی خون بخواهد ریخت ایّام
می چون خون ده ای دلجوی ازجام
خوشی امروز، خود فردا چه جوئی
دمی در شور شو سودا چه جوئی

صبوحی در صحن باغ

چو خسرو این سخن بشنید از سوز
بزد یك نعره و گفت ای دل افروز
اگرچه بس براحت می زنی تو
نمك را بر جراحت می زنی تو
بریز آب زر از دست ای پریزاد
که هرگز زخمه و دستت مریزاد
بـوقت صبح مستان شبانـه
بـرآوردند شوری عاشقانـه
بگرد شاه خسرو صبح خیـزان
بصحن باغ رفتند اشك ریزان
همه مخمور و می در سر فتاده
قدح در دست و سر در بر فتاده
چو پیش حوض بنشستند مستان
بر آمد از هزار آواز دستان
زیکسو شمع ها برآب می تافت
زیکسو دگر مهتاب می تافت

زیکسو چنگ و نی در جوش آمد | زیک سو بانگ نوشانوش آمد
زیک سو عود بر مجمر همی سوخت | زیک سو جان و دل در بر همی سوخت
زیک سو بوی می عالم گرفته | زیک سو روی گل شبنم گرفته
زیک سو ماهرویان ایستاده | زیک سو مشك مویان ایستاده
زیک سو مطربان بربط گرفته | زیک سو نوخطان سرخط گرفته
جهانی چون بهشت و حور ساقی | نبود از هیچ نوعی هیچ باقی
سماع و مستی و عشق و جوانی | گل صد برگ و آواز اغانی
می و آب روان و نور مهتاب | سماع بلبلان و شمع خوش تاب
رخ حور و نوای صبحگاهی | همه چون جمع شد دیگر چه خواهی
چو دوری چند گردان شد فلك وار | بر آمد ناله از مستان بیك بار
خرد با باده پشتا پشت می رفت | دل از سینه بسر انگشت می رفت
زمستی یك نفس بلبل نمی خفت | طریق چارکس ! باگل همی گفت
چو آن مهپاره زخمه ساز می کرد | ستاره بر فلك پرواز می کرد
چو راهی تر بزد رود سه تا رود | فرود آورد مرغان هوا زود
چو نور شمع و آواز نوا بود | همه مجلس پر از نور و صفا بود
ز فرّ شمع روی دوست می تافت | ز تف باده دل در پوست می تافت
می تر بر تهی دستان همی زد | بریشم بانگ بر مستان همی زد
نگاری ارغوان رخ ارغوان ساز | باستادی اغانی کرد آغاز
بپیش شاه راه چنگ برداشت | براه این غزل آهنگ برداشت

آواز مستان

یك امشب ازقدح می نوش تالب — که فردا را امیدی نیست تاشب
چو بادی دی شد و فردا نیامد — غم ما را سری پیدا نیامد
ز دور باده گر دلشاد گردی — دمی از جور چرخ آزاد گردی
چو می بربایدت دور زمانه — دمی بنشین بعشرت شادمانه
که چون کشتی عمر افتد بگرداب — امان نبود که یك شربت خوری آب
تراعمری که باصدگونه پیچست — یك امروزست وآن هم پی بهیچست
سحر خیزا می بنشسته در ده — ز پسته بوسهٔ سر بسته در ده
برآور های وهویی همچومستان — زنقد عمر داد وقت بستان
میی در ده که جمله سر براهیم — که مهمان جهان از دیر گاهیم
میی در ده توای سر و سهی زود — که زودازماجهان خواهد تهی بود
بیا تا امشبی دلشاد باشیم — شبی از غم چو سرو آزاد باشیم
دمی بربانگ چنگ و نالهٔ نی — سراسر کن قدح در ده پیاپی
بر آمد از جهان آواز مستان — بد مستی جهان را داد بستان
می و معشوق وعشق وروز نوروز — ز توبه توبه باید کرد امروز
بیار آن بادهٔ خوشبوی چون مشك — که تاتر گردد ازمی مان لب خشك

خشم بر فریب

گهی لب را بدندان پاره می کرد — گهی جان را بمردی چاره می کرد

گهی ز اندیشه در سودا فتادی گهی در دست صد غوغا فتادی
گهی در تاب شد چون شیر از تف گهی چون شیر میریخت از لبش کف
رگش را دیده می بّرید بی نیش دلش ازغصه می غرّید بی خویش
بر آمد آه خون آلود از شاه که دانست آنکه هرمز بردش از راه
زبان بگشاد کاحسنت ای سگ شوم نکوکاری بکرد این بدرگ روم

عشق شاه چین بر گل

چو سرو سیم بر از در در آمد دل خاقان چین از بر بر آمد
بگرمابه فرستادش بصد ناز دوتا کرد آن گره مشکین ز سر باز
بحکم شه ز گرمابه برون شد بمشك واطلس و زیور درون شد
چنان شد مهر او در جان آن شاه که یکساعت دلش نشکفت از آن ماه
چو چتر خسرو انجم نگون شد لب دریای گردون جوی خون شد
در آن شب شاه چین شمعی نهاده نشسته بود با آن حور زاده
همی چندانکه گل را بیش می دید سراپایش بکام خویش می دید
بت لاغر میان فربه سرین بود برخ چون گل بلب چون انگبین بود
چو شاه آن انگبین و گل بهم دید خرد را زیر آن زلف بخم دید
دلش را زلف گل در دام آورد خرد آنجا زبان در کام آورد
چو صبر او چو تیری از کمان جست دلش در بر چو مرغی ز آشیان جست
شهنشاه جوان و ماه در پیش چگونه صبر ماند خود بیندیش
بزد دست و کشیدش موی در بر چنان کافتاد آن مهروی بر سر

رزم خسرو با شاهپور

سپاهش خیمه بر هامون کشیدند
چو لاله تیغها بـر خون کشیدند
بدشت و کوه در چندان سپه بود
که زان روی همه عالم سیه بود
چو مغرب حلقهٔ مه کرد در گوش
زمشرق چشمهٔ خورشید زد جوش
چـو بر فرق سپهر سر بریـده
نهادنـد آن کـلاه زر کشیده
پدید آمد خروش از هردو لشکر
رسید ازهردو لشکر تا دو پیکر
ز بس لشکر، نیفتادی ز افلاك
فـروغ ذرّه‌ای خورشید برخاك
تو گفتی از جهان نام زمین شد
زمین را پشت کوه آتشین شد
تو گفتی گرد گرد و نیست دیگر
سر تیغ و سنان در وی چو اختر
همه دشت ازدرفشیدن چنان بود
که گفتی آسمان آتش فشان بود
فروغ خود و عکس تیغ و جوشن
زمشرق تا بمغرب کرده روشن
شدند آن شیر مردان مغز پولاد
چنانك آهن ازیشان تن فروداد
سر افرازان چو کوه آهنین تن
بآهن کوه آهن بـر زمین زن
زبسیاری که تیر ازشست برجست
ز هردو سوی ره بر تیر بر بست
هوا گفتی ز پیکان ژاله بارست
زمین گفتی ز بس خون لاله‌زارست
زره چون میغ، وزشست سواران
بسوی میغ مـی باریـد باران
ز عکس تیغ چرخ هفت پاره
نهان شد روز روشن چون ستاره
چنان بارید برگردنکشان تیغ
که هنگام بهاران ژاله از میغ
ز جوش و نعره و فریاد و آواز
صدا می آمد ازهفت آسمان باز

زبانگ کوس واززخم چکاچاک / طنین افتاد در نه طاس افلاک
چنان شدزخم کوس و نعرهٔ جوش / که گردون پنبه محکم کرد در گوش
چو بانگ کوس در دشت اوفتادی / زمین چون چرخ در گشت اوفتادی
زمین از خون گرفته سهمناکی / شده برج فلك از گرد خاکی
همه روی زمین دریای خون شد / فلك بروی چوطشتی سرنگوش شد
سپه یکباره رو با رو فتادند / بخون یکدگر بازو گشادند
شد ازگرد سپه خورشید گمراه / سیه شد همچو خال دلبران ماه
جهان از گرد ره پر شد سراسر / زمین با آسمان آمد برابر
نمی دیدند لشکر یکدگر را / بیفکندند این تیغ آن سپر را

عروسی خسرو با گل

عروسی گل تر راست کردند / بهشتی حور را درخواست کردند
چو گلرخ از در ایوان در آمد / جهان را ز آرزویش جان بر آمد
بیاوردند زرّین تختی آنگاه / که تا بر تخت زرّین رفت آن ماه
مرصّع بر سرش تاجی ز یاقوت / هزاران دل از آن یك دانه فرتوت
چو خورشید خیالی سبز بر سر / نه چون حوری حریری سبز در بر
نه چون ماهی که از ایوان درآید / نه چون سروی که از بستان برآید
ز زیبائی که بود آن سرو دلبر / نه مشاطه بکار آمد نه زیور
بالحان مطربان بلبل آهنگ / همه در وصف گل گفتند در چنگ
بآخر چون در آمد خسرو از در / گرفتند آنچه می گفتند از سر

نثار خسروی آهنگ کـردند / بگوهر راه خسرو تنگ کردند
نه چندان بود از گوهر نثارش / که بتوان کرد تا سالی شمارش
چوخسرو شاه‌شد نزدیك آن حور / فلك را آب درچشم آمد ازدور
چوزد لب برلب آن لعل خندان / فلك خائید لبها را بدنـدان
چوشکر خوردو تنگش در بر آورد / فلك دست از تحیّر بر سر آورد
خـروش مطربان برماه مـی‌شد / زراه چنگ دل از راه مـی شد
نفیر ارغنون درگـوش مـی رفت / خردیکبارگی ازهوش می رفت
صلای ساقیان آواز مـی داد / دل مستان جوابش باز مـی داد
فروغ شمع چندان دور می شد / که فرسنگی زهرسو نور می‌شد
بآخر چون‌زشب یك نیمه بگذشت / مه روشن زاوج خیمه بگذشت
چوخسرو دیدگل‌را همچوماهی / نشسته حالی وخوش جایگاهی
نشسته همچو خورشیدی گل تر / دو زلفش تازه تر از سنبل تر
نشست اندر بر او چست خسرو / که ازوی‌کام دل می جست خسرو
شهنشاه و شراب وشمع وشب‌بود / گل شاهد شکرنی ، شهدلب بود
فروغ رویشان با هم چنان بود / که دوخورشید را دیدی‌قران‌بود
درعشرت زمانـی باز کـردند / گهی بازی وگاهی ناز کردند
زمانی با کنار و بوس بودند / زمانـی راز گفتند و شنودند
چوافزون گشت مهرو صبرشدکم / شدند اندر شبستان هر دو با هم
شهنشه کرد کاری دیگر آغاز / گلش تمکین نمی کرد ازسرناز
چوکوشش‌کرد بسیاری سرانجام / بر آمد شاه خسرو را زگل کام

چنین گفتند پیران خردمند — که آموزند از ایشان دانش و پند
که گر داری امید بختیاری — همی خواهی ز دولت پایداری
بوقت شادمانی شاد می باش — ز اندوه وز غم آزاد می باش

چرخ پیر

چو چرخ پیر خونخواری ندیدم — بجز خون خوردنش کاری ندیدم
چه دریاییست این دریای خونخوار — که کس در وی نمی‌آید پدیدار
بسی گردون بسر خواهد گذشتن — گذشتست و دگر خواهد گذشتن
بسی افلاك خواهد بود و تو نه — تنت در خاك خواهد بود و تو نه
همه دنیا سرابی می نماید — که چون شوریده‌خوابی می نماید
اگر عشرت کنی صد سال پیوست — شوی چون خاك آخر باد در دست

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

مختارنامه

[redacted]
KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

مختار نامه

ای از تو فلك بی‌خور و بی‌خواب شده
وزشوق تو سرگشته چوسیماب شده
هردم زتو صد هزار دل خون گشته
دل کیست که صد هزارجان آب شده

ای در دل من نشسته جانی یا نه
از پیدایی چنین نهانی یا نه
آن چیز که هرگز بنخواهم دانست
با بنده بگو که تا تو آنی یا نه

سیر این دل خسته کی شود از تو مرا
ره سوی تو بسته کی شود از تو مرا
گر زانکه کشی بقهر بندم از بند
امّید گسسته کی شود از تو مرا

ای جان من سوخته دل زندهٔ تو
وزخجلت فعل خود سرافکندهٔ تو
بپذیر مرا که جز توکس نیست مرا
گر نپذیری کجا رود بندهٔ تو

آن سالك گرم روكه درشیب و فراز
چون‌شمع فروگذاشت در سوز وگداز
کلّی دلش از عالم جزوی بگرفت
یك نعره زد و بعالم کل شد باز

هان ای دل بی خبر کجائیم بیا
از یکدیگر چرا جدائیم بیا
بنگر توکه هرذرّه که در عالم هست
فریاد همی کنند که مائیم بیا

دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد
شاگرد بخاك رفت و استاد بمرد
آن دم مردی که زاده ای از مادر
این‌را تو بدان‌که هرکه او زاد بمرد

عمری به‌هوس گذاشتی خیز و برو
سر بر که و مه گذاشتی خیز و برو
دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد
به از من و از همچو تو بسیار بمرد

از مال جهان جزجگری‌ریشم نیست
اینست وجزاین هیچ کم وبیشم نیست
از خویشتن و خلق بجان آمده‌ام
یك ذرّه دل خلق وسر خویشم نیست

دردا که بدرد ناگهان خواهی شد
دلسوخته در فراق جان خواهی شد
گر خاك جهان برسر خودخواهی ریخت
با باد بدست از جهان خواهی شد

آهی که زدست غم برآرم بی تو
زان آه جهان بهم بر آرم بی تو
نه طاقت آنکه با تو باشم یك روز
نه زهرهٔ آنکه دم بر آرم بی تو

تا کی زجهان رنج وستم باید دید
تا کی زخیال بیش و کم باید دید
ای عقل چو هیچ می‌نیرزد همه کون
از هیچ چرا اینهمه غم باید دید

هردم که زنم چو جانم آرد بلبم
از زندگی خویشتن اندر عجبم
عمرم همه صرف گشت درغصّه چنانك
یك روز خوشم نبود خوش باد شبم

دیریست که جان خویشتن می‌سوزم
وز آتش جان چو شمع تن می‌سوزم
ای کاش نبد آمدنم زانکه مدام
تا آمدم از بیم شدن می سوزم

زان می ترسم که در بلام اندازند
همچون گوئی بی سر و پام اندازند
روزی صدنوبت بمیرم ازهیبت آنك
تا بعد از مرگ در کجام اندازند

آنکس که تمام متّقی خواهد بود
ایمن بدنش ز احمقی خواهد بود
جز در دم واپسین نگردد روشن
تا خواجه سعید یاشقی خواهد بود

گفتم شب و روز از پی این کار شوم
تا بو که دمی محرم اسرار شوم
زان می ترسم که چون بر افتد پرده
من در پس پرده ناپدیدار شوم

تا خاك تو گشت غمگسارم بی تو
بس خون که زدیده می‌بیارم بی تو
از روی چوگلبرگ وخط سبز توماند
برگ گل و سبزه یادگارم بی تو

آن مرغ که بود از می معنی مست
آخر ز خیال ره زن دنیا رست
گیرم که نداد دولت عقبی دست
پرید و دلش در کرم مولی بست

لاله ز رخی چو ماه می بینم من
سبزه ز خط سیاه می بینم من
آن کاسهٔ سرکه بود پر باد غرور
پیمانهٔ خاك راه می بینم من

بر بسر خاك خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم
چندان که بصحرای عدم می نگرم
نا آمدگان و رفتگان می بینم

هر سبزه و گل که درزمین بیرون‌رست
ازخاك یکی سبز خط گلگون رست
هر نرگس و لاله کزکه و هامون‌ست
ازچشم بتی وز جگری پرخون‌رست

آن ماه که از کنار شد بیرونم
بر ماتم او کنار شد پر خونم
دوشش دیدم بخواب در خفته به خاك
گفتم چونی گفت چگویم چونم

دردا که گلم میان گلزار بریخت
و از باد اجل به زاری زار بریخت
این درد دلم باکه بگویم که بهار
بشکفت گل و گل از من بار بریخت

بر خاک تو چون بنفشه‌ام سر در بر
بی برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
گر از سر خاک تو بگردانم روی
بادا ز سر خاک تو خاکم بر سر

گل خندان شد ز گریهٔ ابر بهار
با ما بنشین یک نفس ای سیم عذار
بندیش که چون بسر شود ما را کار
بسیار به خاک ما فرو گریی زار

شب نیست که خون از دل غمناک نریخت
روزی نه که آب روی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر
تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت

دردا که دلم به هیچ درمان نرسید
جانش به لب آمد و به جانان نرسید
در بی خبری عمر به پایان آمد
و افسانهٔ عشق او به پایان نرسید

اینجا که منم پردهٔ پندار بسیست
وآنجا که توئی پردهٔ اسرار بسیست
تازین همه پرده ها که اندر راهست
یا در تو رسم یا نرسم کار بسیست

چون نعره زنان قصد بکوی تو کنیم
جان در سر کار آرزوی تو کنیم
در هر نفسم هزار جان می باید
تا رقص کنان نثار روی تو کنیم

گفتم دل و جان بر سر کارت کردم
هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یاد مرا
کان من بودم که بی قرارت کردم

از گریهٔ خود بسی نکویی دارم
وز گوهر اشك هر چه گویی دارم
گلگون سرشك من چنان گرم رواست
کز گرم رویش سرخ روئی دارم

نه چارهٔ این عاشق بیچاره کنی
نه غم خوری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می نیایی بیرون
این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی

چندین در بسته بی کلیدست چه سود
کس نام گشودن نه شنیدست چه سود
پیراهن یوسفست یك یك ذرّه
یوسف ز میانه ناپدیدست چه سود

دلسوختگان که نفس می فرسایند
بر بوی وصال باد می پیمایند
بس دور رهیست تا کرا بنمایند
بس بسته دریست تا کرا بگشایند

عقلی که کمال در جنون می بیند
بنیاد وجود خاك و خون می بیند
چشمی که دوکون در درون می بیند
مشتی رگ و استخوان برون می بیند

ای دل ز پی دلیل نتوانی شد
موری تو حریف پیل نتوانی شد
چون ازمگس لنگ یکی بیش نه‌ای
هم کاسهٔ جبرئیل نتوانی شد

گفتم جانا هیچ کسی جانان یافت
یادرهمه‌عمر آنچه می‌جست آن‌یافت
گفتا که پس از هزار قرن ای غافل
بس زود بود هنوز اگر بتوان یاقت

ای بس‌که زشوق چرخ دوّار بگشت
سر گشته شب وروز چوپرگار بگشت
از گشتن او چه سود چون پیوسته
بر یك‌جایست اگر چه‌بسیار بگشت

هم عقل طلسم جسم و جان باز نیافت
هم گنج زمین و آسمان باز نیافت
خورشید هزار سال بر پهلو گشت
یک ذره سرا پای جهان باز نیافت

ای کاش دلم را سر آهی بودی
جان را ز وصال تو پناهی بودی
گر چه شده‌ام چون سرمویی بی تو
باری سر مویی بتو راهی بودی

آنان که ز باغ عشق گل می رفتند
از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
و آنان‌که ز وصل تو سخن می‌گفتند
با خاک یکی شدند و در خون خفتند

تا کی دل و جان درد مندم سوزی
وز آتش عشق بند بندم سوزی
چون سوخته و افکنده راه تو شدم
چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی

دوش آمد و گفت در بلا پیوستی
آن لحظه که در چون وچرا پیوستی
گفتم چه کنم تا به تو در پیوندم
گفتا که ز خود ببر به ما پیوستی

بیچاره دل من که غم جانش نیست
در درد بسوخت هیچ درمانش نیست
گفتم که سر زلف تو دستش گیرد
در پای فکندی که سر آنش نیست

از زلف شکن پر شکنت می ترسم
وز نرگس مست پر فنت می ترسم
من می خواهم که راه گیرم در پیش
از غمزهٔ چشم رهزنت می ترسم

گفتم کس را روی تو وموی تو نیست
تیر مژهٔ و کمان ابروی تو نیست
چشمش بزبان حال گفتا از تیر
بگریز که این کمان به بازوی تو نیست

گفتم که چنان شیفته آن دهنم
کز تنگی آن تنگ دل و ممتحنم
گفتا که دهان تنگ من روزی تست
سبحان الله چه تنگ روزی که منم

هم عاشق آن روی چو مه خواهم بود
هم فتنهٔ آن زلف سیه خواهم بود
بر باد مده مرا که من در ره تو
تا خواهم بود خاك ره خواهم بود

ما رندان را حلقه بگوش آمده‌ایم
نا خورده شراب در خروش آمده‌ایم
دست از بدو نیك و كفر و اسلام بدار
دردی در ده كه درد نوش آمده‌ایم

تا چند ازین زهد ریائی آخر
دردی در كش كه مرد مائی آخر
ما را جگر از زهد ریائی خون شد
ای درد قلندری كجائی آخر

خواهی كه زخود برایگان باز رهی
فانی شوی و به یك زمان باز رهی
یك لحظه به بازار قلندر بگذر
تا از بد و نیك در جهان باز رهی

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
كین كار جهان دمست ودام ای ساقی
می ده كه گذشت عمر و بگذاشته گیر
روزی دو سه روز السلام ای ساقی

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
از خاك مگو این دل پر آتش بین
بر باد منه بیار آب ای ساقی

چون گل بشکفت در بهار ای ساقی
تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی
در پیش بنه صراحی و برکف جام
با سبزه خطی بسبزه زار ای ساقی

گل روی نمود از چمن ای ساقی
بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی
می‌کش‌که بسی‌کشند می بی من وتو
ما روی کشیده در کفن ای ساقی

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد
بلبل به سخن در آمد و شیدا شد
در جام بلور کن می لعل که باغ
از مروارید ابر چون مینا شد

چندان که نگاه می کنم هر سوئی
از سبزه بهشتست و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشتست ز دوزخ کم گو
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد
آرام دل بنده و آزاد ببرد
بلبل گل را جملهٔ شب دم می‌داد
تا لاجرمش زان همه دم باد ببرد

امشب که دمی هم نفس جانانم
سرمایهٔ عمر این نفس می دانم
ای صبح چو از دم آتش افزون گردد
گر در دمی آتش بزنی بر جانم

امشب که مرا نه تاب و نه تب بودست
با یار بهم جام لبا لب بودست
ای صبح برآن باش که امشب ندمی
زیرا که مرا روز خود امشب بودست

جانم به مراد دل رسیدست امشب
بر سیمبری سری کشیدست امشب
ای صبح مکن مرا مگریان و مخند
کارام دل من آرمیدست امشب

آن شب که بود وصال جان افروزم
من جملهٔ شب حیله گری آموزم
از هر مژه سوزنی کنم تا شب را
بر صبحدم روز قیامت دوزم

پیوسته ز عشق جان و تن می سوزم
در درد فراق خویشتن می سوزم
بس خام طمع به صد هزاران زاری
چون شمع میان پیرهن می سوزم

چون صبح به خنده یك نفس خرسندم
چون ابر به گریه نیست کس مانندم
با خنده و گریهٔ کسم کاری نیست
برخود خندم چو شمع و برخود خندم

چون مرگ در افکند به غرقاب ترا
در خاك بـرد بـا دل پر تاب ترا
چون گور ز پیش و مرگ هست از پس
چون می آید درین میان خواب ترا

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاك یك بیك خواهد تافت

مهتـاب فتاده در شبستان امشب
گلـروی نموده در گلستـان امشب
در ده می گلرنگ که می نتوان خفت
از مشغلـهٔ هـزار دستان امشب

تن جز به هوای تو قدم می نـزند
جان جز به ثنای تو قلم می نزند
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب
می گرید و می سوزد و دم می نزند

شوقم به تو از حدّ و بیان بیرونست
وز هرچه قلم شرح دهد افزونست
از حال دل خویش خبر می ندهم
در خدمت تست دل تو دانی چونست

چون سبزهٔ سرسبز برست ای ساقی
هم‌گل به گلاب روی شست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست
کی توبه ما بود درست ای ساقی

در بادیهٔ عشق تو مهجور بسیست
وز بادهٔ سودای تو مخمور بسیست
گر در ره‌چون تویی فرومانم من
معذورم دار از آنکه معذور بسیست

چون بادیهٔ عشق مرا پیش آمد
هرگاهم ازو زصد جهان‌بیش آمد
دل‌رفت و درآن بادیه تك زد عمری
خود بادیه او بود چوبا خویش آمد

هر روز ره فراقت از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم
چون در دل من نشسته‌ای پیوسته
ای‌جان‌و جهان دل‌ازتو چون برگیرم

چندان که بعشق او همی پویم هن
در دردم و درد او همی جویم من
کو سوخته‌ای که جان او می‌سوزد
تا بوکه بداند کـه چه می‌گویم من

تمام شد منتخب اشعار عطار نیشابوری
تهران ۲۴ مهرماه هزاروسیصدوچهل و پنج
تقی تفضلی

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 178999
Dated 31.5.83

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Srinagar-6.

FREE GIF

[redacted]

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar